

خلاصه:

آیدا دست به کشف بزرگی می‌زنه. کشفی که به خاطر اون پدرش رو از دست داد و حالا اون می‌خواد خطر کنه و تا آخرش بره. سیلورنا، سیاره‌ای ارزشمند که علائم حیاتی اون شبیه زمینه و حالا به دست دختری کشف شده. آیدا در حال آموزش دیدنه که پا به اون کره بذاره. آیا کسی روی اون سیاره‌ی جدید زندگی می‌کنه؟ آیا ما انسان‌ها تنها هستیم؟ آیا ممکنه زمین دومی وجود داشته باشه؟ هیچ‌کس نمی‌دونه. مقدمه:

هیچ‌کس به من نگفت اشتباه کردی، همه گفتند خدا نخواست.

می‌ترسم از آن دنیا، نه برای مرگ.

می‌ترسم بروم کنار خدا بایستم. با چشم‌های پر از آب نگاهش کنم و بپرسم:

- چرا نخواستی؟!

در آغوشم بکشد و بگوید:

- من بیشتر از تو می خواستم، تو نخواستی. تو تلاش نکردی. تو نجاتی. تو اشتباه کردی.

می ترسم از آن دنیا. می ترسم از این جواز سازمان بیرون اومدم. از کارم مطمئن بودم. مطمئن بودم که وجود داره. چند روز دیگه هم جوابش می اومد و من یک کاشف بزرگ می شدم. کلید انداختم و وارد خونه شدم. بوی قرمه سبزی همه ی خستگیم رو از تنم درآورد. مامان رو بلند صدا کردم که سراسیمه از آشپزخونه بیرون اومد. یک دستش کفگیر بود و دست دیگه اش قاشقی که به خورشت آغشته شده بود.

\_ یواش تر دختر، الهه امتحان داره. بچهام حواسش پرت میشه.

- !؟ شرمنده. قرمه سبزی داریم؟

\_ آره. رفتی؟ چی شد؟ چی گفتن؟

کیفم رو روی مبل انداختم و به سمت اتاقم رفتم.

- هنوز هیچی معلوم نیست. گفتن باید بررسیش کنن و از این حرفا. فکر کنم یه دو سه هفته ای وقت بیره.

\_ خب خودت رو نگران نکن، ان شاءالله درست میشه. من صد بار نگفتم این کیفیت رو ننداز وسط خونه؟

عقب عقب اومدم و کیفم رو برداشتم و دوباره رفتم طرف اتاقم. الهه از اتاقش اومد بیرون و سلام بلند و بالایی کرد.

\_ سلام خانوم فضا نورد.

خندیدم و متقابلا گفتم:

- سلام خانوم دکتر آینده.

خندید و به سمت آشپزخونه رفت. لباسام رو که عوض کردم، لب تابم رو از کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم. صفحه تحقیقاتم رو باز کردم و به شکل فرضییم خیره شدم. کره‌ای آبی رنگ، کره‌ی آبی رنگی که زمین نبود. علائم زیادی از وجود آب پیدا بود. وجود هوا، وجود فضاهای سبز و... این کره بکر بود. چی میشد اگه کسی روی اون سکونت می‌کرد؟ چی می‌شد اگه ما آدم‌ها تنها نبودیم؟ غوغا میشد. لب تاب رو بستم و از اتاق بیرون اومدم. اتاق من و الهه اصلا شباهتی نداشت. اتاق من پر از تصاویر فضایی بود و اتاق اون پر از نکات کنکوری و از این جور چیزها. برای یک خانواده‌ی سه نفره دو اتاق کافی بود. من، خواهرم و مادرم.

\*\*\*

-نه خانوم محترم، نمیشه. ما نیرو نداریم.

گفتم:

-پس این فضاییماهای بی‌سرنشینتون چی کاره هستن؟ الان که دیگه نیاز به نیرو ندارین.

کلافه دستش رو به صورتش کشید:

- این جور تحقیقات نیاز به... نمی‌دونم، نیاز به نیرو داره. باید کسی شخصا برای مطالعه بره. ببخشید خانوم، من کار دارم. اگه ممکنه...

- من رو بفرستین.

به سرعت سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد. انگار توی صورتم دنبال چیزی بود. دنبال شک، دنبال تردید؛ ولی من مطمئن نگاهش کردم. گفت:

- ولی شما که تا حالا تجربه‌ای نداشتین. تا حالا...

- ببخشید ولی شما گفتین فقط یه داوطلب می‌خواین. خب منم داوطلبم. من می‌خوام برم.

نفسش رو صدادار بیرون فرستاد. بعد از چند لحظه مکث گفت:

- مشکلی نیست.

برق خوشحالی به وضوح توی چشمام درخشید. با تردید گفت:

- اما... اما به شرطی که بتونین از پس مراحل آموزشی بر بیاین.

می‌تونستم؟ باید بتونم! پشت میز کارم نشسته بودم و مطالب رو بررسی می‌کردم. سحر، همکارم، با دو لیوان کاغذی قهوه به سمتم اومد. یکیش رو که به سمتم گرفت. اون رو برداشتم و زیر لب تشکر کردم. با لحن خسته‌ای گفت:

\_ راستی آیدا؟

خمیازه‌ای کشید و ادامه داد:

\_ قضیه این زمین دوم چی شد؟

- نشد.

– ا، چرا؟

صندلیم رو به سمتش چرخوندم:

- میگن اون قدر بودجه نداریم که به خاطر فرضیه یه کارمند ساده...

و به خودم اشاره کردم:

- کسی رو برای تحقیق بفرستیم.

با تعجب نگام کرد و گفت:

– دیوونه کارمند ساده چیه؟ تو دکترای مهندسی هوافضا داری. اون وقت میگی کارمند

ساده؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

– به هر حال اونا علاقه ای نشون ندادن

بی خیال دستاش رو تکون داد و گفت:

– خب عیب نداره. ناراحت نباش. لیاقت همچین چیزی رو نداشتن که مهم نبوده.

خونسرد ادامه دادم:

- نیستم، چون یکی پیدا شد که بره.

چشماش رو ریز کرد و گفت:

– کی؟

به طرف مانیتور چرخیدم:

- من!

هنگ کرد. فرصت نشد مخالفت کنه یا بزنه تو سرم یا هر چیز دیگه‌ای؛ چون یکی از همکارا خبرم کرد که باید برم اتاق رئیس. بی توجه به چشمای گردشده‌ی سحر، ترکش کردم و به سمت اتاق رئیس رفتم. حتما فهمیده بود دست به چه کاری زدم. سفری که انتهایی نداشت؛ شاید هم داشت! کسی چه می‌دونست؟ در زدم و بعد از کسب اجازه وارد شدم. آقای ناظری، رئیس، سلامی کرد و اشاره کرد که بنشینم.

\_ خب؟ خبرایی شنیدم. بالاخره کار خودت رو کردی؟

به لبخند مهربونش نگاه کردم که چهره‌ی نگرانش رو پشتش پنهون کرده بود. آقای ناظری، رفیق گرمابه و گلستان پدرم؛ کسی که از برادر بهش نزدیک‌تر بود و کسی شبیه پدر برای من. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- شما دیگه چرا؟ شما که می‌دونین چرا می‌خوام این کار رو تموم کنم.

غمگین به میز خیره شد. انگار در لحظه به خاطره‌های دورش سفر کرد.

\_ آره، می‌دونم. پدرت هم مثل خودت بود. لجباز و یک دنده.

خندید که مجبور شدم لبخند کوچیکی بزنم.

\_ حالا از تصمیمت مطمئنی؟

سرم رو بالا گرفتم و با صدای محکمی گفتم:

- بله کاملاً مطمئنم. شما هم اگه سعی دارین که منصرفم...

\_ خواستم بگم من همه جور حمایت می‌کنم.

با چشمای گرد شده نگاهش کردم.

\_ من بهت ایمان دارم، همون طور که به سعید داشتم ولی خب اون... بدشانسی آورد.

با به یاد آوردن بلایی که به سر بابام اومد، سر به زیر انداختم. بابام گم شده بود، نه رو زمین، تو آسمونا. هیچ کس نتونست بعد از آخرین تحقیقات فضاییش پیداش کنه. هیچ کس نمی دونست اون کجاست و این هشت سال بود که غم رو تو زندگی ما مهمون کرده بود و این مهمون قصد رفتن نداشت.

سوار ۲۰۶ سفید رنگم، وارد کوچه شدم. کوچه‌ی جمع و جور قشنگی داشتیم که انتهایش به یه پارک سبز ختم میشد. هر طرف سه تا درخت کاج بلند بود. پسر بچه‌هایی که هفت سنگ بازی می‌کردن و دختر بچه‌هایی که عروسک‌بازی می‌کردن رو به خوبی میشد، ته کوچه دید. ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و از سه پله بالا رفتم و وارد حیاط شدم. کنار حوض نشستم و آبی به صورتم زدم. بعد از چند لحظه رفتم داخل. چطور باید به مادرم می‌گفتم؟ چطور راضیش می‌کردم؟

\*\*\*

\_ نه، همین که گفتم. من نمی‌ذارم.

- مامان! همه چی ردیف شده. من تا دو هفته دیگه می‌رم.

بعد از ساعت‌ها حرف و حرف و حرف، و بعد از سال‌ها مطیح بودن، این بار من سرکشی می‌کردم. من نه آوردم رو حرف مادرم، همه کسم. غمگین که نگاهم کرد که کسی ته دلم داد زد:

- خیلی بی‌معرفتی آیدا.

بلند شد که بره، قلبم با خودش برد. آرنج‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و دستم رو زیر چونه‌ام. صدای الهه به گوشم رسید:

\_ میری؟

کلافه گفتم:

- الهه، جون هر کی دوس داری، تو دیگه شروع نکن. به خدا از صبح دارم، جواب پس میدم. اصلا فکر کن دارم میرم مسافرت. زود بر می‌گردم. قول میدم.

یه قطره اشک که از چشمای عسلیش سقوط کرد که انگار منم سقوط کردم. پوزخند تلخی زد و گفت:

\_ آره! بر می‌گردی! بابا هم همین رو می‌گفت.

و من رو با کوله باری از آشفتگی تنها گذاشت. دلم راضی نبود از خودم. باید مامان رو راضی می‌کردم. رفتم سمت آشپزخونه تا باهاش حرف بزنم. تن بی‌جون مامان رو که روی زمین دیدم، دیگه هیچی نفهمیدم. همه چیز تار شد. صداش کردم؛ اما جواب نداد. مامانم جوابم رو نمی‌داد. رفته رفته صدام اوج گرفت. به دیوار تکیه دادم. سر خوردم و نشستم. مدام با فریاد صداش کردم. الهه سراسیمه داخل شد. فقط گفت «یا زهرا» و به سمت تلفن دوید و من هنوز منتظر جوابی از سمت مادرم بودم. -الهه زنگ بزن آژانس و برو خونه. من می‌مونم. یک ساعت دیگه هم میایم خونه. تو برو که از درسات هم عقب نمونی.

تا خواست مخالفت کنه، گفتم:

-برو الهه. من باید با مامان حرف بزنم. دلم راضی نیست که ازم ناراحت بشه. باید راضیش کنم.

غمگین نگاهم کرد و محکم پلک زد. انگار تصویرم رو تو ذهنش ثبت کرد. یعنی من دیگه برنمی‌گشتم؟ یعنی دیگه من رو نمی‌بینه که این‌طور با غم نگاهم می‌کنه؟ من دارم با خانواده‌ام چی کار می‌کنم؟ دستم رو که گرفت به خودم اومدم.



\_ آیدا؟ یادته بابا چی می گفت؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

\_ می گفت دستِ پر برمی گردم. می گفت این خبر می ترکونه. می گفت مایه افتخارِ ما همیشه.

قطره اشکی از چشماش چکید:

\_ ولی چی شد؟ نیومد و تنهامون گذاشت. نیومد آیدا، اونم مثل تو بهمون قول داد. بابا هیچ وقت بر نگشت. نکنه تو هم...

نداشتم حرفش رو ادامه بده. نمی تونستم بشنوم.

- هیش، این طوری نگو. این بار فرق می کنه. کاش می تونستم نرم، می تونستم چشم پوشی کنم؛ ولی الهه من می خوام کار بابا رو تموم کنم. اون می خواست نه تنها ما، بلکه همه ی دنیا بهش افتخار کنن. من می خوام اسمش رو زنده کنم. می فهمی اینارو؟ به چشمام نگاه کرد. وقتی کوچکترین تردیدی ندید، بلند شد. فقط گفت:

\_ مواظب مامان باش.

و رفت. منم خیره به راه رفته ی الهه بودم. با یه آبمیوه و کیک کوچولو به سمت تخت مامان رفتم. روی صندلی کنار تخت نشستم و به صورت روشنش زل زدم. یعنی ممکنه من دیگه این صورت رو نبینم؟ بعد از چند لحظه چشماش رو باز کرد. ممکنه دیگه این چشمها رو نبینم؟ صدام کرد. ممکنه دیگه این صدارو نشنوم؟

\_ آیدا نرو. تو رو به روح پدرت قسم نرو.

مامان هیچ وقت به روح پدر قسم نخورده بود. چرا می ترسیدن؟ چرا فکر می کردن سفر من هیچ برگشتی نداره؟ طاقت دیدن چشمای اشکیش رو نداشتم. سرم رو پایین انداختم و به دستای سُرْم زده اش نگاه کردم.

- مامان؟ تا حالا فکر کردین که بابا چرا رفت؟ چرا تنهامون گذاشت؟

\_ بد کرد باهامون. تو بد نکن. نرو آیدا جان. به جون...

- قسم نده مادر من. خواهش می کنم قسم نده.

سرم رو گذاشتم رو دستاش. با دست دیگه اش سرم رو نوازش کرد. ممکنه دیگه این نوازش رو نداشته باشم؟ وقتی سُرْمش تموم شد، سَرْم رو برداشتم. با لبخند نگاهش کردم. غمگین نگاهم کرد. دست بردم و قرآن کوچیکی رو از کیفم بیرون کشیدم. چشمام رو بستم. قرآن رو بوسیدم.

- به همین کتاب مقدس قسم سلامت برمی گردم پیشت. می ترسیدم به خاطر تنش های اخیر برای مادرم مشکلی پیش بیاد. اون قلبش مریض بود. هر اتفاق کوچیکی میتونست براش شوک بزرگی باشه. مخصوصا رفتن من که خودمم نمیدونستم برمیگردم یا نه. نمیدونم... ولی یه حسی نمیداشت تردید داشته باشم و مجبورم میکرد به رفتن.

بالاخره تونستم، راضیش کنم. سخت بود ولی راضی شد. شاید فهمید که نمیتونه جلومو بگیره؛ ولی الهه هنوز از دستم ناراحت بود. حق هم داشت. می ترسید؛ مثل بابا دیگه برنگردم. راستش خودم هم می ترسیدم. بعد از این که از آزمون ها سر بلند بیرون اومدم، قرار شد که به محض آماده شدن همه چیز، بهم خبر بدن. نزدیک شدن به روز پرواز، استرسم رو بیشتر می کرد. هر چند انتخاب خودم بود. چند بار در زدم و باز هم صدایی از اتاق نیومد. در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل.

- خانوم دکتر؟ اجازه هست؟

حتی سرش رو از کتابش بلند نکرد. دلگیر شدم؛ اما پا پس نکشیدم. وارد اتاق شدم و کنارش نشستم. یکم برگه‌هاش رو زیر و رو کردم:

- خسته نمیشی این قدر درس می‌خونی؟

\_ بهم نریزشون.

تا حالا این قدر سرد نشده بود، حداقل با من.

- الهه همیشه بس کنی؟ تا روزی که من برم می‌خوای این طوری رفتار کنی؟ می‌خوای دلگیر از پیشت برم؟

کتابش خیس شد. خدای من! گریه می‌کرد؟

- گریه می‌کنی؟

دو قطره، سه قطره و حالا شونه‌هاش می‌لرزید.

- خواهر کوچولوی من!

سرش رو توی بغل گرفتم و موهاش رو نوازش کردم.

\_ آیدا؟ نرو. تو هم بر نمی‌گردی.

ب\*وسه‌ای رو موهاش زدم.

- برمی‌گردم، قول میدم.

\_ بابا هم قول داد.

\_ این دفعه فرق میکنه الهه

\_ من نمیخوام تو رو هم از دست بدم.

بیشتر توی بغلم گرفتمش و گفتم:

\_ نمیدی. مطمئن باش بر میگردم.

\*\*\*

وقت رفتن رسید. حالا ظاهرا خانواده‌ام مخالف نبودند. به دستبندی که الهه برام درست کرده بود، نگاه کردم. ممکنه تنها یادگاریم از زمین همین دستبند باشه؟ خبر نگار، گزارش لحظه به لحظه از پرتاب من رو به فضا می‌داد. من، شاید اولین دختری باشم که به فضا میره. اولین دختری که پا به سیاره‌ای جدید می‌ذاره. از این فکر ته دلم گرم شد و باعث شد لبخند بزنم. با اشاره آقای ناظری به جایگاهی رفتم و همون لباس سفید معروف و پفکی رو تنم کردم. حالا سوار موشک شده بودم و آماده برای پرواز به سمت دنیای ناشناخته. از میکروفن متصل به کلاه صدایی اومد که شمارش معکوس برای پرتاب رو اعلام می‌کرد. هر شماره یک چیزی رو به یاد می‌آورد.

ده، صورت خیس از اشک مادرم. نه، چشمای نگران الهه. هشت، نگاه دلگرم آقای ناظری. هفت، پدری که هیچ وقت برنگشت. شش، کوچه‌ی قشنگمون. پنج، دختر بچه‌های لوس و پرسر و صدا. چهار، پسر بچه‌های شیطون عاشق شیشه شکستن. سه، حوض فیروزه‌ای. دو، تردید خانواده‌ام و یک، من برمی‌گشتم؟ فضاییما با صدای وحشتناکی شروع به حرکت کرد. فشار رو تنظیم کردم و زیر لب ذکر کوتاهی خوندم. توکل کردم به خودش. کم کم همه چیز کوچیک شد. از خونه‌ها دور شدم، از شهر دور شدم، از کشور دور شدم، از ابرا دور شدم و... از زمین؟ دور شدم. زمین... زادگاهم. فکرهای مزاحم رو از خودم دور کردم. با لنزی که به فضاییما وصل بود و اون مکان یاب قوی و اون تجهیزات خوب، امکان نداشت گم بشم. با این حرفا کمی خودم رو دلداری

دادم. کم کم سرعتم آرام گرفت و فضاپیما مثل یه جسم معلق و بی وزن شد. به خودم که اومدم، محو سیاهی بودم که اطرافم رو گرفته بود. همه چیز چقدر کوچیک به نظر می رسید. انسان ها، خونه ها و زمین چقدر کوچیک به نظر می رسیدند. کره ی سبز و آبی دوست داشتنی؛ حالا می تونستم گردیش رو ببینم همه چیزو تنظیم کردم. نمی دونم چقدر گذشته بود. نمیدونم چقدر محو زیبایی اطرافم بودم که صدایی تنم رو به لرزه درآورد:

زن: اخطار! فضاپیما از محدوده ی مداری فاصله گرفته است. اخطار! فضا پیما از محدوده ی مداری فاصله گرفته است. اخطار!

صدای اون زن رو مخم بود. فضاپیما تکون شدیدی خورد، طوری که استخوانای جناغم تیر کشید. اون زن هم همین طوری داشت، اخطار می داد که یک دفعه چیزی به فضاپیما برخورد کرد و شیشه ترک برداشت. ظرف چند لحظه همه چیز آرام شد. نه صدای اخطاری و نه تکونی. نفسی از سر آسودگی کشیدم. طولی نکشید که ترک شیشه دنباله گرفت. دنباله شدید و شدیدتر شد و شیشه فضاپیما شکست. تنها چیزی که به یاد دارم، سیاهیه و سیاهی و سیاهی.

\*\*\*

سرم به شدت درد می کرد. انگار یک وزنه ی سنگین تو سرم جاسازی کرده بودند! به سختی چشمام رو باز کردم. سعی کردم به خاطر بیارم چه اتفاقی افتاد؛ اما چشمام سیاهی رفت و وزنه تو سرم چندین برابر شد. سرم رو بین دستام گرفتم و از درد فریاد زدم. خون از دستم جاری شد. فهمیدم که سرم توی دستم جابجا شده. سرم؟! اینجا بیمارستانه؟ ولی من چرا اینجا؟ دوباره سرم تیر کشید که این بار از درد جیغ بلندی کشیدم. پرستاری با روپوش سفید سراسیمه وارد اتاق شد. من همچنان جیغ

می کشیدم. سریع اومد دستم رو بگیره که با تمام قدرت دستم رو پس زدم. درست مثل دیوونه‌ها جیخ می کشیدم. دقیقا مثل دیوونه‌ها. نمی تونستم فکر کنم. تا می اومدم به یاد بیارم که چرا اینجام، سرم منفجر می شد. پرستار که رنگش پریده بود، آمپولی به سرم زد که باعث شد کم کم چشمام سنگین بشه و دیگه بعدش نفهمیدم چی شد. تنم به قدری کوفته بود که انگاری یک هیجده چرخ از روم رد شده بود. تمام بدنم رد بخیه داشتن؛ اما چرا؟ چه بلایی سرم اومده بود؟ با گنگی به اطرافم خیره شدم. به لباس صورتی و گشادم دست کشیدم. به صدای بوق بوق منظم دستگاه گوش کردم. به تخته‌ای که بالای سرم بود، نگاه کردم.

« نام بیمار: روزان مفتخر

سن: ۲۱۸

علت بیماری: تصادف»

کلمات رو چند بار تو ذهنم مرور کردم. روزان؟ اسم من روزانه؟ نمی دونم! ۲۱۸ سالمه؟ چرا این قدر زیاد؟ چرا تصادف کردم؟ خدایا هیچی یادم نمیاد! با وارد شدن خانومی با لباس سفید و شال قهوه‌ای که حدس زدم یک پزشک باشه، دست از فکر کردن کشیدم.

\_ حالت بهتره عزیزم؟

گنگ نگاهش کردم و چیزی نگفتم. به سمت دستگاهی رفت و با دکمه‌هاش کارهایی که نمی دونم چه کاری بود رو انجام داد.

\_ خیلی خوش شانسی دختر خوب. شاید اگه کسی جای تو بود، زنده نمی موند.

باز هم چیزی نگفتم. نمی‌دونستم چی بگم. حتی نمی‌دونستم من کی هستم؟ من کی هستم؟

\_ دختر خیلی قوی هستی.

خیره به حرکات نامعلومش بودم و چیزی نمی‌گفتم.

\_ اگه برادرت یکم دیر تر آورده بودت اینجا، امکان نداشت، بتونیم کاری برات انجام بدیم.

لامپی توی مغزم روشن شد. برادرم؟ من خانواده داشتم؟

سرم خالی خالی بود. کلی علامت سوال تو سرم داشتم و یکی از اون‌ها این بود که من کی هستم!؟

\_ داخل پای چپت یه قطعه فلزی وارد شده بود که ما خوشبختانه تونستیم اون رو بیرون بکشیم، اما...

نمی‌دونم چرا یه دفعه ترس تو دلم افتاد.

\_ اما ممکنه دیگه نتونی تکونش بدی.

بغض گلوم رو گرفت. چه بلایی داشت سرم می‌اومد؟

\_ هرجا چیزی حس کردی بهم بگو.

اول چیزی رو به پای راستم کشید که واکنش نشون دادم. لبخندی زد و گفت:

\_ خیلی خوبه! حالا این یکی.

چشمام رو محکم به هم فشار دادم. خیلی ترسیده بودم. اگه حسش نکنم؟ اگه یه پام

رو از دست بدم؟ ممکنه قطعش کنن؟ با این فکر قطره‌های اشک بود که از چشمام

می چکید؛ ولی یه دفعه حسی شبیه قلقلک کف پای چپم حس کردم. خیلی خفیف بود ولی حس کردم. من حسش کردم! یکی از چشمام رو با ترس باز کردم که با چهره ی خندون دکتر مواجه شدم.

\_ حسش کردی. تبریک میگم؛ ولی هنوز عصب‌های پات مشکل داره. کمی طول می‌کشه تا کاملا خوب شی. نهایتش دو ماه دیگه باید پاهات خوب شده باشه. تا اون موقع، باید با عصا راه بری. می‌گم بیان برات گچش بگیرند. فعلا استراحت کن. تمام لحظاتی که داشت صحبت می‌کرد، بی حرف به پام زل زده بودم. از ته دل خدا رو شکر کردم که چیزی نیست. نفسی از سر آسودگی کشیدم و با حس سردرد شدید و کوفتگی به خواب رفتم.

\*\*\*

جیخ می‌کشید. دور و برش سیاه بود. سیاه سیاه. درست مثل شب. ترسیده بود. چیزی شکست و اون جیخ می‌کشید. یه یک دفعه...

پرستار: خانوم؟ خانوم؟ داری خواب می‌بینی.

حس کسی رو داشتم که از جایی پرت شده بود و محکم پایین افتاده بود. نفس نفس می‌زدم. اون دختر کی بود که جیخ میزد؟ چرا اطرافش سیاه بود؟ قطره‌های عرق از پیشونیم سر می‌خوردند و روی گردنم می‌نشستند.

\_ خواب بد دیدی؟

چیزی نگفتم.

\_ یه آرام بخش می‌زنم که راحت...



دستم رو روی دستش گذاشتم و مانعش شدم.

\_ باشه. پس اگه چیزی خواستی خبرم کن.

این رو گفت و رفت. نمی خواستم دوباره بخوابم. خدایا، اون دختر کی بود؟ هرشب کابوس می دیدم. الان نزدیک دو هفته بود که تو بیمارستان بستری بودم و هر شب کابوس اون دختر رو می دیدم. دختری که جیخ میزد و کمک می خواست، دختری که بین سیاهی ها گیر افتاده بود و دختری که ترسیده بود. تو همین فکر بودم که پرستاری مثل همیشه، سینی غذا رو برام آورد و من مثل همیشه حرفی نمی زدم. کم کم شک کرده بودن که آیا می تونم حرف بزنم یا نه! پرستار بعد از این که کارش تموم شد، خواست بره که چند تا دختر و پسر اومدن توی اتاق و یک آقای مسن هم باهاشون بود. مسن که نه، می شه گفت بزرگسال.

پرستار: عصب های پای بیمار دچار مشکل شده و چندین نقطه از بدنش بخیه خورده. ضربه ی سنگینی به سرش وارد شده که موجب برخی اختلالات ذهنی شده و ممکنه خیلی چیزها رو به یاد نداشته باشه و...

شاخکام فعال شد. یعنی من دچار فراموشی شدم؟ من واقعا کی هستم؟ بعد از کمی توضیحات دیگه از اتاق خارج شدند و بعد از چند دقیقه پسری با شاخه گل قرمز و پشت سرش پرستاری وارد اتاق شد.

\_ لطفا زیاد به بیمار فشار نیارین و به حرف نیاریدش.

چیزی به سرمم اضافه کرد و ادامه داد:

\_ ده دقیقه بیشتر هم توی اتاق نمونید. ایشون باید استراحت کنند.

و رفت. من تمام مدت به پسر زل زده بودم. موهای روشنی داشت و در کل بور بود. عینکشو که برداشت تازه متوجه چشمای سبزش شدم. سبز پرننگ که توی اونصورت به نظر شیطون میومدن. قدش بلند بود و خوش هیكل. با لبخند کمی جلو اومد و گفت:

پسر: سلام.

این رو گفت و شاخه گل رو به سمتم گرفت. گل عجیب بود. گل رز بود با گلبرگ های قرمز ولی رگه های نقره ای رنگ به طرز فوق العاده ای تو برگ هاش و گلبرگ هاش نقش زده بودند. فکر کردم شاید خود گل فروشه که این کار رو کرده.

\_ تا حالا گل ندیدی؟

مثل آدم های گنگ گل رو از دستش گرفتم و پایین و بالاش رو دقیق برانداز کردم و بوییدمش. بوی فوق العاده ای داشت. تا حالا مثل این گل ندیده بودم. اگر هم دیده بودم، یادم نمی اومد!

\_ نمی خوام حرف بزنی؟

بهش خیره شدم که دو تا دستش رو رو زانوهایش گذاشت و چشماش رو ریز کرد. جووری بهم نگاه می کرد که انگار من یه آدم فضایی هستم و تا حالا مثل من ندیده.

\_ تو...

سرش رو کج کرد و ادامه داد:

\_ تو آدمی؟ منم مثل خودش سرم رو کج کردم و با گیجی نگاهش کردم. این چه سوالی بود دیگه؟ یعنی چی که من آدمم؟ خب آدمم دیگه، پس چی هستم؟ با این حال

چیزی نگفتم و سوالی نگاهش کردم. یکی از دستاش رو بلند کرد و به موهام دست کشید که سریع خودم رو عقب کشیدم و با اخم نگاهش کردم.

\_ نه، اینا که موئه!

خب پس می‌خواست چی باشه؟ این چرا اینقدر رفتارش عجیبه؟

\_ ببینم...

صاف ایستاد و یه دستش رو به چونه‌اش تکیه داد:

\_ تو اصلا زبون من رو می‌فهمی؟

معلومه که می‌فهمم. خب فارسی حرف میزد دیگه! خیلی نامحسوس سَرَم رو تکون دادم که یعنی آره، می‌فهمم. چنان برقی تو چشماش اومد که انگار دست به چه کشف بزرگی زده! دستاش رو محکم به هم کوبید که یک متر به هوا پریدم. محکم به پتو چنگ زدم و چشمم گرد شد.

\_ ایول! خب این قدم اول.

یکم تو اتاق راه رفت و پرسید:

\_ آقا یه سوال می‌پرسم، راستش رو بگو.

موشکافانه خیره‌ام شد:

\_ تو این فیلما مثلاً یه چیزی از سر انگشتاشون میاد بیرون یا مثلاً می‌رن تو جلد یکی دیگه و تسخیرش می‌کنن یا مثلاً... به چی می‌خندی؟

دلم رو گرفته بودم و بی‌صدا به حرف‌های مسخره‌اش می‌خندیدم. آخه این چه فکرایه بود که راجع به من می‌کرد؟ سرم رو یه بار بردم بالا که یعنی نه.

– خب پس كاملا عادى و بى خطرى.

خيلى دوست داشتم، بدونم؛ چرا داره اين سوالا رو مى پرسه؟ اصلا مهم تر، اون كيه؟

– تو لالى؟

سرم رو به طرفين تكون دادم كه زير لب گفت:

– زهرمار! پس تكون بده اون لامصب رو ديگه. آه!

منظورش زبون بود لابد. بعد از چند لحظه انگار كه چيزى يادش اومده باشه، دستش رو برد تو جيبش و چيزى رو بيرون كشيد.

– راستى اين رو همون اطراف پيدا كردم. فكر مى كنم كه مال تو باشه.

و بعد دستبندى رو به طرفم گرفت. دستبندى صورتى و طرح سنتى. به محض ديدنش، موجى از صداها به مغزم هجوم آورد.

- بابا برنگشت، نكنه تو هم...

- نرو

- تو هم برنمى گردى.

- بابا هم مثل تو قول داد.

- تورو خدا نرو.

- تو هم برنمى گردى.

- قول بده.

سرم رو بین دستام گرفتم و با تمام قدرت فشارش دادم، چون به شدت تیر می‌کشید. صداها توی سرم اکو میشد. این قدر بهم فشار اومد که از درد فریاد می‌زدم.

\_ ای، یهو چت شد؟ پرستار؟ پرستار؟

دختری سراسیمه به اتاق دوید.

\_ مگه نگفتم بهش فشار نیارید؟ بفرمایید بیرون آقا، بفرمایید بیرون.

\_ ولی من که چیزی بهش نگفتم، من فقط...

نتونستم بقیه گفت‌وگو رو بشنوم و از حال رفتم. اون دستبند...چند روزی بود که کمتر غذا می‌خوردم و ممنوع‌الملاقات شده بودم؛ ولی از یه پرستار شنیده بودم که قراره امروز مرخص بشم؛ اما من که جایی رو نداشتم. کسی رو نمی‌شناختم و حتی نمی‌دونستم، من کی هستم! تو همین فکر بودم و داشتم چند لقمه از تخم مرغ آب‌پز هر روز رو می‌خوردم که در باز شد و مردی اتو کشیده وارد اتاق شد.

\_ سلام خانوم. روز بخیر. بهترین؟

سرم رو یک بار پایین اوردم که حرفش رو تایید کنم. واقعا هم مشکلی نداشتم. رد بخیه‌ها کم رنگ شده بود و کمتر درد داشتم. پاهام که هنوز تو گچ بود و دو هفته دیگه از گچ در می‌اومد.

\_ خب خدا روشکر. من رئیس بیمارستان هستم. خواستم بدونم از کادر بیمارستان راضی هستید و در این مدت مشکلی براتون پیش نیومده باشه.

اوه چه باحال. نمی‌دونستم رئیس‌ها هم به بیمارارو سر می‌زنند. به هر حال لبخندی از سر رضایت نثارش کردم که بعد از کمی حرف‌های کلیشه‌ای از اتاق خارج شد. کم‌کم از تخت پایین اومدم و عصاهام رو زیر بغلم گذاشتم. اون لباس صورتی بیمارستان رو با

مانتویی که صبح یکی از پرستارا برام تو کمد گذاشته بود، عوض کردم. شالم رو هم سرم کردم و خواستم بیرون برم که چشمم خورد به گلی که اون آقای مشکل دار برام آورده بود. گل رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. بعد از تحویل دادن یه سری کارت و مشخصات روی یکی از صندلی‌های انتظار نشستم و تقریبا امید داشتم، کسی به سراغم بیاد. حدود یک ربع گذشته بود که دستی روی شونم قرار گرفت.

-روژان خانوم؟

با تعجب سرم رو برگردوندم که با چهره‌ی مهربون دختری روبرو شدم. نگاهش درست مثل پسری بود که اولین بار به ملاقاتم اومد اونم بور بود ولی چشماش قهوه ای بود قد کشیده ای داشت پوست سفید. از روی صندلی بلند شدم.

\_ همراه من بیاین.

دستم رو گرفت و خواست با خودش ببره که سفت سر جام ایستادم.

\_ نترس. من... اون آقایی که اون روز اومد ملاقاتت رو یادته؟

به نشونه‌ی تایید سرم رو تکون دادم.

\_ خب من خواهرشم.

نمی‌دونم چرا؛ ولی کمی، فقط کمی خیالم راحت شد. همراهش راه افتادم. نزدیک در خروجی دیدمش که داشت فرمی رو پر می‌کرد که بالای جایگاه نوشته بود حسابداری! این خانواده چرا این قدر حواسشون به من بود؟ رسیدیم به محوطه‌ی خارج از بیمارستان که دختر در ماشینی رو برام باز کرد و گفت:

\_ عزیزم تو بشین تا من پیام.

مطیح حرفش تو ماشین نشستم و اون هم دوباره به سمت در ورودی رفت و چند دقیقه بعد همراه با پسره خارج شد و حالا هر دو سوار ماشین بودند.

\_ می گم روزان؟ به مامان گفתי دختره مرخص شد؟

گیج نگاهش کردم که همون دختره در حالی که کمر بندش رو می بست، جواب داد:

\_ آره، داشتم می اومدم زنگ زدم بهش.

\_ خب خوبه. مشکلی که نداشت با قضیه؟

\_ مشکل که نمی دونم. مامان رو که می شناسی. یکم محافظ کار میشه و بعد هم

بی خیال میشه. سخت بگیر.

\_ خدا کنه.

سوالی به مکالمه اونها گوش می کردم. اگه اون روزانه، من کیم؟ اگه من روزان نیستم،

پس چرا بالا تختم نوشته بود روزان؟

\_ تو خوبی؟

پسره بود که از آینه روبروش من رو مخاطب خودش قرار داد. سرم رو تکون دادم که

گفت:

\_ اینم که فقط همین رو بلده.

\_ خب شاید نمی فهمه ما چی می گیم.

\_ چرا می فهمه؛ ولی نمی دونم چرا حرف نمی زنه. بهش می گم لالی ها ولی به خرجش

نمیره.

\_ خب شاید لاله واقعا.

\_ من که مطمئنم لاله.

\_ آخی طفلی.

\_ آگه لال نبود، دکترا نمی گفتن تو این چند ماه یه کلمه هم حرف نزده.

- من لال نیستم. شما هم بهتره بیشتر مواظب حرف زدنت باشی.

من حرف زدم. بالاخره حرف زدم. آره این من بودم که با اخم به پسره خیره شده بودم و ازش خواستم مواظب حرف زدنش باشه.

\_ اِ روژان این که لال نیست.

\_ آره حرف زد.

ماشین رو یه گوشه پارک کرده بودن و هر دو برگشته بودند و به من زل زده بودند.  
دستام رو تو هوا تکون دادم و گفتم:

-چیه؟

پسره به دختره که حالا می دونستم اسمش روژانه، گفت:

\_ من تو رو می ذارم خونه. من باید تکلیف این خانوم فضایی رو روشن کنم.

\_ ولی منم می خوام باشم.

\_ نه دیگه، تو بچها منتظرته. مامانم تنهاس.

\_ ولی...

\_ نوچ.



دختره بی حرف نشست سرچاش و به روبرو خیره شد؛ ولی معلوم بود دلخور شده.  
عجب غلطی کردم حرف زدما! روزان جلوی پاساژی پیاده شد و گفت:

— من باید واسه رزمهر اسباب بازی بخرم و گرنه رسما کچلم می‌کنه. فعلا.

پسر هم برایش دست تکون داد و ماشین دوباره به راه افتاد. از خودم تعجب می‌کنم که چه طور بهشون اعتماد کردم و هرجا میرن باهاشون میرم. ولی خب چاره دیگه‌ای هم نداشتم. بعد از چند دقیقه رانندگی در سکوت کنار خیابون پارک کرد و خودش هم پیاده شد. منم به طَبَعِیت از اون پیاده شدم. شونه به شونه هم راه می‌رفتیم تا به یه کافی شاپ رسیدیم. دنج‌ترین میزه رو انتخاب کرد و نشستیم. خیلی سوال ازش داشتم. این قدر که نمی‌دونستم باید کدوم رو اول ازش بپرسم. بعد از سفارش دادن دوتا کیک بستنی ساده، دستاش رو روی میز به هم گره زد و عین بازجوها گفت:

— خب شروع کن.

هول پرسیدم:

-هوم؟ چی رو؟

— نمی‌دونم. یعنی خدایی تو الان تو بدن یکی نیستی؟

عصبانی از سوالش گفتم:

- نخیر آقای محترم، چند بار می‌پرسید؟ من یه آدمم، درست مثل تو. نمی‌دونم چرا این سوالی مسخره رو می‌پرسی. ببینم اصلا تو کی هستی؟ چرا هی ازم سوال می‌کنی و فکر می‌کنی من بهت جواب میدم؟

از تند حرف زدن نفس نفس می‌زدم. با عصبانیت صندلی رو کشیدم عقب و بلند شدم که حرفش بدجوری دلگیرم کرد.

\_ داری کجا میری؟

کجا میرم؟ خونمون؟ خونه؟ اصلا خونه‌ای هم وجود داشت؟ آروم سر جام نشستم و سرم رو انداختم پایین و با ریشه‌های شالم بازی کردم. من جایی رو نداشتم که برم.

\_ اگه آروم باشی همه چی روشن میشه. تنها چیزی که می‌خوام بدونم اینه که تو کی هستی؟

- من نمی‌دونم کی هستم. هیچی یادم نمیاد.

چند دقیقه‌ای به سکوت گذشته بود و سفارش‌ها رو آورده بودند. هیچ کدوممون هم چیزی نخورده بودیم.

\_ من کیانم، کیان مفتخر. ما تو رو... یعنی چه جوری بگم؟ رزمهر توی تراس بود که یهو یه چیزی تو آسمون دید که با سرعت افتاد توی آب. من فقط پیدات کردم. وضعیت خیلی بد بود. تا اون روزی که اومدم ملاقات، اصلا مشخص نبود چه شکلی هستی چون همه هیکلت خونی بود.

جوری حرف میزد، انگار داره جک سال رو تعریف می‌کنه. تمام مدتی که حرف میزد، لبخند به لب داشت و گاهی بین حرفاش می‌خندید!

\_ خلاصه این که چون تو دریا سقوط کردی، زنده موندی و گرنه الان یه دستت تو حیاط ما بود و یه دست دیگه‌ات هم تو باغچه و کله‌ات رو درخت آویزون و پات...

بین حرفاش پریدم و گفتم:

- سقوط کردم؟

سرشو تند تند تکون داد. تو ذهنم سوال بود که چرا سقوط کردم؟ کجا بودم که سقوط کردم؟

وقتی دید خیلی تو فکرم گفتم:

— بستنی مونم که آب شد. پاشو، پاشو بریم برای امروز بسه. می ترسم باز غش کنی و بیفتی رو دستمون. اِ پاشو دیگه.

- کجا؟

لبخند دندان نمایی زد و با لحن تخرسی گفتم:

— خونه.

پشت سرش راه افتادم و دوباره سوار ماشین شدیم که من عقب نشستم. نفسش رو صدا دار بیرون داد و زیر لب گفتم:

— چه پررو هم هست!

جوابش رو ندادم و به بیرون خیره شدم. فکر کنم، شمال باشیم؛ چون هوا بدجوری شرحی بود. تازه زود به زود بارون می اومد. حدود بیست دقیقه تو ماشین بودیم که جلوی یه ویلا نگه داشت. یه ویلای رو به دریا بود. پیاده شدیم که درخشش چیزی توجهم رو جلب کرد. سرم رو برگردوندم ببینم چیه که با حرف کیان به طرفش برگشتم.

— ببین، راستی تو اسمت هم یادت نیست؟

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

— خب حالا عیب نداره. الان رفتیم بالا مامانم هست.

- خب؟

با تاسف سرش رو تکون داد و جلو تر به راه افتاد.

– هیچی، بریم.

شونه‌ای بالا انداختم و پشت سرش به راه افتادم. چشمم به حیاط افتاد. چیزی رو که می‌دیدم باور نمی‌کردم. پر از گل‌های عجیب و غریب بود. بعضی‌هاش مثل همون گل رز رگه‌های نقره‌ای داشتن و ساقه‌هاش تماماً نقره‌ای بود. بعضی‌ها هر گلبرگش به یه رنگ بود. بعضی‌ها هم انگار گلبرگ‌های نامرئی داشتن. خیلی زیبا بود. کیان در رو باز کرد و کنار ایستاد.

– بفرمایید.

از احترامش خنده‌ام گرفت که گفت:

– چیه؟ بهم نمیاد؟

- زیاد نه.

خندید و ازم جلو زد. یهو داد زد:

– مامان؟

هینی کشیدم که باز خندید و از پله‌ها بالا رفت. نگاهی به اطراف انداختم. یه ویلای شیک و مدرن بود. وسایلش هم خیلی با سلیقه چیده شده بود.

داشتم به تابلوها نگاه می‌کردم که دختر بچه‌ای از آشپزخونه بیرون اومد. موهای طلایی و چشمای طوسی داشت. خیلی زیبا بود. یه تل زرد هم روی موهاش بود. در حالی که با خرس تو دستش بازی می‌کرد جلوم ایستاد.

– سلام.

روی زانو هام نشستم تا هم قدش بشم.

- سلام خانوم خوشگله. شما چقد نازی. سمت چیه وروجک؟

\_ من وروجت نیستم، رزمهرم. شما تی (کی) هستی؟

از شیطنتش خنده ام گرفته بود. سرش رو کج کرد و با لحن کنجکاوی گفت:

\_ ااا بالاخره این دایی ما ازتواج ترد؟ (ازدواج کرد؟) شما به تیه داییم عاشق شدی؟

(چیه داییم)

دستاش رو بغ\*ل کرد و گفت:

\_ من ته فک نمی تردم تسی با داییم ازتواج تنه. (من که فکر نمی کردم کسی با داییم

ازدواج کنه.)

در برابر حرفای این دختر کوچولو نمی تونستم چیزی بگم. فقط دلم رو گرفته بودم و

تقریبا پخش زمین شده بودم از خنده.

\_ شما باز حرف زدی رزمهر خانوم نامرد؟

کیان بود که از پلهها می اومد پایین. پشت سر من ایستاد و دوباره داد زد:

\_ روزان! بیا این بچها رو جمع کن. آبرومون رو برد!

\_ مده دوروگ میدم؟ (مگه دروغ میگم؟) کیان جلو تر اومد. رزمهر رو بغ\*ل کرد. جلوی

صورتش گرفت و چند بار تکونش داد؛ ولی رزمهر همچنان دست به س\*ینه و با اخم

بود.

\_ دفته باشم! من هنوز لباس نتریدم. (گفته باشم! من هنوز لباس نخریدم.)

کیان ریز خندید و گفت:

– بره تی لباس می خوای توتولو؟ (برای چی لباس می خوای کوچولو؟)

از لحن کیان دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و تقریباً منفجر شدم.

– برا تروسیت. (برای عروسیت)

خندهام خشک شد که روزان بیرون اومد و رزمهر رو از کیان گرفت.

– ببخشید، این بچه باز بلبل زبونی کرد.

زیر لب گفتم:

- نه خواهش می کنم. خیلی شیرینه.

و چشمکی حواله اش کردم که ریز خندید و با روزان بالا رفتند.

– زیاد جدیش بگیر، بچه اس.

- اوهوم، نگرفتم.

– برو بالا. مامانم کارت داره.

سرم رو تکون دادم و از پله ها بالا رفتم. نمی دونستم چی باید بگم. اصلاً قراره با چه

جور آدمی حرف بزنم؟ سه بار به در زدم.

سرد و بی حس گفتم:

– بیا تو.

یخ کردم. با دستی عرق کرده وارد اتاق شدم. خانومی روی صندلی راحتی نشسته بود و

به باغ بیرون خیره شده بود. کمی جلوتر رفتم و روبه روش ایستادم موهای مشکی ای

داشت که معلوم بود رنگ شدس چون سر موهای سفید بود. با اینکه سن زیادی

نداشت به نظر شکسته میومد. با سری پایین زیر لب سلام کردم که متقابلا جوابم رو داد.

\_ کیان برات گفت که چه جوری پیدات کرده؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- بله، یه چیزایی بهم گفتن ولی خودم چیزی به یاد نمیارم.

\_ که این طور.

چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که گفت:

\_ تو امشب از اینجا میری.

تعجب نکردم. انتظار این حرف رو داشتم. خب من یه غریبه بودم که حتی نمی‌دونست کیه و از کجا اومده، چه برسه به این خانواده که فقط من رو پیدا کردند و اون قدری لطف داشتند که من رو بیمارستان بردند و هزینه‌ها رو پرداخت کردند. سر به زیر انداختم و با انگشتم بازی کردم.

- بله حتما و خیلی ممنون که هزینه‌ی بیمارستان رو پرداخت کردید. هر وقت که تونستم، برش می‌گردونم. بازم ممنون خیلی لطف کردید. من امشب از این جا میرم. جرعه‌ای از قهوه‌اش رو خورد و همچنان به بیرون خیره موند. کمی عصام رو جا به جا کردم و لنگ لنگان از پله‌ها پایین اومدم. رزمهر داشت، آهنگ کودکانه‌ای رو می‌خوند. کیان و روزان هم براش دست می‌زدند. لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای به این خواهر و برادر حسودیم شد. روزان که چشمش بهم افتاد از جا بلند شد و کیان هم پشت سرش از جا بلند شد.

– چی شد؟

چهره‌ی گرفته‌ی من رو که دید، پی به ماجرا برد. کیان به سمت پله‌ها رفت و گفت:

– من باهاش حرف می‌زنم.

- نه.

هر دو به من خیره شدند. محکم و قاطع گفتم:

- ممنون که من رو به بیمارستان رسوندید؛ ولی من دیگه زحمت رو کم می‌کنم. فقط  
اگه میشه...

رو به کیان ادامه دادم:

- اگه میشه من رو به یه مسافرخونه‌ای، جایی برسونید یا زنگ بزنید آژانس، چون من  
جایی رو نمی‌شناسم.

کیان عصبانی گفت:

– چی داری میگی تو؟ تو حتی اسمت رو هم نمی‌دونی! یه نگاه به پات بنداز. چطوری  
می‌خوای خانواده‌ات رو پیدا کنی؟

می‌دونستم، همه این‌ها رو می‌دونستم؛ ولی چاره‌ای نداشتم. من فقط سربارشون  
بودم. - درسته ولی من به خانوم مفتخر حق میدم. شما...

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- یعنی من خودم، خودم رو نمی‌شناسم، چه برسه به شماها که فقط من رو از ناکجا  
آباد پیدا کردید.

– تاله می‌خوای بری ججا؟ (خاله می‌خوای بری کجا؟)



لبخندی به صدای مهربونش زدم.

- می‌خوام برم...

بغض لعنتی رو به سختی قورت دادم.

- می‌خوام برم خونمون عزیز دلم.

\_ چرا؟ این جارو دوس نداری؟ اگه نری دل میدم رو گچ پات نداشی بتشم. (اگه نری

قول میدم رو گچ پات نقاشی بکشم.)

روژان اما سکوت کرده بود. شاید اون هم با مادرش موافق بود. نباید یه غریبه رو تو خونه نگه داشت. چند لحظه‌ای به سکوت گذشت که صدای تق تق کفشی سکوت رو شکست.

\_ می‌تونی بمونی.

رزمهر دستی از خوشحالی به هم کوبید و روژان متعجب به مادرش خیره شد و من...

\_ البته فقط تا زمانی که گچ پات رو باز کنی، بعدش باید بری.

- ممنون از لطفتون ولی من همین امشب...

\_ نشنیدی چی گفتم؟

این قدر محکم گفت که نتونستم چیزی بگم. کیان دهن بسته گفت:

\_ بگو باشه وگرنه اون عصا رو می‌کنه تو حلقه!

لبخندی زدم و گفتم:

- باز ممنون. نمی‌دونم چی باید بگم.

معلوم بود همه خیلی از مادرشون حساب می بردن.

\*\*\*

تو اتاقی که روزان بهم نشون داده بود، نشسته بودم و اطراف رو نگاه می کردم. حس می کردم بهم اعتماد نداره. حق هم داشت. در اتاق زده شد و روزان اومد تو و در رو بست

\_ خوبی؟ راحتی؟

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- به لطف شما.

\_ با من راحت باش.

تک خنده ای کردم و چیزی نگفتم.

\_ این رو کیان داد و گفت بدمش به تو.

دستبند صورتی رو داد به من. دوباره صدایی تو سرم زمزمه کرد:

- نرو

- قول میدی برگردی؟

- بهم نریزشون.

- مواظب مامان باش.

سرم رو به طرفین تکون دادم تا دوباره مثل اون روز از حال نرم. دستبند رو گرفتم و زیر لب تشکر کردم. بعد از چند لحظه دستاش رو روی زانو هاش کوبید و گفت:

\_ خب اگه چیزی خواستی خبرم کن گلم.

- روزان خانوم؟

برگشت و با لبخند سری تکون داد.

- شما... از حضور من ناراحتی؟

سرش رو انداخت پایین و بعد از چند لحظه سرش رو بالا آورد:

\_ نه فقط از رفتار مادرم خجالت می کشم.

سرم رو با لبخند به طرفین تکون دادم.

- نباش.

لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. هر چقدر تلاش کردم بخوابم تا گشنگیم رو حس نکنم نشد. همون حس گشنگی نمی داشت بخوابم! ساعت، دو صبح رو نشون می داد. الان دیگه باید خواب باشن. عصاهام رو برداشتم و با هر جون کندن بود تا آشپزخونه رفتم. در یخچال رو باز کردم. قشنگ ترین صحنه رو بروم رو می دیدم. کباب و پلو توی ظرف آماده با گوجه و دوغ! می خواستم از خوشحالی جیخ بزنم. اون لحظه صدای شکم اجازه نمی داد، صدای وجدانم رو بشنوم که این غذا ممکنه مال کسی باشه. بشقاب رو بیرون آوردم و سرپا شروع به خوردن کردم. نصف کباب و یه گوجه و بیشتر پلو رو خوردم. این قد تند غذا خورده بودم، نفسم دیگه بالا نمی اومد. بشقاب رو به یخچال برگردوندم و با دستمال کاغذی دور لبم رو پاک کردم. خواستم برگردم به اتاقم که دیدم با شکم پر که همیشه خوابید پس رفتم توی تراس. کمی از هوای صبح حالم رو جا آورد. صدای جیر جیرک، نسیم خنک، نم بارون و بوی خاک فضای دلپذیری رو ایجاد کرده بود. سرم رو بالا گرفتم تا آسمون رو ببینم. چیزی که می دیدم باور نکردنی

بود. ماه آبی رنگ بود! خیلی زیبا بود. قرص کاملی از ماه می‌درخشید که به رنگ آبی کم‌رنگ صحنه‌ی قشنگی رو به آسمون می‌داد. ستاره‌ها به رنگ‌های مختلف آسمون رو تزئین کرده بودند و هر کدام به یه رنگ، نقطه‌های کوچیک زیبای رو کنار ماه ایجاد کرده بود. زرد، سفید، صورتی، قرمز، نارنجی، سبز و هر رنگی که به ذهنت برسه توی آسمون بود. سیاهی شب پس زمینه‌ی عالی رو ساخته بود. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هام رو با بوی خاک پر کردم

کیان: شب قشنگیه، نه؟

هینی کشیدم و به سرعت به عقب برگشتم.

- تو...هوف! بیداری؟

سرش رو تکون داد و بی توجه به من کنارم ایستاد و به آسمون خیره شد.

\_ بابت دیشب...

- فکرش رو هم نکن.

حالا هر دو در سکوت به آسمون خیره بودیم.

\_ می‌دونی، روزی که سقوط کردی، فکر می‌کردیم شهاب سنگ بودی؟

تک خنده‌ای کردیم که ادامه داد:

\_ فکر نمی‌کردم حتی زنده بمونی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- دردم براتون، نه؟

جوابی نداد و فقط خیره به ماه موند. با دست نقطه‌ای رو از دریا نشونم داد.

\_ تو درست اون جا فرود اومدی.

رد نگاهش رو گرفتم و به نقطه‌ای نامعلوم از دریا رسیدم و چشم ازش نگرفتم.

- یه اسم یادم اومد.

\_ جدی؟ پس دیگه لازمی نیست بهت بگم هوی؟

ریز خندیدم و گفتم:

- چرا لازمه چون... فکر نمی‌کنم، اسم خودم باشه. این مدت همش خوابای عجیب

غریب می‌بینم که مطمئنا خاطراتم هستن که کم کم به یادم میان. اسمی که یادم

اومد الهه بود. دختر کوچیکی بود واسه همین می‌گم من نبودم.

کمی نگاهم کرد و من همچنان خیره به نقطه‌ای نامعلوم از دریا بودم.

\_ خب شاید فامیلی، دوستی، آشنایی، کسی بوده.

نفسم رو صدادار بیرون دادم و همزمان گفتم:

- نه، فکر نمی‌کنم دوست باشه. یه حس نزدیکی عجیبی داشتم بهش مثل... مثلاً...

\_ خواهر؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و زیر لب گفتم:

- هی... یه همچین چیزی!

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

- راستی تو چرا بیداری؟

من خیره به اون و اون خیره به ماه گفتم:

\_ همین طوری. گشنهات نیست؟

با یاد آوری ظرف کباب هول شده گفتم:

- چیزه... نه! یه چیزی خوردم دیگه. گشتم نیست.

خنده‌ی مرموزی کرد و زیر لب گفتم:

\_ خوبه.

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم.

\_ اجازه هست؟

روژان همراه رزمهر وارد شد و من سعی کردم، بشینم.

- خونه خودتونه که!

تک خنده‌ای کرد و سینی توی دستش رو روی میز گذاشت.

- چرا زحمت کشیدین؟ ممنونم.

\_ دوباره میگم. با من راحت باش. خواهش می‌کنم

\_ تاله روی پات نداشی بتشم؟ (خاله روی پات نقاشی بکشم؟)

\_ نه مامان جان، خاله تازه از خواب بیدار شده. بیا بریم، بعدا.

- نه مشکلی نیست عزیزم. بزار راحت باشه.

لحتم رو بچگونه کردم و رو به رزمهر با خنده گفتم:

- نداشی بتش عزیز تاله. (نقاشی بکش عزیز خاله).

سرخوش خندید و گفت:

\_ پس میرم مداد رندیام رو بیارم. (مداد رنگیام رو).

و با سرعت بیرون دوید.

\_ ندو مامان جان، می افتیا!

و رو به من ادامه داد:

\_ اگه دلت نمی خواد، بگو من یه طوری دست به سرش کنم.

- نه بابا، دوست دارم اتفاقا.

کمی خیره ام شد و گفت:

\_ خب پس... روز خوش.

و بیرون رفت.

رفتار روزان خوب بود ولی نگاهش عجیب بود. تصمیم گرفتم زیاد رو این قضیه فکر نکنم. به هر حال خونه، خونه‌ی اونا بود و من هم یه غریبه! میل به صبحانه نداشتم؛ ولی به خاطر این که دیشب تکرار نشه، چند لقمه خوردم و کنار کشیدم. بعد از انجام عملیات در سرویس بهداشتی دست و صورتم رو خشک کردم و خواستم بیرون برم که رزمهر اومد تو. تو دستاش هم پر مداد رنگی بود.

\_ نداشی. (نقاشی.)

سرم رو تکون دادم و مثل خودش گفتم:

- بتش! (بکش.)

ریز خندید و من هم روی تخت نشستم تا رزمهر هنرش رو روی گچ پام پیاده کنه روی دو زانو نشست و من هم پای چپم رو روی زمین گذاشتم. از مچ تا زیر زانو تو گچ بود ولی بد سنگین بود!

- چی بتشم؟ (چی بکشم؟)

کمی به چشمای خوشرنگش خیره شدم و گفتم:

- هر چی دوس داری بکش.

با مداد رنگیش چونه‌اش رو خاروند و گفت:

- نمی‌دونم.

کمی فکر کردم

- خانواده‌ات رو بکش.

لبخند مهمون لبش شد و شروع کرد و من هم همزمان حرکات دستش رو نگاه کردم. اول یه دختر کشید. یعنی یه دایره کوچیک و یه بدن مثلثی. موهای عری\*ان مشکی و دوتا چشم و یه دهن خطی و ساده. با نمک شد!

- این کیه؟

- مامانمه.

بقیه آدم‌ها رو هم همون طور کشید. کنجکاو بودم درباره ی پدر رزمهر.

- بابات کو پس وروجک؟



شونه‌هاش افتاد و با غم نگام کرد. چشمای طوسی قشنگش پر از آب شد. از سوال بی موقعم خودم رو سرزنش کردم. نکنه پدرش...

\_ بابام رفته مسافرت. مامانم میده زودی میادش ولی نیومد. هر ماه فقط سه روز میاد. (مامانم میگه زودی میادش ولی نیومد. هر ماه فقط سه روز میاد.)

غمگین نگاهش کردم. از طرفی خوشحال شدم که فکرم اشتباه بود. دستی به سرش کشیدم و با دلگرمی گفتم:

- خب دیگه حتما بابات گرفتاره دیگه عزیز دلم. این ماه هم میادش و می بینیش. گلم غصه نخور. نمی خوای بقیه رو بکشی؟

لبخند کم رنگی زد و دوباره دست به کار شد. مردی قد بلند تر از روزان کنار مادرش کشید که دست هم رو گرفته بودن. بعد شروع کرد به کشیدن بچه کوچیکی که بین اون دو ایستاده بود.

\_ تاله این منما. (خاله)

- گفتم چه خوشگله‌ها.

خندید و کمی بالاتر مادر بزرگش رو کشید که روسری و عینک داشت و عصایی به دست گرفته بود! اون طرف تر از مادر بزرگش مردی رو کشید و موهاش رو زرد رنگ کرد.

\_ این دایی تیانه. (کیانه)

از تلفظ تیانه سرخوش خندیدم و قربون صدقه‌اش رفتم. کنار کیان دختری رو کشید که کمی قد کوتاه تر از کیان بود و موهای مشکی فر داشت و دو تا نقطه رو لپاش. با تعجب پرسیدم:

- این کیه؟

\_ این تویی دیده تاله. (خاله)

و لبخند مرموزی زد. با حیرت گفتم:

- ای شیطون! وایستا بگیرمت.

و نیم خیز شدم که مثلاً بگیرمش. جیغ کوتاهی کشید و با خنده از اتاق فرار کرد.

- مگه دستم بهت نرسه رزمهر!

همون جا سرجام نشستم و به نقاشی خیره شدم. واسم سوال بود که پدرش کجاست؟

\_ پلیسه.

با تعجب سرمو بالا آوردم و هین کوتاهی کشیدم.

\_ چیه بابا؟ ترس ندارم که.

کیان به چهارچوب در تکیه داده بود.

- نه ترس نداری ولی یه هی، یه هویی، چیزی!

\_ هوی که جنابعالی هستی.

خندیدیم. کیان وارد اتاق شد. پدر رزمهر مامورितه. سعید کارش خیلی...

سرم رو به معنای درک حرفاش تکون دادم.

\_ راستی پات چطوره؟

و نگاهش افتاد به نقاشی‌ها. لبخند مرموزی زد.

- خوبه. سه روز دیگه باید گچ رو باز کنم و...

نگاهش روی صورتم ثابت موند.

\_ کجا می‌خوای بری؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- نمی‌دونم فقط... امیدوارم تا اون موقع به اندازه‌ی کافی یادم بیاد.

سکوت تلخی بود. سردرگمی از این که واقعا باید چی کار کنم، بعد از این که از اینجا رفتم؟

\_ خب پس بیا ببرمت جایی که پیدات کردیم.

\*\*\*

مانتویی که روزان بهم قرض داده بود رو به تن کردم. کلاه کپی رو روی سرم گذاشتم و شالی رو دور گردنم انداختم. عصاها رو بغ\*ل زدم و بیرون رفتم. کیان یواش تر راه می‌رفت تا هم قدمم شه. از باغ زیبا با اون گل‌های عجیب و غریب گذشتیم و به در خروجی رسیدیم. به محض باز شدن در انعکاس نور چیزی بدجور

چشم‌هام رو اذیت کرد. دستم رو محافظ چشمم کردم تا عادت کنم. کمی جلو تر رفتم. چیزی که می‌دیدم، غیر قابل باور بود. ساحل! به جای شن از نقره پوشیده شده بود. تماما نقره!

- اینا... اینا نقره‌ان؟

\_ آره دیگه، پس می‌خواستی چی باشن؟

- باورم نمیشه.

کمی با تعجب نگاهم کرد و بعد شونه‌ای بالا انداخت. جوری رفتار می‌کرد که انگار این کاملاً طبیعی‌ه که ما داریم، روی نقره راه می‌ریم. دستی به نقره‌ها کشیدم و برقشون چشمام رو اذیت کرد. دوروبرم رو که نگاه کردم، دیدم کیان نیست. بلند صداش زدم:

- کیان؟! -

جوابی نیومد. دوباره اطراف رو نگاه کردم و صداش زدم:

- کیان؟! -

\_ چیه؟ کجا موندی؟ بیا دیگه.

چشمام تا حدی که امکان داشت گشاد شده بودن. هیكلش تماما خیس بود و از توی دریا بیرون اومد. خیلی عادی این قدر قدم زد که آب تا بالای سرش اومد و اون همچنان عادی بود. اون می‌تونست توی آب نفس بکشه؟! -

با دهن باز به مسیر رفته‌ی کیان زل زده بودم. بعد از چند دقیقه برگشت. چند تا چیز دستش بود. مثل موش آب کشیده شده بود. از سر و صورتش آب می‌چکید. وسیله‌های توی دستش یه تیکه پارچه بود و چند تا تیکه فلزی و یه هدفون.

- کیان تو زیر آب نفس می‌کشی؟

با تعجب سرش رو بلند کرد و چند لحظه خیره‌ام شد، بعد دستش رو تکیه‌گاه چونه‌اش کرد و گفت:

\_ مگه تو می‌کشی؟

- نه ولی تو الان کشیدی.

\_ ببینم تو علاوه بر این که حافظهات پریده، فکر کنم عقل مقلتم پوکیده‌ها! من مگه قورباغه‌ام که زیر آب نفس بکشم!؟

- خب پس چطوری...-

\_ بیا ببین اینا چیه.

شونه‌ای بالا انداختم و رفتم یه نگاهی بندازم. یه تیکه پارچه سفید پفکی بود. این قدری کم بود که نشه تشخیص داد مال چه لباسیه. مثل سر آستین بود. تیکه‌های فلز هم که بی خیال شدم و هدفون رو دیدم.

ده، صدای شمارش معکوس تو سرم پیچید. نُه، لباس پفکی سفید. هشت، هفت، شش، دستبند الهه؟ پنج، چهار، خواهش می‌کرد که نرم؟ سه، دو، کجا نرم؟ یک، آیدا نرو. سرم صدای سوت می‌داد. سرم رو بین دستام فشار دادم. صدای سوت قطع نمیشد.

\_ چت شد یهو؟ دختره!

و سیاهی.

\*\*\*

صدای خنده‌ها خونه رو پر کرده بود. مردی با لبخند دستی به سر دختر کوچک کشید.

\_ خانوم دکتر من چطوره؟

دخترک خندید.

\_ عالیه.

دختری دیگر سینی به دست وارد شد.

– بابا کی بر می‌گردد؟

پدر فنجانی برداشت.

– زود زود باباجون.

دختر کمی لبخند زد.

– بابایی من که بزرگ شدم، می‌خوام مثل شما یه...

\*\*\*

– می‌خواهی بریم بیمارستان؟

– نه بابا، چشمات تگون خورد.

دستی به صورتم سیلی زد.

– خوبی؟ فکر کنم به هوش اومدم.

به روزان و کیان که با نگرانی بالا سرم نشسته بودن نگاه کردم.

– خوبی؟

سری تگون دادم. سعی کردم بشینم. لیوان آب رو نوشیدم که مزه ی هر چیزی رو

می‌داد جز آب! توی الاچیقی بودیم. روزان هول شده گفت:

– میرم یه چی بیارم. تا تنت کنی. سرده.

کیان نگران شده بود.

– چیزی یادت اومد؟

کمی به مهربونیش لبخند زدم.

- اسمم رو.

\_ آخیش! خلاص شدیم از هوی گفتن.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- آیدا.

زیر لب اسمم رو تکرار کرد.

\_ آیدا...

روژان بدو بدو و پتو به دست به سمتمون اومد. پتو رو دورم پیچید و گفت:

\_ خوبی تو؟

- آیدا!

متعجب گفت:

\_ چی؟!

لبخندی زدم و پتو رو بیشتر به خودم فشردم:

- اسممه. یادم اومد.

با خوشحالی دستی به هم کوبید و گفت:

\_ جدی؟ وای چه خوب! امیدوارم کم کم خانواده‌ات رو هم یادت بیاد.

جمله های تو سرم تکرار شد.

- بابایی منم می‌خوام وقتی بزرگ شدم به...

یه چی؟ دکتر؟ مهندس؟ پلیس؟ مثل پدر یه چی بشم؟

\*\*\*

فردا روزی بود که باید از این خونه می‌رفتم. از پیش این آدما، از پیش رزمهر. غم‌زده کنار گل‌های عجیب غریب باغ نشسته بودم.

\_ تاله داری چی جار می‌تونی؟ (خاله داری چی کار می‌کنی؟)

- دارم به گل‌ها نگاه می‌کنم عزیز دلم.

کنارم نشست و با دستاش بازی کرد.

\_ تاله تو می‌خوای بری؟

- نه، کی گفته این حرف رو؟

\_ مامان بزرگ دفتش. (گفتش.)

مامان بزرگ؟ اصلا تو این چند روز ندیده بودمش غیر از اون شب که...

- خب مامان بزرگتون راست گفتن. من فردا میرم خون...

محکم بغلم کرد که اصلا یادم رفت چی می‌خواستم بگم.

\_ تاله نرو دیده. (خاله نرو دیگه.)

صداها تو سرم موج زد.

- آیدا نرو

گریه کرد.

\_ تاله قول میدی باز برگردی؟



گریه کرد.

- آیدا قول میدی برگردی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره که قول میدم عزیز دلم. اصلا میام بعضی روزا باهم بریم گردش. هوم؟ نریز اون اشکارو دیگه.

\_ رز پاشو ببین مامانت چی کارت داره.

کیان بود که رزمهر رو صدا می کرد.

رزمهر گونه‌ام رو بوسید و دوان دوان به سمت خونه رفت. کیان کنارم نشست و من همچنان خیره به رزهای رنگارنگ پیش روم بودم.

\_ امروز وقتشه گچ پات رو باز کنی.

- اوهوم.

\_ و هنوزم که چیزی یادت نیومده.

- اوهوم.

\_ پس میشه بگی برنامه‌ات چیه؟

سرم رو به زیر انداخت و آهی کشید.

- یه کاریش می‌کنم.

دهن باز کرد که حرفی بزنه ولی پشیمون شد. دستی به زانوش کوبید.

\_ خب یه ساعت دیگه حاضر باش بریم برای گچ پات.

رفت و من ذهنم درگیر شد که کیان چی می خواست بهم بگه؟

\*\*\*

دکتر: خانوم می خواین گچ رو نگه دارین؟

به نقاشی های رزمهر نگاه کردم.

- بله اگه میشه.

دکتر: حتما.

گچها رو تو پلاستیکی انداخت و بیرون رفت. کیان هم روی تختی خالی نشست.

کیان: ببین می تونی راه بری.

ترس داشتم نتونم. آرام پای راستم رو رو پایین گذاشتم و بعد یواش یواش پای چپم رو. همه زورم روی پای راستم بود. کم کم تعادل رو برقرار کردم که نزدیک بود، بیافتم و کیان نیم خیز شد به قصد گرفتن من که سریع من رو گرفت.

- خوبم!

دوباره سعی کردم. حالا قدمی برداشتم. یه قدم، دو قدم، سه قدم و من راه رفتم! کیان با خنده گفت:

\_ ایول دختر! یه شیرینی افتادی.

لحظه ای به خاطر خوب شدن پام ناراحت شدم. چون فردا باید...

\*\*\*

داشتم وسایل هام رو تو کوله روژان می‌داشتم. وسایلام که نه! بیشتر مال روژان بود تا من! مشغول بودم که تقه‌ای به در خورد. روژان با کیف و پلاستیکی وارد اتاق شد. زیر لب سلامی داد و کنارم نشست.

\_ آیدا اینارو خواستم زودتر بهت بدم، ولی خب دکتر گفت نباید شوک وارد بشه بهت، وگرنه دوباره میری کما. پس...

- دوباره؟

\_ آره تو نزدیک دو سال تو کما بودی.

شوکه شدم. دوسال تو کما بودم؟ خدای من!

\_ به هر حال اینا مال تو هستن.

کیف رو باز کردم که بسته ای شبیه خمیر دندان و چند تا کارت بود.

- اینا چییه؟

\_ این غذای...

کمی نگاهم کرد و گفت:

\_ آیدا فکر می‌کنم تو یه فضا نوردی. چند لحظه فقط نگاهش کردم. بعد شروع کردم

به قهقه زدن؛ ولی اون همچنان جدی نگاهم می‌کرد.

- شوخی می‌کنی!؟

و دوباره خندیدم. وقتی توی چهره‌اش هیچ چیز خنده‌داری ندیدم، خنده‌ام خشک شد.

- شوخی نمی‌کنی؟ ولی چطور ممکنه؟ من یه...

و گریه‌ام گرفت.

\_ آیدا گریه می‌کنی؟

سرم رو توی بغلش گرفت و رو موهام رو بوسید.

- اگه من یه فضانورد باشم پس یعنی من...

هق هقم اوج گرفت.

- خدا من کی هستم؟

وقتی کمی آرام گرفتم، ازش جدا شدم. با سر آستینم اشکام رو پاک کردم. شده بودم

مثل بچه‌ها، بچه‌ای که خانواده‌اش رو گم کرده، بچه‌ای که گم شده.

\_ این رو هم پیدا کردم.

از پلاستیک کلاهی در آورد. مخصوص لباس فضانوردها بود. شیشه‌اش ترک خورد

بود؛ ولی نشکسته بود. ترکش خیلی وسیع بود. من فردا از این جا می‌رفتم، پس باید

کمی به مغزم فشار می‌آوردم. باید یه چیز مهم یادم می‌اومد.

- روزان جون میشه یکم تنها باشم؟ می‌خوام یکم فکر کنم.

\_ آره حتما.

اتاق رو ترک کرد. کمی کیف رو بررسی کردم. برعکسش کردم و تکونش دادم.

محتویاتش ریخت کف اتاق. کارتی رو برداشتم. عکسم و مشخصاتم بود.

«نام: آیدا

نام خانوادگی: نوری

شماره ایستگاه: ۱۴۳»

و یه کارت نوک مدادی که شبیه عابر بانک بود. چیزی دستگیرم نشد. مشغول بودم که در زده شد و کیان با بسته ای وارد شد.

کیان: سلام.

- سلام.

و روی تختم نشست. به جعبه‌ی تو دستش اشاره کرد و گفت:

\_ شطرنج می‌زنی؟ شنیده‌ام برای تقویت حافظه خوبه.

خندیدم و کمی اون طرف‌تر نشستم و منتظر نگاهش کردم. روبروم نشست. بسته رو باز کرد و مهره‌های شیشه‌ای بیرون ریختند.

- می‌تونم چند تا سوال بپرسم؟

\_ نوچ.

مشغول چیدن مهره‌ها شد.

- خب باشه. چطوری رفتی تو آب؟

سربازای سفید رو طرف خودش چید.

\_ خب معلومه دیگه، نفسم رو حبس کردم. تو چه طوری میری تو آب مگه؟

- آخه تو نزدیک ده دقیقه تو آب بودی. بعدشم شنا نکردی که، راه رفتی!

ریز خندید و مهره‌های سفید رو تموم کرد.

\_ می‌دونی اگه دیوونه بودم، فکر می‌کردم یه آدم فضایی هستی.

ولی من نخندیدم.

\_ خب اولاً این کاملاً طبیعییه که بتونم راه برم. (۱) دوماً این کاملاً طبیعییه که نفسم رو نگه داشتم. تازه میشه تا یه ساعت هم نفس رو حبس کرد. (۲)

ولی هیچ کدوم برای من طبیعی نبود. شاید واقعا من یه...

\_ ببینم رفتی کما کلا...

و دستش رو کنار سرش چرخوند که یعنی خل شدی رفت! مهره‌های سیاه هم روبروی من چیده شدن. حرکت اول رو اون زد و من هم متقابلاً حرکت کردم.

- اون ساحل چی؟ چرا پر از نقره بود؟ خب نقره که خیلی با ارزشه پس چرا...

\_ چی؟ نقره با ارزشه؟ کی گفته این رو؟

با دهن باز نگاهش کردم.

- ینی تو می‌خوای بگی نقره همون ماسه میشه؟

با سه حرکت بعدی کیش شدم. اصلاً حواسم به بازی نبود.

\_ ببین نقره همه جا هست. کم کم دارم بهت شک می‌کنم.

سعی کردم کنجکاویم رو کنترل کنم و سوالی نپرسم. حتماً روزان درباره‌ی این که من

کی هستم، چیزی بهش نگفته!

\*\*\*

«توضیحات»

(۱): به خاطر جاذبه‌ی بیشتر امکان اینکه بشه به نیروی بالا برنده‌ی آب مقاومت کرد  
زیاده.

(۲): خصوصیت آدما‌ی فرضی کره‌های مشابه زمین اینه که می‌تونن توی آب نفس  
بکشند؛ ولی اگه این واقعیت داشته باشه، اون موجودات باید خیلی غول پیکر باشند.  
این خصوصیت رد میشه. پس تنها دلیلی که میشه برای این کار آورد، اینه که اون‌ها  
توانایی حبس کردن نفسشون رو برای مدت زمان طولانی‌ای دارن. وقتی برای چهارمین  
بار از کیان باختم، دستی به زانوش کوبید و گفت:

\_ آقا نخواستیم، اصلا مخ پخت کلا پوکیده. ما رو باش رو کی حساب باز کردیم!

همین طور که داشت مهره‌ها رو جمع می‌کرد، غر هم میزد.

\_ فکر کنم با مغز سقوط کردی. این دکترا چی کار می‌کنن پس؟ بچه مردم رو دادیم  
دستشون، خل و چل تحویلمون دادن. ملت‌م ملت قدیم یه با...

در بسته بود ولی هنوز صداش می‌اومد که داشت با خودش حرف میزد. این قدر ارزش  
سوال پرسیده بودم که کلافه شده بود! خنده‌ام گرفته بود. مثل بچه‌ها غر می‌کرد.  
خیلی خسته بودم. دراز کشیدم و به سقف زل زدم. کم کم چشمام گرم شد.

\*\*\*

ماشین سفید کم کم وارد کوچه شد. کوچه‌ای که تهش به پارکی سبز می‌رسید. صدای  
بچه‌های کوچک که توی کوچه بازی می‌کردند، همه جا پیچیده بود. درختای سبز،  
ماشین دم خانه‌ای پارک شد. خانه‌ای با دری کوچک و سفید رنگ. دختر وارد شد.  
دستی به حوض فیروزه‌ای زد و صورتش رو آب زد. وارد شد و پاهاش رو با استرس تکان  
داد. زنی ملاقه به دست به پیشوازش آمد.

\_ مامان، می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

مادر روبه‌روش نشست. دختر کلامی به زبون آورد که مادر طاقت نیاورد و مخالفت کرد. دختر سرکش شد. مادر غمگین دختر رو ترک کرد. دختر چند لحظه بعد پیش او رفت برای جلب رضایت؛ اما تن بی‌حس مادر کف آشپزخانه بود. دختر اسم مادرش رو فریاد زد. دلش می‌خواست گریه کنه؛ ولی نتونست.

\*\*\*

با حس کوفتگی از خواب بیدار شدم. از تخت افتاده بودم! به ساعت نگاهی انداختم. هفت صبح رو نشون می‌داد. امروز باید می‌رفتم. تکه‌های گچ رو با بقیه‌ی خورده وسایل توی کوله‌ام گذاشتم. از طرفی می‌خواستم از خوشحالی جیغ بکشم؛ چون بالاخره یه نشونه یادم اومد. از یه طرف می‌خواستم گریه کنم که باید از این خونه می‌رفتم. بعد از یکی، دو ساعت تصمیم گرفتم راه بیفتم. بی‌سرو صدا از خونه گذشتم. از باغ رد شدم و در رو که باز کردم، همزمان مردی دستش رو می‌خواست روی زنگ قرار بده که تا من رو دید، منصرف شد.

\_ ببخشید منزل آقای مفتخر؟

- بله، بفرمایید؟

\_ شما؟

کمی فکر کردم.

- من فامیلشونم.

\_ بله.



و یک ساعت مچی و حلقه که توی پلاستیکی مخصوص قرار داده شده بود دستم داد.

\_ این مال آقای شایسته‌اس. جناب سرهنگ شایسته... متاسفانه ایشون توی ماموریت کشته شدن.

زبونم بند اومده بود.

- من... م... من با اینا چی کار کنم؟

\_ اگه میشه من پیام داخل تا با خودشون صحبت کنم. تشریف دا... تلفنش زنگ خورد.

\_ ببخشید، یه لحظه. بله من اومدم وسیله‌های سرهنگ رو تحویل بدم تا بعد ببینیم چی میشه. جدی؟ نگهش دارید تا من خودم رو برسونم.

مرده لباس شخصی داشت، پس قطعاً سرباز نبود. کنار رفتم تا وارد شه.

\_ شرمنده خانوم، اگه میشه لطف کنید، خودتون اینارو تحویل بدید.

- ولی من...

\_ ببخشید من عجله دارم. با اجازه.

و من رو با مغزی هنگ کرده تنها گذاشت. چی گفت؟ سرهنگ شایسته؟ یعنی همسر

روژان؟ پدر رزمهر؟ چی باید بهشون می‌گفتم؟ کوله‌ام رو روی شونه‌ام جا به جا کردم و در رو بستم. دوباره سمت خونه برگشتم و درو باز کردم. کیان در حالی که بطری آب رو سر می‌کشید، از آشپزخونه بیرون اومد. با دیدن من، اونم کوله به دوش گفت:

\_ کجا رفته بودی؟ نکنه...

با همه عجزی که تو وجودم بود، صدا زدمش:

- کیان!

و با زانو رو زمین افتادم. چیزی تو گلوم داشت خفم می کرد. نگاهای رزمهر برای دوری پدرش، نگاهای نگران روژان خیره به تلفن و... همه داشت، جلو چشمم رژه می رفت و این برام سنگین بود. پلاستیک رو زمین افتاد و صدای تقش باعث شد، هق هق منم بشکنه. کیان خیزی برداشت و نگران جلوم زانو زد.

\_ چت شد یهو؟ اینا چ...\_

با دیدن حلقه‌ی آشنایی رو زمین که به خاطر سوختگی کمی سیاه شده بود، شونه‌هاش افتاد.

\_ این مال... این...\_

دستش رو جلوی دهنش گذاشت و از ته دل گفت:

\_ وای سعید...\_

همین طور پشت سرهم اسمش رو صدا زد؛ اما من حتی نفس کشیدن برام سخت شده بود. مردمک چشم کیان لرزید و به پشت سرم خیره موند.

\_ روژان!

سریع به عقب برگشتم. روژان بود که روی پله‌ی اول خشکش زده بود. به معنای واقعی خشکش زده بود! قدم به قدم، آرام آرام از پله‌ها پایین اومد.

\_ اون... اونا چیه دستت؟\_

وقتی به پله‌ی آخر رسید، ایستاد.

\_ میگم اونا چیه دستت؟\_

سکوت که کردیم، جیغ کشید.

\_ اونا چیه دستت کیان؟

و به سمت کیان دوید. حلقه رو از دستش چنگ زد.

\_ این... این که مال سعید نیست! هست؟

هیستریک خندید.

\_ این مال سعید نیست، نه؟ اون امروز میاد خونه دیگه، آره؟

کوتاه خندید. بین بغض و اشک تلخ خندید.

\_ این مال سعید نیست. این... مال سعید نیست. سعید زنده است. سعید من

زنده است.

و حلقه رو پرت کرد و جیغ زد:

\_ سعید من زنده است. سعید من نمرده، امروز میاد.

روی دو زانو افتاد و پیراهن کیان رو چنگ زد:

\_ داداش؟ سعید میاد دیگه، نه؟ هوم؟ بگو که میاد. بگو اینا مال اون نیست. دِ بگو

لعنتی.

بغضش شکست. کیان؛ اما سر به زیر انداخته بود. کیان همیشه سرخوش، اشک

می ریخت. روژان سخت نفس کشید و زجه زد:

\_ سعید، سعید.

و مدام اسم عزیزش رو زجه میزد. بلند شدم و لیوان آبی براش آوردم. به خوردش دادم ولی هنوز اسمش رو زجه میزد.

\_ سعیدم زنده‌است. سعید. از پشت در نیمه باز دختر کوچولو رو دیدم. رزمهر کوچولو پشت در ایستاده بود و مادرش رو نگاه می‌کرد. ترسیده بود. به سمتش رفتم. کنارش زانو زدم و دستاش رو گرفتم. لباس آویزون بود.

\_ بابام تو؟ (بابام کو؟)

و چشماش پر از آب شد.

- بابات... بابات رفته مسافرت.

\_ التی ندو... تاله بابام ملد؟ (الکی نگو، خاله بابام مرد؟)

و یه قطره اشک از چشماش چکید.

- نه عزیزم. بابات یه کم دیرتر میاد، واسه همین مامانت ناراحته.

دستاش رو پس زد و دوید به سمت پله‌ها و رفت بالا و داد زد:

\_ دروغ میدی. (میگی.)

خیره به روزانی شدم که تو آغ\*وش برادرش گم شده بود. هنوز از گریه می‌لرزید.

نمی‌دونستم چی کار کنم. همش دور خودم می‌چرخیدم. باید برم؟ نرم؟ نمی‌دونم. فعلا

بهتر بود، پیش رزمهر می‌رفتم. توی اتاق روزان بود. زانوهایش رو بغ\*ل کرده بود و

سرش رو روشن گذاشته بود. رو بروش نشستم.

- عزیزم؟ من...

یهو خودش رو پرت کرد تو بغلم و بغضش شکست. به موهای دست کشیدم. رزمهر  
برای دوری از پدرش خیلی کوچیک بود. چیزی از ذهنم گذشت. دختر کوچولو گوشه‌ای  
از اتاق نشسته بود و دختری کوچک‌تر از خودش رو بغل گرفته بود. هر دو سیاه  
پوشیده و به قاب عکسی که مزین به نوار مشکی بود، خیره شده بودند. قاب عکس  
پدر! سرم رو به طرفین تکون دادم.

\_ تاله من بابامو می‌خوام. (خاله)

- عزیزم.

ب\*وسه‌ای به موهای زدم و کمی تکونش دادم. بعد از چند دقیقه دستاش شل و  
نفساش منظم شد. خوابید. آرام بغلش کردم و روی تخت گذاشتم. پتو رو تا گردنش  
بالا کشیدم و پایین رفتم. کیان روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و عصبی پاهاش رو  
تکون می‌داد. صندلی رو بیرون کشیدم و نشستم.

- روزان کوش؟

\_ تو اتاق تو هستش. خوابید. دیدم تو و رز اون جایین، دیگه بردمش اتاق تو.

اتاق من؟ اتاق من!

- راستش من...

الان درست بود که برم؟ ترکشون کنم؟

- کیان من اسم کوچه و مامانم و پارکمون رو یادم اومده. خب...

\_ می‌خوای بری؟

غم داشت. کلافه بود. درست بود که برم؟ کلافه نفسش رو بیرن داد و بلند شد.

- کیان؟

دوباره نشست.

\_ هوم؟

- اگه میشه یه مدت دیگه بمونم پشتون. واسه رزمهر می‌گما آخه می‌دونی؟ خب...

نگاش که کردم، لبخند بی‌جونی داشت.

\_ بمون.

این لحن اجازه دادن نبود. این یه تقاضا بود؟

سرم رو پایین انداختم و با ریشه‌های شالم بازی کردم. هر دو در سکوت به میز خیره

شدیم که من سکوت رو شکستم.

- راستی خانوم مفتخر کجان؟ اصلا ندیدمشون!

\_ مامان همون روز برگشت تهران.

بعد از چند لحظه گفتم:

- حالا چی میشه؟

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد.

- بیچاره خواهرم. وای رزمهر!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. چی می‌تونستم بگم؟ روزان خیلی جوون و رزمهر خیلی

کوچیک بود. منم پدر نداشتم؟ منم پدر نداشتم.

\*\*\*

کیان رزمهر رو سپرد دست من و روژان رو هم گذاشت خونه. خودشم پی کارای سعید رفت. با هم رو نیمکت پارک نزدیک ویلا نشستیم بودیم.

- رزمهر می‌خواه بریم تاب بازی؟

سرش رو به معنای نه تکون داد.

- خب پس بیا بریم برات بستنی بخرم. از اون شکلاتیاش. هوم؟

بازم سرش رو تکون داد.

\_ تاله بابام تجا میره؟ (خاله بابام کجا میره؟)

- اوم...

با دست به آسمون اشاره کردم. آسمونی که دو تا خورشید داشت. یک خورشید قرمز که کمی بزرگ‌تر از خورشید زرد بود و ابرهاش صورتی کم‌رنگ! مثال بارز یک آسمون رویایی!

- اون جا رو می‌بینی؟

\_ اوهوم.

- بابات اون بالا بالاهاست.

\_ پیش کیه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خدا.

دستم رو گرفت و نرم فشرد.

\_ ناراحت نیس؟

نگاهی به چشمای خوش رنگش کردم که با حسرت به آسمون خیره شده بودند.

- نه اصلا. بابات یه قهرمانه. اون بالا حسابی بهش می‌رسند.

بالاخره بعد از چند دقیقه رز یه لبخند کوچیک مهمون لبای غمگینش شد.

\*\*\*

امروز قرار بود، چند تا از همکارای سعید برای عرض تسلیت بیایند. روزان قرص خورده

بود و چند ساعتی خواب بود. داشتم حلوا درست می‌کردم. رزمهر هم روی یکی از

صندلی‌های کنار میز نشسته بود و پاهاش رو تگون می‌داد. زیر گاز رو خاموش کردم تا

سرد شه. قالبا رو کنار هم چیدم. رفتم بیرون تا بپرسم کیف آشپزی کجاست.

- خاله می‌دونی کیف آشپزی کجاست؟

\_ نه.

بیرون رفتم. کیان داشت با تلفن حرف میزد. صبر کردم تا حرفش تموم شه.

- کیان یه کیف آشپزی می‌خواستم. دارین؟

\_ آره، تو کابینت کنار ماشین لباس شویی. برای چی؟

- هیچی، حلوا درست کردم، می‌خوام تو قالبا بزارم. راستی میوه‌ها هم آماده

هستند با میکادو. فقط خرما نداشتین. اگه میشه... یعنی اگه می‌خوای چند تا بسته

بگیر بی‌زحمت.

مهربون نگام کرد.

\_ افتادی تو زحمت که.



- نه بابا چه زحمتی؟

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- شما مته خانوادمین.

با یه با اجازه برگشتم تو آشپزخونه و اون هنوز اون جا ایستاده بود. قیف رو برداشتم و شروع کردم به ریختن توی قالب‌های کوچیک کاغذی و رنگارنگ. مرتب توی سینی چیدم. مقدار کمی هم توی ظرف کوچیک ریختم و دادم رزمهر بخوره. زنگ که به صدا در اومد، سریع رفتم تا روزان رو بیدار کنم. قبل از اون به رزمهر گفتم:

- خاله بیرون نیا. باشه عزیزم؟

سرش رو به معنای تایید تکون داد. از پله‌ها بالا رفتم و در رو باز کردم.

- روزان جان؟ عزیزم بیدار شو اومدن.

روزان: هوم؟! آها باشه، الان میام.

- باشه، پس من رفتم.

روی مبل‌های پذیرایی نشسته بودند و تقریبا توی جمع سکوت حکم فرما بود. پیش دستی‌ها رو چیدم. ظرف میوه بد جوری سنگین بود؛ ولی برش داشتم و برای تعارف بردم که خداروشکر کیان به دادم رسید و ازم گرفت. حلوا و میکادو رو هم آوردم و نشستیم. روزان هم بعد از چند لحظه بهمون ملحق شد. به احترامش بلند شدیم.

- بفرمایید خواهش می‌کنم.

روی مبل کنار من نشست و بلند شدم براش پیش دستی بذارم که مانع شد.

- برمی‌دارم خودم. رزمهر کجاس؟

- تو آشپزخونه‌اس. فکر کردم نباشه، بهتره. گفتم بیرون نیاد.

خوب کردی.

یکی از آقایون که مسن‌تر از بقیه بود گفت:

\_ خدا رحمت کنه آقا سعید رو. از جونش مایه گذاشت. با این که جوون بود ولی...

آهی کشید و ادامه داد:

\_ حیف شد، واقعا حیف شد.

روژان سر به زیر انداخته بود و هیچی نمی‌گفت. کیان هم همین‌طور، انگار برایشون

سخت بود، خیلی سخت. یکی دیگه شروع به صحبت کرد:

\_ بله ما که با هم بودیم تو اون آتیش سوزی می‌دیدم که چطور از همه توانش

استفاده کرد تا بچه‌ها بتونن بیان بیرون.

دستی روی دستم نشست. روژان بود. بغض سنگینی داشت. دستش رو به آرومی

فشردم و نوازشش کردم. برای این دختر این حادثه زود بود. همکارای سعید همین‌طور

داشتن درباره‌اش می‌گفتند و روژان داشت، کم کم از حال می‌رفت. یواش تو گوشش

گفتم:

- می‌خوای بریم بالا؟

نمی‌تونست حرف بزنه. اگه یه کلمه می‌گفت، بغضش می‌ترکید. فقط دستم رو فشار

داد که من بلند شدم و از همه عذرخواهی کردم و با هم رفتیم بالا. در که بسته شد،

روژان روی دو زانو افتاد. انگار راه نفسش تازه باز شده بود.

\_ آیدا؟ سعیدم تو آتیش...

به سختی بلندش کردم تا روی تخت بشینه. هیچی نمی تونستم بگم. نمی دونستم  
چی بگم، فقط پیشش موندم تا حرف بزنه.

\_ تو آتیش سوخت. سوخت تا بقیه رو نجات بده.

-عزیزم خب این شغلش ب...

جیغ زد:

\_ لعنت به شغلش. لعنت به شغلش.

سفت بغلش کردم و پشتش رو نوازش کردم. این قدر گریه کرد و حرف زد که کم کم  
پلکاش سنگین شد یا بهتره بگم بی هوش شد. آرام در رو بستم و خارج شدم. اون ها  
هم دیگه رفته بودند. کیان روی صندلی نشسته بود و به کف زمین خیره شده بود.

- خوبی؟

از فکر در اومد و سر تکون داد. بشقابا رو جمع کردم و شستم. رزمهر سرش رو  
گذاشته بود رو میز و خواب بود که با صدای ظرفا بیدار شد.

\_ تاله مامانم کو؟

- مامانت خوابه خاله. برو پیش داییت تو پذیرایی نشسته.

چشمش رو مالوند و از آشپزخونه بیرون رفت. کمی دور و برو مرتب کردم. این کارا  
کوچیک ترین کاری بود که می تونستم در حقشون انجام بدم. اونا برای من کم  
نداشتند. جونم رو نجات دادند. بعد از چند دقیقه بیرون رفتم که دیدم کسی نیست.  
رفتم دم در اتاق کیان تا ازش چیزی بخوام. سه تقه به در زدم که صداش اومد:

\_ بیا تو.

روی تختش نشسته بود.

- ببخشید، میشه لطفا بگی تو تهران کوچه‌هایی که می‌رسه به پارک (... )رو برام پیدا کنن؟ البته اگه آشنایی داری یا اصلا وقتش رو داری و...

\_ آره، حتما.

- مرسی.

خواستم برم بیرون که صدام زد:

\_ این رو داشته باش. به دردت می‌خوره. شماره روزان و خونه تهران و من توش سیوه.

و بسته ای کوچیک رو به سمتم گرفت. خیلی کوچیک بود که بشه گفت توش یه موبایله!

- این چیه؟ موبایله دیگه!

از دستش گرفتم و بازش کردم. یه انگشتر بود که فقط چند تا دکمه سیاه روش بود. وقتی دید دارم با تعجب نگاهش می‌کنم، تک خنده‌ای کرد و جلو اومد.

\_ ببین این رو با باید دست... چپ دستی؟

- نه.

\_ خب پس دستت رو بیار بالا.

دست چپمو بالا آوردم و انگشتر رو توی انگشت اشاره‌ام گذاشت.

\_ ببین این دکمه رو که بزنی، روشن میشه.

و نوری از لنز حلقه بیرون زد که تصویری سه بعدی از یک موبایل بود!

\_ این دوربینشه. با این هم خاموش میشه.

بعد ضربه‌هایی روی نور زد و گفت:

\_ این گالری، این بخش پیام، این بخش تلفن.

همین‌طور بقیه‌اش رو هم نشون داد. اصلا حرف زدن یادم رفت!

\_ مگه تا حالا ندیدی؟

- چ... چرا دیدم.

لبخند مصنوعی‌ای زدم که با شک نگاهم کرد.

\_ آها. خب پس من جایی کار دارم، نیستم. لطفا اگه میشه حواست به...

- خیالت تخت.

لبخند مهربونی زد و خداحافظی کرد.

\*\*\*

روژان تا شب بیدار نشد، رزمهر هم همین‌طور. انگار دلشون می‌خواست، تو عالم خواب باشند تا توی بیداری! شب شده بود و ماه آبی بود. هوا ابری بود، واسه همین ستاره‌ها زیاد پیدا نبودند. توی تراس نشستم و به دریا و ساحل نقره‌اش خیره شدم. این یکی دو روز خاطره‌ای یادم نیومده بود. خیلی فکرم درگیر روژان و رزمهر شده بود! کیان هم هنوز نیومده بود. کیان کاری که گفتم کرده بود و سه تا کوچه که می‌رسند به پارک رو پیدا کرده بود. می‌دونستم اگه خونمون رو ببینم، می‌شناسم. خیلی هیجان داشتم! امروزم قرار بود، به تهران برگردیم. کوله‌ام رو که قبلا جمع کرده بودم رو برداشتم و رفتم پایین. روژان کنار ماشین ایستاده بود و رزمهر نشسته بود.

- سلام. کیان کوش؟

به پشت سرم اشاره کرد که دیدم چمدون به دست تو راهه. همه سوار شدیم و ماشین راه افتاد. چند دقیقه بعد آهنگی پلی شد. کسی که تا حالا صداش رو نشنیده بودم.

- این کیه خواننده‌اش؟

\_ این؟ احسان علیخانیه دیگه.

تنها اسمی که از این شخصیت به یاد دارم، ماه عسله! نمی‌دونم چرا! شونه‌ای بالا انداختم و گوش کردم و کم کم پلکام سنگین شد.

\*\*\*

چشم که باز کردم، صحنه‌ی روبروم قدرت حرف زدن رو ازم گرفت. درختایی که برگاش همه نقره‌ای رنگ بودند، روبروم بود. تو یک جنگلی بودیم که همه‌ی درختاش همین طوری بودند. گاهی پرنده‌هایی رو می‌دیدم که طرحی از نقره روی بالشون داشتن یا حیوونایی که پنجه‌ها یا خزهاشون نقره‌ای بود. محو زیبایی بیرون بودم که آهویی هم زمان با ماشین از کنار درخت‌ها دوید. دمش پیچش زیبایی گرفته بود و نقره روی پوستش برق میزد. خیلی زیبا بود!

\*\*\*

بالاخره رسیدیم. وقتی روزان خواب بود از کیان خواستم تا بعد از این که اون‌ها رو خونه گذاشت، من رو ببره کوچه‌ها رو ببینم. می‌دونستم خسته‌اس ولی خب طاقت نداشتم! خونه‌ها رو یکی یکی گشتیم؛ ولی هیچی به هیچی! کوچه‌ی آخر که دری سفید با سه پله‌ی سرامیکی داشت، توجه‌ام رو جلب کرد. جلو رفتم. کسی داشت از خونه خارج میشد. مردی بود با کت و شلوار و تقریباً مُسن بود. سعی کردم پشت

دیوار قایم شم. نمی‌دونم چرا ولی قایم شدم. کیان رو هم کشیدم پشت دیوار. مرد  
روش رو برگردوند و... خدای من! بابا؟! کیان برو ازش فامیلیش رو بپرس.

\_ خب من برم چی بگم الان؟

- نمی‌دونم! برو بپرس دنبال منزل آقای نوری می‌گردی.

\_ بعد اگه گفت چی کار داری، چی بگم؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- بگو شما توی بانک برنده شدید، بعد یه تبریک بگو و الفرار!

\_ ای خدا!

یه نفس عمیق کشید و از پشت دیوار کنار رفت. به مرد نزدیک تر شد و صدایش رو  
صاف کرد و گفت:

- ببخشید جناب، دنبال منزل آقای نوری می‌گشتم.

مرد سر تا پاش رو نگاهی انداخت و گفت:

\_ شما؟

کیان هول شده گفت:

\_ خیره ان شاءالله.

\_ خودم هستم.

\_ آها ممنون. خب دیگه، روز خوش.

و بعد دو انگشتش رو به نشونه‌ی خداحافظی تکون داد و تقریباً دوید به سمت دیوار و مرد هم با تعجب نگاهش کرد. فرصت نداد تا حرفی بزنم، سریع دستم رو کشید و به طرف ماشین دویدیم.

- چته بابا؟ نمی‌خواد بخورت که. ترسو!

نشستیم تو ماشین و گفت:

\_ بذار یه بار تو شرایطش قرار بگیری، اون وقت بهت میگم. الان اون بابات بود دیگه، خب چرا نمیری پیشش؟

جمله آخر رو با اخم گفت و به جلو خیره شد.

- نمی‌دونم، فعلاً آماده نیستم.

نمی‌خواستم بگم من اصلاً بابام فوت کرده. اون وقت... من خودم گیج شدم، چه برسه به اون!

\_ کی آماده‌ای؟

- از دست من خسته شدی، نه؟

یه طوری نگام کرد.

\_ نه، این چه حرفیه؟ من برای خودت میگم. بی خیال، بریم؟

آخرین نگاه رو به کوچه انداختم و گفتم:

- بریم.



وضع خوب نبود. عزاداری، خاکسپاری، لباس مشکی، غم خانوادگی مفتخر و البته خانوم مفتخر که اصلا از من خوشش نمی‌اومد و این دلیلی بود که زودتر خودم رو به خانواده‌ام نشون بدم. امروز از همه خدافظی کردم. از رزمهر کوچولو که بهش قول دادم، بهش سر بزدم. از روزان که حال خوشی نداشت که مانع بشه و از کیان که قرار بود منو برسونه. ماشین سر کوچه ایستاد. کمر بندم رو باز کردم.

- خب، فکر می‌کنم وقت خداحافظیه.

سرش رو پایین انداخت و زیر لب گفت:

\_ اوهوم. خب دیگه هیچ وقت نمی‌بینمت؟

لحظه‌ای دلم لرزید.

- راستش من به رزمهر قول دادم که گه‌گاهی ببینمش پس تو روهم می‌بینم دیگه؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_ صد درصد.

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- هیچ وقت نشد درست و حسابی ازت تشکر کنم. به خاطر همه چی...

\_ فکرشم نکن.

بعد از چند لحظه گفتم:

- تشویق کن.

خندیدیم و من پیاده شدم. درست روبروی پله‌های سفید و سرامیکی ایستادم. دستم

به سمت در دراز شد که کسی خارج شد. الهه؟

\_ آیدا مگه تو کلید نداری؟

حرف زدن یادم رفت. مگه من گم نشده بودم؟ پس چرا این قدر عادی برخورد می کرد.  
انگار که...

\_ نمیای تو؟ من عجله دارم. کلاسم دیر میشه با اون استاد کچل هاف هافو.

نفسش رو کلافه وار بیرون فرستاد و گفت:

\_ راستی غروب باید بریم خونه خالشون، وقتی برگشتم درباره امیر بهم بگو.

و دستی به شونه ام کوبید و ازم دور شد.

میر؟ یعنی اصلا موضوع این نیست که من نزدیک دوسال و نیمه که گم شدم؟ پله ها

رو رد کردم. وارد حیاط شدم. همون حوض فیروزه ای خاطرات رو برام زنده کرد. چند

قدم دیگه برداشتم. بابا و مامان هر دو توی خونه در حال خوردن چای بودند. هردو!

\_ چه زود برگشتی. بالاخره از هم دل کندین؟

مامان خنده مرموزی کرد و گفت:

\_ بچه های امروزی.

و هردو خندیدند. من همچنان ناتوان بودم برای حرف زدن.

\_ نمیای تو؟

قوی باش دختر! لبخند تصنعی زدم و گفتم:

- راستش من باید برم جایی دوباره.

به سختی گفتم:

- بابا؟

و ادامه دادم

- همیشه یه لحظه بیاین؟

بابا چای رو روی میز گذاشت و بیرون اومد. از در خارج شدم و اون دنبالم اومد.

- چیزی شده دخترم؟ بین تو و امیر مشکلی پیش اومده؟

- چی؟ نه من اصلا نمی‌دونم راجع به چی حرف می‌زنی.

بابا: پس چی؟

کمی نگاهش کردم و گفتم:

- بابا تو... چطور زنده‌ای؟ من برای مدت طولانی‌ای نبودم و تو... چطوری زنده‌ای؟

رنگ نگاهش عوض شد. کاملاً دیدم که مردمک چشمش لرزید. جدی شد.

- تو نباید این‌جا باشی. چی؟ منظورت چیه؟

- زود باش، باید از این‌جا بری.

هدایت‌م کرد به سمت انتهای کوچه.

- ولی من...

- فردا ساعت شیش بیا همین پارک.

به انتهای کوچه اشاره کرد و کاغذی از جیبش درآورد. سریع شماره‌اش رو نوشت و داد

دستم، بعد با استرس گفت:

– برو، هیچ وقت نیا این سمت. فردا می بینمت.

یه قطره اشک از چشمام فرود اومد. بدجور دلم شکست. پدرم من رو پس میزد؟  
بغضم شکست و دویدم تا دور شم. تا از خونمون، از خانواده‌ام، دور بشم. فقط  
می دویدم. بعد از چند دقیقه ایستادم و آرام قدم برداشتم.

(آهنگ فرضی: اشکام جاریه از مرتضی پاشایی)

«دوباره تو قلبم یه حسی اومده

نمی دونم چیه

شبيه عشقيه

که از روزای دور می مونه یادگار

که می گفتم نرو

منو تنها نذار

منو تنها نذار»

پدرم تو چشمام نگاه کرد و پسم زد. خانواده‌ام بود. نزدیک سه سال نبودم اون...

«چهره‌ات مثل قلبم شکسته تر شده

چشامون تر شده

هوا بدتر شده

دلم می خواد بگی

کجا بود یه عمر

روزای بی منت

چه جووری سر شده»

خواهر داشتتم؟ مادر و پدر؟ چه جور خانواده‌ای هستن که با دیدن دخترشون این طور رفتار می‌کنند؟ شاید من اشتباه کردم. شاید اونا واقعا... تلفن عجیب رو روشن کردم و هرطوری که بود، شماره کیان رو گرفتم. بلافاصله جواب داد. با صدای تخیسی گفت:

\_ الو؟ چی شد؟ دلت تنگ شد به این زودی؟

بغض گلوم رو فشار می‌داد.

- کیان؟

«اشکام جاریه بی اختیار دیگه تنهام نزار بمون با من یه بار»

\_ آیدا چی شده؟

نمی‌تونستم حرف بزنم. سیب بزرگ تو گلوم نمی‌داشت.

- کیان بابام... رام...

بغضم شکست.

می‌خوام تموم شه انتظار... روزا می‌گذره بی‌اعتبار دیگه تنهام نذار بمون با من یه بار.

\_ کجایی؟

دنبال اسم یه مغازه گشتم و با گریه بهش گفتم.

\_ همون جا بمون اومدم. آروم باش. اومدم.

با تموم عجز تو صدام گفتم:

- بیا.

«بارون شو رو قلبم ببار» توی ماشین نشسته بودم و سرم رو تکیه داده بودم به شیشه.

\_ می‌خوای بریم خونه؟

جواب ندادم. من هیچ‌کس رو نداشتم؟ سکوت سنگینی تو ماشین به وجود اومده بود.

چند دقیقه بعد خیابونا تموم شد و جاده‌های خاکی و دار و درخت‌های نقره‌ای شروع شد و بعدش ماشین ایستاد. صدام گرفته بود.

- این‌جا کجاس؟

\_ پیاده شو.

خودش زودتر پیاده شد و من هم پیاده شدم. کمی جلو تر صخره‌ای بود. رگه‌های نقره

درون موج میزد؛ اما پشت صخره تمام جاده و جنگل زیر پاهات بود. هوا مرطوب بود.

غروب بود. خورشیدهای زرد و قرمز هارمونی قشنگی رو با ابرهای صورتی ایجاد کرده بودن و داشتند جاشون رو با ماه آبی عوض می‌کردند.

\_ هر وقت دلم می‌گیره، میام این‌جا. خیلی قشنگه.

تخس خندید و گفت:

\_ لوس هم خودتی!

لبخندی زدم و گفتم:

- چرا این‌قدر خوبی؟

و خیره شدم به آسمونی که داشت تاریک میشد و کیان اما چیزی نگفت. تکیه به

صخره نشستم و زانو هام رو بغ\*ل کردم.

- کیان من خیلی بدم؟

کنارم نشست و یه پاش رو دراز کرد و یه پاش رو جمع کرد. یه دستش هم گذاشت رو زانوش. حرفی نمی‌زد. انگار فقط می‌خواست گوش بده. می‌خواست حرف بزنم تا خوب شم!

- وقتی رفتم تو خونه...

پوزخندی زد و گفتم:

- تو خونه‌اشون، هیچ کس ابراز دلتنگی نکرد. انگار که همیشه بودم.

- می‌دونی من همیشه فک می‌کردم بابام مرده. یعنی این طور یادم اومد.

تلخ خندیدم.

- تو چشمام نگاه کرد و گفت: «دیگه این جا برنگرد.»

و قطره‌ی اشکی از چشمام چکید.

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:

- حالا نمی‌دونم امیر کیه این وسط!

\_ امیر کیه؟

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: ۱۷/۷/۲۷

بالاخره به حرف اومد!

- نمی دونم.

\_ ولی... هیچی.

و باز سکوت کرد. شاید صداقت چشمام رو خوند.

- بهم گفت فردا ساعت شیش برم دیدنش.

\_ خب... من که میگم باید بری.

سوالی نگاش کردم.

\_ شاید حرفای مهمی برای گفتن داشته باشه.

و بعد از اون هردو در سکوت به ماه آبی خیره شدیم.

\*\*\*

مامان کیان: دوباره این دختره رو برداشتی آوردی که چی بشه کیان؟

کیان: آخه مادر من تو چرا بهش اعتماد نداری؟ اون دختر فقط...

مامان کیان: نمی خوام چیزی بشنوم. همین امشب باید از این جا بره. مگه اون پدر و

مادر نداره که هی برمی داری میاریش خونه؟

کیان: چرا ولی همین یک شب رو...

مامان کیان: همین که گفتم.



پشت در ایستاده بودم و گوش می‌دادم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا حق هقم بیرون نره. کوله‌ام رو برداشتم و سمت در خروجی دویدم. فقط سعی کردم دور شم از اون جا. امروز واقعا روز سختی بود. دور که شدم انگشتر توی دستم لرزید. جواب دادم.

- بله؟

کیان: کجا رفتی نصفه شبی آیدا؟

- شنیدم حرفاشون رو. بهشون حق میدم. امشب یه جایی میرم دیگه. فردا هم میرم سر قرار.

زیر لب گفتم:

- فعلا.

و اجازه‌ی شنیدن داد و بیداد کیان رو به خودم ندادم. بازار شلوغ بود و مردم هم در هیاهو. بیخودی قدم می‌زدم تا وقت بگذره. واقعا دیر وقت بود. صدای شکم دراومده بود ولی پولی نداشتم. گنبد سبزی توجه‌ام رو به خودش جلب کرد. شب رو در امنیت امامزاده گذروندم. نگاهی به ساعت موبایل انداختم. یک ربع مونده بود به شیش. من دقیقا روی نیمکت روبروی کوچه نشسته بودم. سر ساعت شیش اومد. به احترامش بلند شدم و کنارم نشستم.

\_ ببین آیدا. اسمت همینه دیگه، درسته؟

به صورتش نگاه نمی‌کردم. نگاهم خیره به سنگریزه های کف پارک بود.

- اوهوم همینه.

\_ امیدوارم رفتار دیروزم رو درک کرده باشی. اگه یه وقت آیدا سر می‌رسید و تو رو می‌دید، نمی‌دونم چی میشد.

یه علامت سوال بزرگ توی سرم شکل گرفت. با تعجب نگاهش کردم

- ببخشید آیدا سر می‌رسید؟ من نمی‌فهمم چی می‌گید!  
مشکوک نگاهم کرد.

\_ تو از چیزی خبر نداری؟ نه؟

\_ نه، اون تو کما بود و فراموشی گرفته بود.

صدای کیان بود که از پشت سر می‌اومد.

- کیان تو...

\_ می‌شناسیش؟

کیان روی نیمکت روبرویی نشست.

- آره، می‌شناسمش.

و رو به کیان ادامه دادم:

- چطور پیدام کردی؟

شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:

\_ تکنولوژی!

\_ معرفی نمی‌کنید؟

کیان گفت:

\_ کیان مفتخر هستم، ناجی دخترتون.

- آره اون منو وقتی از... نمی دودم کجا سقوط کردم، نجات داد.

\_ سقوط کردی؟ آها آره البته که سقوط کردی.

- داشتی می گفتم. اگه من آیدام پس منظورت چیه؟

\_ تو دختر من نیستی. کیان سکوت اختیار کرده بود و فقط گوش می کرد. وقتی دید

سوالی نگاهش می کنم، خودش جواب سوال هام رو داد و چقدر تحمل اون جوابا می تونه برام سخت باشه.

\_ یعنی من... ببین پدر تو رسید به این سیاره و دنبال خونتون گشت و هنوز متوجه

نشده بود که این جا زمین نیست. یعنی وقتی من رو دید، دقیقا شکل هم بودیم و چیزایی که اون گفت رو من گفتم. فهمید که این جا سیلورناست. ببینم خانواده ات رو که یادته نه؟

نامحسوس سرم رو تکون دادم. اون لحظه حتی توانایی پلک زدن نداشتم.

\_ پدرت به محض این که فهمید این جا کجاست، شروع کرد به جمع کردن اطلاعات و نوشتن یه سفرنامه. اون آماده رفتن بود که متاسفانه...

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

\_ متاسفانه پرواز بدی داشت و...

- من یک بار تونسته بودم با نبود پدر مقابله کنم و... حالا می تونم یه بار دیگه هم این کارو بکنم؟ باید بتونم.

— اون می دونست که تو علاقه‌ی زیادی به فضانوردی داری و می دونست روزی به این سیاره قدم می‌ذاری ولی من... من زود جلوی آیدا و خودم رو گرفتم. می‌دونی که این جا دنیای موازیه و برخی علایق مشترکه. ما توی بعدی از سیارات و زمان زندگی می‌کنیم که زمین و سیلورنا جزئی از یازده بعد هستن. (این راسته‌ها تخیل نیست)

هضم حقایق تقریبا کمی فقط کمی آسون شده بود، چون کم کم داشت یادم می‌اومد که من کی هستم. بغض لعنتی رو قورت دادم.

- گفتم یه سفرنامه نوشته بود. هنوز دارینش؟

— آره آره دارمش. میرم بیارمش برات.

و بلند شد که بره. نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و تازه متوجه کیان بودم که به معنای واقعی هنگ کرده بود. هنگ که میگم یعنی هنگ‌ها.

- کیان؟ خوبی تو؟

و همچنان خیره‌ام مونده بود.

— حدس می‌زدم.

- چی رو؟

کیان: این که تو آدم فضایی باشی.

نتونستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم.

- فعلا که جنابعالی آدم فضایی هستی نه من. قیافه‌اش رو!

و یه دستم رو جلو دهنم گرفتم و از ته دل به قیافه هنگ کیان خندیدم.

— به چی می‌خندی؟

- آخه می‌دونی همیشه فکر می‌کردم شماها سبزی با کله های این جوری.

با دستم شکل یه دایره ی ناهمسانو کشیدم.

- با چشمای سیاه.

بعد خنده‌ام گرفت.

\_ منم فکر می‌کردم شماها زردین با یه کله‌ی کچل و ناخونای دراز.

و هردو چند ثانیه به هم خیره شدیم و یهو از خنده منفجر شدیم. بعد از چند لحظه گفت:

\_ وای خدا باورم نمیشه دارم با یه آدم فضایی حرف می‌زنم!

- منم همین طور. - امیر امشب به مامانت اینا زنگ بزن، بیان خونه‌ی ما.

صدایی دقیقا شبیه صدای من و پشت سر من بود.

\_ آیدا برنگرد. الان فشارم می‌افته. اون تویی، اینم تویی، اون یارو کیه باز؟

کیان بود که اشاره میزد، اصلا و ابدا برنگردم.

\_ بابا سلام. جایی می‌رفتی؟

جناب پدر موازی یه نگاه به من انداخت و یه نگاه به دخترش. همزاد موازیم دقیقا

پشت سرم ایستاده بود. آقای نوری گفت:

\_ ام... نه... من... راستش آره، داشتم فقط قدم می‌زدم.

آیدا: اون چیه دستت؟

اوف؛ چه همزاد فوضولی داشتم!

آقای نوری: این چیزه... دیوان رستم.

دهنم رو سفت گرفتم تا صدای خنده‌ام در نیاد. کیان اخمی کرد و گفت:

\_ چی خنده داره؟

- این که رستم جنگجوی افسانه‌ای ماست و شاعر شما.

و بعد هردو، دستامون رو سفت گرفتیم جلوی دهانمون و شونه‌هامون لرزید.

آیدا: بابا میشه شما زنگ بزنیند به امیر و خانواده‌اش که امشب بیان خونه‌ی ما؟

امیر: مزاحم نمی‌شیم.

آقای نوری: نه بابا این حرفا چیه؟ داماد این قدر خجالتی؟ چشم زنگ می‌زنم دخترم.

خب شما هم برید دیگه؛ اگه جایی می‌خواستین برین.

امیر: نه من فقط اومدم تا آیدا جان رو تا خونه همراهی کنم.

آیدا: خداحافظ بابا.

امیر: خداحافظ آقای نوری. سلام برسونید.

و از کنار نیمکت رد شدن که روم رو اون ور کردم تا دیده نشم. آقای نوری وقتی مطمئن

شد که اون‌ها رد شدن، به سمتمون اومد و یه سر رسید قهوه‌ای رو دستم داد.

آقای نوری: من باید برم. بازم هم رو می‌بینیم. فعلا.

و برای هردومون دست تگون داد. دستی به سر رسید کشیدم و از ته دل ب\*وسه‌ای به

گوشه‌ی دفتر زدم که دستای پدرم اون رو لمس کرده بود. چند لحظه‌ای به سکوت

گذشت که...

امیر: آیدا تو همین الان مگه...

زود چشمام رو باز کردم و دنبال صاحب صدا گشتم. امیر؟ امیر نگاه مشکوکی به کیان انداخت.

امیر: ولی تو همین الان رفتی خونه آخه چه طوری...

و دستاش رو مشت کرد و نگاهی به کیان انداخت.

امیر: امیدوارم توضیح خوبی داشته باشی. چی می گفتم؟ می گفتم: «سلام! من زمینی ام. نامزد شما سیلورناییه.» واقعا چی داشتیم که بگم؟

امیر: آیدا حرف می زنی یا نه؟

کیان هم سرش بین من و امیر در گردش بود و چیزی نمی گفت. با تته پته گفتم:

- خب... من... چیزه! حوصلم سر رفته بود، اینه که اومدم پارک.

پوزخندی زد که از صد تا فحش بد تر بود و معنی اش این میشد که خر خودتی!

امیر: خیلی خوب! مزاحم نمیشم!

و نگاه بدی به کیان انداخت و خواست بره که...

آیدا: امیر ساعتت تو کیفم جا مون...

آیدا بود که سرسری شالی انداخته بود و امیر رو صدا میزد. من رو دید؟ دید! امیر خشک شده بود به معنای واقعی! برگشت و من رو با چشمای گرد شده نگاه کرد و دوباره به آیدا نگاه کرد. چند بار سرش بین من و آیدا چرخید. کیان زیر لب گفت:

\_ گاوت هفت \_ هشت قلو زایید!

و از طرفی من محو آیدا بودم و اون محو من. آروم از جام بلند شدم. کوچک‌ترین تفاوتی بین ما نبود. آروم جلو اومدم، آروم جلو اومد. رسیدیم چند قدمی هم. ایستادیم دقیقاً رو بروی امیر. فاصله رو کم کردیم. هردو انگار توی آینه نگاه می‌کردیم، یه آینه‌ی شفاف. چشماش روی صورت‌م چرخید.

آیدا: تو...

امیر زیر لب گفت:

امیر: آیدا!

هر دو سرمون رو به طرفش برگردوندیم که گفت:

امیر: یا خدا! چه طوری آخه؟ مگه... چه خبره این‌جا؟

کیان از جاش پاشد و ریز خندید. چرا می‌خندید؟

\_ داداش سخته نکن، یکی از این دوتا عیال شماست.

وقتی چهره‌ی خنده دار امیر رو دید، قهقهه‌ای زد و گفت:

\_ جان من قیافش رو!

طاقت نیاوردم و گفتم:

- قیافه جنابعالی هم کم خنده دار نبود!

یهو یک چیزی روی زمین افتاد. آیدا غش کرد! \*\*

آیدا فشارش افتاده بود و آورده بودیمش بیمارستان تا براش سُرْم بزنند. من بیرون بودم

و امیر بالا سرش بود. به پدر آیدا زنگ زده بودیم تا بیاد.



\_ میگم الان من چه طوری شماها رو از هم تشخیص بدم؟

تک خنده‌ای کردم و شونه‌ای بالا انداختم.

- نمی‌دونم. می‌خوای یه ضربدر رو مچم بکشم؟

هر دو خنده‌ی کوتاهی کردیم که پدر آیدا سر رسید.

آقای نوری: حالش خوبه؟

چرا این قدر نگران بود؟ هول کرده بود. آخه فقط فشارش افتاده بود. همین!

آقای نوری: دخترم؟

- آره خوبه فقط یه افت فشار ساده بود، همین.

نفسش رو از سر آسودگی بیرون فرستاد و زیر لب خدا رو شکر کرد. امیر از اتاق بیرون

اومد. اخماش درگیر بودند. پدر آیدا نگذاشت حرفی بزنه و اون رو با خودش به

گوشه‌ای کشید و فقط دیدیم که چیزی رو براش توضیح می‌داد. تصمیم گرفتم سری به

آیدا بزنم. دختری که آینه‌ی من بود.

\_ کجا میری؟ نرو، دوباره دختر مردم غش می‌کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، حواسم هست.

\_ تو شالت آبی، اون شالت صورتیه.

بعد زیر لب هی این رو تکرار کرد. تک خنده‌ای کردم و زیر لب «شفا بده» نثارش

کردم. ساعدش رو گذاشته بود رو سرش و چشماش رو بسته بود. متوجه حضورم شد.

چشماش که باز شد اخماش رفت تو هم.

آیدا: تو کی هستی؟

روی صندلی روبروی تخت نشستم.

- داستانش طولانیه.

کمی تو چشمای هم نگاه کردیم. انگار دنبال ذره‌ای، فقط ذره‌ای تفاوت بودیم؛ اما  
هیچی!

آیدا: می‌خوام بشنوم.

سرم رو پایین انداختم. یادمه عاشق فضا و فضاوردی بودم، پس اون هم... بی‌مقدمه  
گفتم:

- تو... فضاوردی رو دوست داری، نه؟

سرش رو تکون داد.

- تو سیاره‌ای به نام به زمین، شبیه به سیلورنا کشف کردی، آره؟

حیرت زده فقط سر تکون داد. پوزخندی زدم و گفتم:

- و پدرت اجازه‌ی سفر به فضا رو بهت نمیده.

آیدا: تو اینا رو از کجا می‌دونی؟ نکنه تو...

لبخندی زدم و گفتم:

- من زمینی هستم!

اول کمی نگاهم کرد و لبخند زد:

آیدا: شوخی می کنی؟

وقتی کاملاً جدی بهش زل زدم، لبخندش رو لباش خشک شد.

آیدا: شوخی نمی کنی؟

- نه متاسفانه.

سعی کرد رو تخت بشینه.

آیدا: آخه چه طوری؟ مگه میشه که...

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- دیگه شده دیگه. به وقتش همه چیز رو میگم برات.

خنده‌ای از روی شوق سر داد:

آیدا: وای خدا باورم نمیشه. همه اون تحقیقا و فرضیات، جواب دادن، شب و روز

جمع کردن اطلاعات به خاطر هیچی نبودن... خدای من هنوز باورم نمیشه که تو...

گفتی چی چی نی هستی؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

- زمین، زمینی هستم. بی انصاف از اسم سیاره شما که سخت تر نیس.

با صدای مسخره‌ای گفتم:

- سیلورنا! آخه اینم اسمه گذاشتن روش؟

هر دو خندیدیم که حضور دو نفر توی اتاق حس شد. امیر و کیان جلوی در ایستاده

بودند و با تعجب مارو نگاه می کردند.

امیر: الان کی، کیه؟

کیان با لحن تخرسی گفت:

— من که منم، اوشونی که غشید، مال شماست. ایشونی هم که اون وره، هیچی دیگه. اون یکیه.

من و آیدا هم زمان به هم نگاه کردیم و صدای خنده هامون اتاق رو پر کرد. دست چپم رو بالا آوردم و گفتم:

- من دستبند دستمه نابغه‌ها!

خلاصه طول کشید تا امیر از هنگ در بیاد، چون در جریان علاقه و شغل آیدا به فضا بود، تونست هضم کنه چی شده ولی آیدا مغزم رو سوراخ کرد. این قدر که ازم سوال پرسید. یعنی اگه شبیه‌ام نبود، با پشت دست... کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- آیدا جان! حیف که مثل منی وگرنه...

آیدا: کنجکاوم خو!

- نباش.

با کلی بدبختی ازشون خدافظی کردم و من موندم و کیان و آقای نوری که این روزا با دیدنش بد حسرت می‌خوردم.

آقای نوری: دخترم بابات که این جا بود، یه خونه توی آپارتمان کوچیک براش گرفتم. می‌تونن اون جا بمونن تا موقعی که با سازمان صحبت کنم و یه جوری بتونم کارای برگشتن به زادگاهت رو انجام بدم. می‌سپرم به فرهاد ناظری تا یه کارایی بکنه.

وقتی گفت دخترم، چیزی توی دلم سقوط کرد.

- آقای نوری؟

سخت بود بابام رو اون طوری صدا کنم.

- می‌تونم با مامان صحبت کنم؟ یعنی مامان آیدا. چند لحظه فقط.

سرم رو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

- دلم براش تنگ شده.

آقای نوری چند لحظه بعد آیدا رو صدا زد تا بیرون بیاد. هرچور بود شال‌هامون رو با هم عوض کردیم و داخل خونه رفتیم.

وارد حیاط شدم، حوض فیروزه‌ای پر از آب بود و چند تا برگ از درخت افتاده بود. توی آب نزدیکش شدم و دستی به آب زدم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاقی باز بود و کسی پشت میز مطالعه نشسته بود، الهه عینک به چشم زده داشت درس می‌خوند. لبخندی به خرخون بودنش زدم با این که الان دیگه دانشگاه می‌رفت! توی اتاق کناری کسی روی تخت نشسته بود و کتابی دستش بود. با پای سست و دستی لرزون وارد اتاق شدم.

\_مامان؟

حواسش بهم جمع شد و گفت:

\_جانم آیدا جان؟

چشام پر آب شد، صداس تو سرم اكو شد:

«نرو آيدا ترو به روح پدرت قسم، نرو.»

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

— هیچی.

کنارش نشستم، قرآن می خوند. صدایی تو ذهنم گفتم:

«به همین کتاب مقدس برمی گردم پیشت.»

چشمامو بهم فشردم، روبروش زانو زدمو دستشو گرفتم و بوسیدم و گفتم:

— ببخش منو مامان.

با تعجب نگاهم کرد و گفتم:

— چی شده عزیزم؟

سرمو گذاشتم رو پاهاش:

فقط ببخش که بدقول بودم؛ ولی میام پیشت دوباره...

دستی روی سرم کشید که قطره های اشکم روی دامن بلندش چکید.

— من که نمی دونم چی می گی تو!

چند دقیقه در سکوت نوازش هاش گذشت، دل کندم و بیرون رفتم و وارد اتاق الهه شدم.

— سلام خوبی؟ می بینی وضعم رو؟

و به جزوه هاش اشاره کرد به میزش تکیه دادم و خیرش شدم، خواهر پرحرف من...

\_ کچل شدم آیدا، کچل اون استاده بودش؟ خانوم تو کله پوکش نمی رفت که نمی  
تونیم، پس فردا بریم امتحان بدیم؛ ولی گذاشت، بدم گذاشت. ای بگم امیر با اون  
ماشین چلاقش از روش رد شه، دلم خنک شه.  
خندم گرفته بود از غر غراش. محکم بغلش کردم که حرفاش قطع شد. زیر لب گفتم:  
\_ دلم برات یه ذره شده وروجک!

\_ وا! خوبی تو؟!

ب\*وسه ای رو موهایش زدم و به سرعت بیرون رفتم. صورتمو با آستینم خشک کردم و  
از حیاط خارج شدم. آیدا با پدرش در حال بحث بود:  
\_ بابا خواهش بذار امشب برم پیشش، خواهش می کنم.

\_ اگه مشکلی نیست می شه بیاد؟

کمی نگاهش بین ما چرخید و گفت:

\_ باشه ولی شبو برگرد.

آیدا با ذوق پرید و پدرشو بوسید. چیزی شبیه سقوط توی دلم حس کردم، کاش بابای  
منم زنده بود. کیان قصد رفتن کرده بود که آیدا گفت:

آقای...

\_ کیان هستم.

\_ آره همون، می خواین امشب بریم خارج از شهر؟ من به امیرم بگم بیاد.

\_ والا چی بگم؟

\_ زنگ بزمن بهش آیدا؟ می خوام از اون جا برام بگی.

کمی مکث کردم و گفتم:

\_ خب من که حرفی ندارم؛ اگه کیان سرش شلوغ نباشه.

\_ که نیست.

تک خنده‌ای کردم و رو به آیدا گفتم:

\_ زنگ بزمن.

و رو به کیان ادامه دادم:

\_ ببر همون جایی که همیشه خودت میری.

\*\*\*\*\*

شب شده بود، عجیب بود که ماه هرشب کامل بود. ماه آبی بالا سرمون و آسمون پر از نگیلای رنگارنگ و سیاهی شب. حصیری پهن کرده بودیم و دراز کشیده بودیم. هوا عالی بود، نسیم خنکی می اومد و سکوت با صدای کوتاه جیرجیک شکسته می شد.

\_ راستی آیدا تو چند سالته؟

همون طور که چشمم به ماه بود گفتم:

۲۶ساله

هر سه هم زمان:

چی؟!؟

\_ وا چتونه؟!؟



امیر با حیرت گفت:

چه طور ممکنه؟ می دونی ۲۶ سال یعنی هنوز نمی تونی حتی حرف بزنی؟ یعنی یه بچه قنذاقی ای تو...

\_ منظورت چیه؟

کیان ادامه داد:

\_ من ۳۱۲ سالمه.

امیر گفت:

\_ من ۳۰۲ سالمه.

آیدا هم اضافه کرد:

\_ منم ۲۷۱ سالمه. با چشمای گرد شده نگاهشون کردم:

\_ جدی؟ چه طوری اخه؟

\_ هر سال ما ۳۵ روزه.

\_ آها. آخه هر سال ما ۳۶۵ روزه.

هر سه هم زمان:

\_ اوه چه خبره!

آیدا هیجان زده گفت:

\_ از اون جا برامون بگو.

دوباره چشم به ماه آبی دوختم و سعی کردم به یاد بیارم زادگاهم رو، زمینم رو.

\_اون جا، ماه زمين سفيده. شبا نورش خيره كندست. هر شب يه شكله. يه شب  
حلالی، يه شب نيمه و يه شب قرص كامل... درختمون سبز نهمشون، گل هامون  
سرخن، سرخ سرخ... ساحلامون همش از شنه نه از نقره. يك خورشيد زرد داريم  
فقط. ستاره هامون همه سفيده يك دست...

بغض صدام نشان از دل تنگيم بود:

حيوونا پر از كرك و پرن و رنگي رنگي... ما نمي تونيم نهايتا دو دقيقه بيشتتر توي آب  
باشيم. آسمونمون آبيه، ابرا سفيده...

\_چه قشنگ!

تلخ خنديدم:

\_آره. خيلي قشنگه!

سكوت سنگيني بينمون برقرار شد. كيان دستاشو بهم كوبيد و بلند شد.

\_خب پاشين ديگه. پاشين ساندويچ ها رو بخوريم كه از دهن افتاد.

هر سه پا شديم تا ساندويچ ها رو بخوريم؛ اما عجيب اشتها نداشتم. دلم براي زمين و  
خانواده ي زمينيم تنگ شده بود. بعد از اين كه ساندويچ ها رو خورديم، يكم نشستيم  
كه امير گفت:

\_آيدا پاشو يكم راه بريم اين هضم شه تركيدم.

بعد دستشو به سمت آيدا دراز كرد و همراه خودش بلندش كرد:

\_شما نماين؟

كمي جابجا شدم و با بي حوصلگي گفتم:

\_ نه ديگه من حوصله راه رفتن ندارم، خودش هضم مي شه.

كيان هم حرفمو تاييد كرد و نرفت، آيدا و امير راه جاده رو گرفتند و پياده رفتند.

\_ دلت تنگ شده هوم؟

بي اين كه نگاهش كنم جواب دادم:

\_ خودت چي فكر مي كني؟

جوابي نداد، جوابي نداشت!

\_ راستي از رزمهر و روژان چه خبر؟

آهي كشيد و گفت:

رزمهر، بهتره. بيشتر دلش برا تو تنگ شده. روژانم كه نگم بهتره يه كلمه هم حرف

نمي زنه. پس فردا هفتم سعیده. بهتر اينه كه اثری از...

سرشو انداخت پايين، انگار به زبون آوردن يه كلمه براش خيلي سخت بود.

\_ جنازه سعید نبود فقط خاکسترش مونده بود.

چند لحظه هردو فقط ساکت موندیم و به نقطه

اي نامعلوم خيره شدیم. فكر مي كرديم به زندگي هامون، به سرنوشتمون و من به

زمين... امير و آيدا هم اومدن كه ديگه كم كم جمع كرديم بریم. بعد از رسوندنشون

كيان منو رسوند به همون آپارتماني كه پدرم قبلا توش مي موند. كوچه ي قشنگي

داشت.. اين وقت از شب خلوت بود. روبروي خونه پارک کرد:

\_ طبقه ي سوم واحد ۸.

\_ ممنون به خاطر امشب، از کارات زدی مارو بردی دور دور.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

\_ آره دیگه چه کنم مهربونی ازم می چکه.

هر دو خندیدیم و من خواستم پیاده شم.

\_ خداحافظ.

دستی تکون داد و در رو بستم. شیشه رو کشید پایین و صدام زد:

\_ آیدا؟

\_ هوم؟!

\_ میگم که میشه پس فردا بیای پیش رز؟ آخه می‌دونی که می‌رند سر خاکو اینا

بعد...

\_ آره آره حتما. اتفاقا می‌خواستم خودم بگم بهت حتما میام فقط آدرس رو بفرست.

لبخند مهربونی زد و گفت:

\_ میام دنبالت.

\_ باشه!

دست تکون دادم و به طرف آپارتمان رفتم. کلید انداختمو در باز کردم. خلوت بود، از آسانسور استفاده کردم. با چشم دنبال واحد هشتم گشتم، داخل شدم. کلید بر قو زدم، کوچیک و جمع و جور؛ اما مرتب و شیک... خسته تنی به آب زدم. انگار تو این مدت که رفتیم بیرون، پدر آیدا تدارک لباس و آشپزخونه رو داده بود. درست مثل یه پدر! خودمو رو تخت انداختم و سر رسید رو برداشتم. دلم می‌خواست، بدونم؛ چی به

سر پدرم اومده بود. سر رسید و بوسیدم و بازش کردم، صفحه‌ی اول طراحی زیبایی از چهره‌ی مامان بود. لبخندی بی‌اختیار به لبم نشست. صفحه‌ی دوم طراحی از چهره‌ی الهه و صفحه‌ی سوم چهره‌ی من... پدرم کم طراحی می‌کرد. چه قدر تنها بود، مثل من... شروع کردم به خوندن نوشته‌ها، مطالبی درباره‌ی ظاهر سیاره بود و جنس مواد... کمی که گذشت رسید به انسان‌های سیاره، به این که ساختمان بدنشون با ما متفاوت... مثلاً ممکنه که سرعت التیام زخم ما بیشتر از این انسان‌ها باشه و برخی حقایق جالبی درباره‌ی اون‌ها (به محض به دست آوردن اطلاعات بیشتر ذکر می‌کنم) بیشتر که خوندم کم کم پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

صدای بی‌وقفه‌ی آیفون باعث شد، با عجله از خواب بپریم. آیدا بود، مثل این که علاقه‌ی عجیبی به همزاد زمینی‌اش پیدا کرده بود! یا می‌خواست بیشتر بدونه، درست مثل من! درو باز کردم. چند لحظه‌ی دیگه روبروی من بود.

\_ سلام. خواب بودی؟

خمیازه‌ی بلند و بالایی کشیدم و گفتم:

\_ سلام، خواب بودم.

همون طور که کیسه‌های خرید رو به آشپزخونه می‌برد، گفت:

می‌دونی ساعت چنده؟ چهار و نیمه خانوم زمینی!

هنگ کردم. چهارونیم صبح؟ ولی الان به نظر لنگ ظهر بود!

\_ چهار و نیم کی؟

– چهار و نیم شب! وا. خب صبح دیگه الان.

توجهم به ساعت دیواری جلب شد، تنها چهار عدد داشت یعنی یک دو سه چهار... همین!! با یه حساب سرانگشتی فهمیدم الان ساعت یازده زمینیه! چون خمار خواب بودم بررسی این قضیه رو به بعد موکول کردم و با خودم گفتم شاید پدر چیزی در این مورد توی سررسید گفته باشه!

– آها، مرسی زحمت کشیدی.

– جبران می کنی.

تک تک خریده‌ها رو توی جاهای مناسبش چید و دوباره کیفشو برداشت که بره!

– ا کجا؟

– می‌رم دیگه کلی کار دارم. فعلا!

یه دفعه یادم اومد که فردا باید برم سر خاک و فقط دوتا مانتوی روشن از روزان برام مونده.

– آیدا وقت داری بعد ازظهر یه سر بریم خرید؟ هیچی ندارم!

– آره، چرا که نه؟! فقط زنگ بزن من دیرم شده شدید خداحافظ.

و کارتی رو سرسری روی مبل گذاشت. دستی تکون دادم و کارتو برداشتم.

– دکتر آیدا نوری؟! تا جایی که می‌دونستم هوافضا می‌خوندم! پس یعنی دکتراشو

گرفته؟ اگه منم الان زمین بودم. آهی از سر حسرت کشیدم و کارت رو روی میز

کوچیک گذاشتم. یه تخم مرغ زدم و صبحونه خوردم. تا غروب یکم از سررسید رو

خوندم، علت اعداد روی ساعت هم همون دوتا خورشید بودند. چون تقسیم بندیش

مثل ساعت زمینی بود. می‌تونستم حداقل حدود رو تشخیص بدم ساعت دو و نیم یا پنج و نیم زمینی بود که لباس پوشیده، منتظر آیدا بودم. یه پاساژ خوب که بلد بود رفتیم و از همون جا یه دست لباس مشکی خریدم البته به حساب آیدا. خب پولی نداشتیم. باید تا وقتی کارای رفتنم، جفت وجور میشد، یه کار کوچیک برای خودم دست و پا می‌کردم. نگاه های مردم از این همه شباهت خیلی جالب بود!

\*\*\*

آن قدر غرق خوندن بودم که نفهمیدم، کی خوابم برد. مثل همیشه دیروقت پاشدم و قرار شد که کیان ساعت چهار زمینی دنبالم بیاد. مشکی‌هامو پوشیدم و منتظر موندم که بیاد. خیلی گرفته بود. کم به حرف می‌اومد، سخت بود برایش... سکوت سنگینی توی ماشین بود.

— میری خونتون؟

با صدای خش داری گفت:

— نه مستقیم میرم سر خاک سعید.

خوب شد که خونه نمی‌رفت. نمی‌دونستم مادرش با دیدنم دوباره چه واکنشی نشون میده. رسیدیم بهشت زهرا، فضای بدی بود چون خفه بود. صدای قاری قرآن که از همیشه سوزناک‌تر قرائت می‌کرد. مردم غمگین که هرکدوم از سر خاک عزیزشون برمی‌گشتند. پیاده شدیم. دنبالش راه افتادم، حرفی نمی‌زد، حقم داشت. کم کم صداهای گریه بالا گرفت صدای زجه زدن، صدای داد از درد نداشتن. جمعیتی سیاه‌پوش دور جایی جمع شده بودند. پرچم‌های سیاه مزین به نام سعید ناجی، ناجی. واقعا ناجی بود اون مرد بزرگ. کمی که جلو تر رفتیم. صحنه دلخراشی رو دیدم. روزان دوزانو روی خاک افتاده بود. روی خاک کنار سنگ سیاه، نفس کشیدن برایش سخت

بود. فقط گاهی به تصویر حک شده‌ی سعید چنگ میزد و اسمشو زجه میزد. تصویری که داشت به چهره‌ی غم دار روزان لبخند می زد. دستمو جلو دهنم گرفتم و سعی کردم حداقل من با دیدن اون صحنه قوی جلو برم. نشستم کنارش، همین. روزان تو اون لحظه نگاه‌های پر ترحم مردم رو نمی خواست. گریه‌های بی‌دلیلشون رو نمی خواست. فقط یه آغ\*وش می خواست همین! سنگ قبر درست بین دو تا سنگ دیگه بود، پدری فداکار و مادری دلسوز و آخرین عضو خانواده‌ی ناجی الان پیش پدر و مادرش بود. شونه‌های لرزون روزان رو فشردم و نوازشش کردم. کیان سعی می کرد، جمعیتو متفرق کنه. شاید بیشتر از یه ساعت اون جا بودیم که روزان کمی فقط کمی آروم گرفت. فقط به سنگ خیره شده بود. کیان هم گوشه‌ای نشسته بود و بی‌صدا به تصویر سعید خیره شده بود. روزان انگار باهاش حرف می زد:

\_ رفتی دیگه نامرد؟ به این زودی؟ تنها؟

شبیه زمزمه بود صداش.

\_ آسون نیست سعید، آسون نیست به خدا. مگه رزمهر چند سالشه؟ ها؟

اشکاش انگار تمومی نداشت، بی صدا و آروم فرود می اومد.

\_ حالت خوبه؟ همین طوری می خندی دیگه نه؟ من که خوب نیستم.

کیان کنارش نشست و خواهرشو به آغ\*وش کشید. ترجیح دادم نباشم. رفتم سراغ آبی چیزی براش بیارم. یکم که دورتر شدم کسی توجه منو جلب کرد. کسی پشتش به من بود. مردی که داشت، اون قدر بادقت سمتی رو می پایید. سمتی که دقیقا کیان و روزان نشسته بودند. اون کی بود؟ سعی کردم بی تفاوت باشم. خب شاید اون فقط یکی بود که داشت نگاه می کرد، همین. به سمتی که آب سردکن بود، رفتم و با لیوان آب برگشتم. حالا اون مرد داشت، خیره خیره من رو نگاه می کرد. راستش یکم



ترسیدم، سرمو پایین انداختم و توجهی نکردم. وقتی برگشتم پیش روژان، کیان داشت با تلفن صحبت می کرد.

\_اگه یه دفعه دیگه توی پروژهی من دخالت کنی نه من نه تو روشنه؟ به سلامت.

با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و توی جیب شلوارش گذاشت. لیوان آب رو به روژان دادم و به سمتش رفتم.

\_چیزی شده؟

\_نه!

بد گفتم، احساس فضول بودن بهم دست داد؛ اما من فقط نگران شده بودم. انگار فهمید بهم برخورد.

\_از شرکت بهم زنگ زده بودن. مثل این که مشکلی پیش اومده و یکی تو کارام دخالت کرده.

سری تکون دادم و زیرلب گفتم:

آها، نگران شدم!

لبخند کم جونی زد و چیزی نگفت. یکم دیگه موندیم بعدم به سمت ماشین برگشتیم. اول روژان رو رسوند.

\_لطف کردی آیدا که باهامون اومدی. مثل خواهر می مونی برام.

\_خواهش می کنم عزیزم. مگه من جز شما کیو دارم؟

\_قربونت برم. کار نداری من برم دنبال رزمهر، فعلا.

\_نه ممنون. خدافظ.

پیاده شد و کیان هم حرکت کرد.

\_ ناراحت شدی؟

چون یه دفعه‌ای پرسید گیج پرسیدم:

\_ هوم؟!

\_ هیچی!

شونه‌ای بالا انداختم و از شیشه بیرون رو نگاه کردم. چه قدر من بین این آدم‌ها غریبه بودم. دم مجتمع رسیدیم. درو باز کردم و پیاده شدم. از سمت شیشه کمک راننده گفتم:

\_ نمیای بالا؟!

خندید و گفت:

\_ می‌خوای پیام؟!

\_ نه تعارف زدم.

خندید و سرشو به چپ و راست تکون داد. یاد دورهمی فردا شب افتادم.

\_ راستی فردا شب آیدا و باباش با امیر میان خونه‌ی من. اگه تو و روزان هم تونستین بیایید.

\_ من که مشکلی با شام ندارم؛ ولی روزانو ببینم چی میشه؟

\_ پررو من کی گفتم شام؟

\_ الان گفتمی!

\_ خب برو دیگه الان خونه منو هتل می کنی، صبحونه هم می مونی بدبخت می شم.  
فعلا!

دستی تکون داد و با تک بوقی اونجا رو ترک کرد. وارد مجتمع شدم که از بخش مدیریت صدام زدند.

\_ خانوم نوری یه لحظه تشریف میارین؟

\_ بله بفرمایید!؟

از زیر میز بسته ای رو درآورد و گفت:

\_ این بسته برای شماست.

با تعجب نگاهی به جعبه انداختم و تحویلش گرفتم. من که کسی رو نمی شناسم پس این بسته؟! سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

\_ خیلی ممنون آقای صولتی.

چند قدم که رفتم دوباره برگشتم.

\_ ببخشید. نمی دونید کی این پاکت رو فرستاده؟

\_ خیر، اینو پستی آورد. چیزی هم نگفت؛ ولی روی همون پاکت باید نشونه ای از فرستنده باشه. مشکلی پیش اومده؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

نه چیزی نیس. ممنون!

دکمه‌ی سوم آسانسور رو زدم و خیلی زود پایین اومدم. همین‌طور که توی آسانسور ایستاده بودم، پاکت رو هم باز کردم. یه دعوت نامه بود. به یه جشن از طرف شرکت ماه آبی (blue moon)

کلید انداختم و وارد خونه شدم. اولش فکر کردم شاید اشتباهی شده ولی وقتی اسمم رو پشت پاک دیدم، چشمم از تعجب گرد شد. کارتو توی کشوم گذاشتم تا فردا شب شاید بتونم، از بقیه بپرسم و چیزی بفهمم، فعلا که خیلی خسته بودم. فردا هم که مهمون داشتم و خونه میدون جنگ بود. یه نفر آدم چطور می‌تونه این‌قدر شلخته باشه! بعد از یه شام ساده و کوچیک، تلویزیون رو روشن کردم و روی مبل ولو شدم. شبکه‌هاش مثل مال خودمون بود. تصمیم گرفتم فیلم ببینم. یه شبکه سریال می‌گذاشت. داستان سه مرد همکار که سر زودتر ازدواج کردن مسابقه گذاشته بودند. هر کی اول ازدواج می‌کرد جانشین رییس می‌شد. چه شرط عجیب و غریبی! جالب این‌جا بود که بازیگراش حامد همایون، علی لهراسبی و سینا شبانخوانی بودند. سه خواننده زمینی و سه بازیگر سیلورنایی! دیروقت شد خواستم بخوابم. همین‌طوری دراز کشیده بودم و سر رسید پدرم دستم بود. مثل همیشه بوسیدمش، جای دستای پدرم بود. چیزای جالبی از طریقه‌ی محاسبه‌ی ساعت زمینی بر حسب ساعت سیلورنایی نوشته بود و خصوصیات اون سیاره؛ یکم که گذشت چشم روی هم افتاد و خوابم گرفت.

\*\*\*

صبح زود لباس پوشیدم و زدم بیرون، از همسایمون که یه خانوم نسبتاً مسنی بود خانوم صفرزاده، آدرس چند تا پاساژ و سوپر مارکت رو گرفته بودم. اول سری به پاساژها زدم. هیچ مدرکی همراه خودم نداشتم. پس تصمیم گرفته بودم که یه شغل

آزاد با یه درآمد کوچیک برای خودم دست و پا کنم. با گشتن چند تا طبقه، تونستم توی یه بوتیک مانتو کار پیدا کنم. مغازه‌ی بزرگ و خیلی شیکی بود و ریسمم خانوم بود! چی بهتر از این

می خواستم. قرار شد از هفته‌ی دیگه کارمو شروع کنم. از مسیر برگشت یکم خوراکی و وسایل لازانیا خریدم (ماه رمضونه دلتون نخواد، شرمنده. من دلم خواست) خونه رو به حالت نرمال درآوردم. بعد از ظهر نزدیک غروب که شد لازانیا رو پختم و ژله درست کردم (آقا کوفتت شه گشتم شد). از چیزایی که یادمه من اصلا دختر کدبانویی نبودم. نمی دونم؛ چرا یهو امشب جو گرفته بودم. یه دوش سریع گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم، دیگه کم کم مهمونا می رسیدند. خیلی خوشحال بودم، حس داشتن خانواده شیرین بود. آیفون به صدا دراومد. کیان، روزان و رزمهر.

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: ۱۷/۷/۲۴

درو باز کردم و منتظرشون موندم تا بیایند. با همشون سلام کردم و گونه رزمهر رو بوسیدم. با روزان دست دادم و گفتم:

\_ خیلی خوشحالم کردی که اومدی.

زیر چشاش گود شده بود.

\_ مرسی که دعوت کردی عزیزم.

رفتن روی مبل‌ها نشستند و منم ازشون پذیرایی کردم. میوه و شربت و شیرینی... یکم درباره‌ی چیزای مختلف حرف زدیم و گفتیم و خندیدیم تا بقیشون رسیدند. بلند شدم درو باز کردم. آقای نوری، آیدا و امیر یکی یکی وارد شدن. کاش مامانم...

لبخند مصنوعیی زدم و خوش آمد گفتم. امیر کنار کیان نشست و آیدا کنار روزان، آقای نوری هم کنار من نشست. رزمهرم داشت تو خونه برای خودش می‌گشت. بعد از پذیرایی دوباره سرجام نشستیم.

\_ خب دخترم خوبی؟ مشکلی نداری؟ همه چی خوبه؟

\_ بله به لطف شما! من الان هر چی دارم، از شما دارم.

\_ این چه حرفیه. تو هم مثل آیدای خودمی.

خجول از این همه لطفش سرمو پایین انداختم.

\_ راستی آیدا جان من کارای رفتنت رو گذاشتم به عهده‌ی دوستم تا بعد ببینیم چی پیش میاد.

\_ ممنونم!

یه دفعه یاد پاکت افتادم. از کشو بیرونش آوردم و نشونش دادم.

\_ این پاکت دیشب برام اومد. شما می‌شناسینش؟ از شرکت ماه آبی!

با گفتن کلمه‌ی ماه آبی سر کیان به سرعت به سمتم چرخید و اخم کرد.

\_ کیان تو این شرکتو می‌شناسی؟

صداشو صاف کرد و گفت:

آره این یه شرکت نجومه قبلا برای یه سری کارای اداری باهاشون دیدار داشتم. راستش دل خوشی ازشون ندارم.

تک خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم که آقای نوری گفت:

\_ این همون شرکت دوستمه که قراره کارای تو رو ردیف کنه. آره منم تو این جشن دعوتتم. به مناسبت چهلمین سالگرده.

\_ منم دعوتتم؟ یعنی پیام باهاتون!؟

\_ آره چرا که نه. این جووری بیشتر با هم آشنا می‌شید.

اخم روی پیشونی کیان از بین نمی‌رفت. معلوم نبود چی شده که این طوری تو خودش رفته. بعد از چند دقیقه بلند شدم تا سفره رو پهن کنم که روزان و آیدا هم اومدن کمکم.

\_ به به چه کردی خانوم!

\_ آیدا من که اصلا شبیه تو نیستم. آشپزیم مزخرف.

جلوی گربه بزاری قهر می‌کنه.

همه با این حرفش خندیدیم که گفتم:

\_ حالا مال منم شاید همچین خوب نشده باشه. اگه دست پخت من خوب بوده باشه که یادم نیست.

\_ نه حتما خوب شده.

سفره رو که پهن کردیم، همه دورش نشستند و شروع به خوردن کردند. مثل این که خوششون اومده بود. انصافا خوب شده بود. کیان هنوزم عبوس بود، خلاصه سفره رو

جمع کردیم و مهمونا عزم رفتن کردن. ولی آیدا پیشم موند، روزان به خاطر رزمهر نتونست بمونه. بیچاره رزمهر خیلی کم حرف شده بود. داشتیم خداحافظی می‌کردم و همه تقریباً رفته بودند، کیان آخرین نفر بود که ایستاد دم در و گفت:

آیدا برای اون مهمونی میشه، منم به عنوان همراهت ببری!؟

— اوهوم.

سری تکون داد و با همون اخم ترسناکش درو پشت سرش بست. اون چش شده بود؟ پارت — ۶۳

با تعجب به دستایی که گره خورده بودند، نگاه کردم. کیان اخم داشت ولی باهاش دست داد و گفت:

— منم دوست داشتیم هرچه زودتر می‌دیدمتون آقای ناظری، حرف دارم باهاتون.

— بله بله حتما... چی بهتر از هم صحبتی با کیان مفتخر.

احساس می‌کردم دارند، برای همدیگه کری(کوری؟ منظورم رجز خونیه) میخوندند. یه جورایی داشتن به طرف مقابل نشون میدادند که کی قویتره. نمی‌دونم شاید من اشتباه می‌کردم. به طرف میزی که دورش چهار تا صندلی بود، هدایتمون کرد. توی اون سالن بزرگ و شیک که گروهی مشغول نواختن با سازهای مختلف بودند، میز و صندلی‌های زیادی چیده شده بود. به محض این‌که نشستیم مردی با لباس سفید و مشکی خیلی اتو کشیده و مرتب به سمتمون اومد. آقای ناظری گفت که کمی نوشیدنی بیاره.

محو اطرافم شده بودم. روی صندلیی که بین کیان و آقای نوری بود، نشستیم. آقای ناظری هم درست روبروی من قرار گرفته بود.



\_ خب خانوم فضایی... شنیدم فرود خیلی سختی داشتی.

هول شده و با من و من گفتم:

\_ اوم بله... راستش... یه جورایی، معجزه شد که زنده موندم.

\_ بله؛ اگه جناب کیان نبودند، الان شاید زنده نمی‌موندین...

کیان دستاشو مشت کرده بود که نشانه‌ی عصبانیتش بود. پاهاشو تند تند تکون می‌داد که نشانه‌ی اضطرابش بود. چرا کیان هم عصبی بود، هم نگران؟ نگران چی؟

پدرم آقای ناظری رو مخاطب قرار داد:

\_ اتفاقاً پدر ایشون فرود خیلی بدتری داشتند. پدر آیدا نزدیک ساحل فرود اومده.

زنده موندن ایشون واقعا یک معجزه بود؛ اما...

نفسشو صدادار بیرون فرستاد و ادامه داد:

\_ حیف که پروازشون موفقیت آمیز نبود.

آقای ناظری گفت:

\_ بله متأسفانه بی‌تجربگی زبردستان من باعث یک فاجعه شد.

همین؟ دلیل مرگ پدر من بی‌تجربگی کارکنان اون شخص با اعتماد به نفس بود؟ به

نظر خیلی از خودراضی می‌اومد. زبردست. کمی بعد همون مرد با سینی‌ای اومد و

چهار جام با نوشیدنی سرخ رنگ آورد و روبروی هر کدوم از ما یکی گذاشت. آخ جون

شربت آلبالو! آقای ناظری کم کم از جامش می‌خورد. آقای نوری لب نزد. جام رو

برداشتم تا یکم از اون شربت خوش رنگ بخورم. کیان سرشو نزدیک سرم آورد و یواش

گفت:

– آیدا، چی کار می کنی؟ می دونی اون چیه؟

یهو توی مغزم یه چراغ روشن شد. سریع جام رو سر جاش گذاشتم و با اخم های روی پیشونیم سرمو پایین انداختم. چقدر این آدم به نظرم با همزاد زمینیش متفاوت بود. بعد از صحبت هایی که بیشتر بین آقای نوری و ناظری رد و بدل شد، کیان عزم رفتن کرد. خیلی دوس داشتم از اون جمع خارج شم. قبل از این که بلند شه زیر گوشش گفتم:

می شه منم بیام؟

سرشو به نشانه ی موافقت تکون داد و از جاش بلند شد.

– خب آقای ناظری خوش حال شدم از دیدنتون. آقای نوری با اجازه!

– کجا پسر؟ هنوز که خیلی زوده.

– کاری برام پیش اومد و گرنه...

رو به ناظری ادامه داد:

دوست داشتم بمونم.

اما اون حتی نگاهشم نکرد. آقای نوری بلند شد و باهش دست داد. منم صندلی رو کشیدم عقب و خواستم برم.

– اگه میشه منم با ایشون برم خونه. خیلی سرم درد می کنه.

ناظری از جاش بلند شد و ابراز نگرانی کرد:

– اگه حالت بده می خوام...

کیان حرفشو قطع کرد:

\_ نه من ايشونو می رسونم خونه حالشون بهتر ميشه.

\_ هر جور راحتيد.

\_ پس دخترم مواظب خودت باش رسيدي، خبر بده.

\_ چشم، با اجازه؟

خلاصه با هر بدبختي ای بود، زدیم بیرون و سوار ماشین شدیم. کیان عصبانی و با

سرعت می روند. خیلی دوست داشتم ببینم چشه!

با من من پرسیدم:

کیان تو. حالت خوبه؟

جوابی نداد و سرعتشو بیشتر کرد.

\_ کیان یواش تر برو.

سرعت بیشتر، سرعت بیشتر و جنون گرفته بود انگار دیگه مسیر رو نمی دیدم. جیخ

کشیدم.

\_ کیان یواش تر برو دیوونه...

یه دفعه انگار به خودش اومد، سرعت کم شد که چون کمر بند نبسته بودم با سر رفتم

تو شیشه‌ی روبروم. آخ سرم... فقط حس کردم که مایعی روی پوست سرم روان شد و

صدای گنگ کیان که پشت سرهم اسمم رو با داد تکرار می کرد. دیگه بقیش سیاهی

مطلق بود و یه خواب آروم.

«کیان»

دلم می‌خواست با همین دستام خفش کنم. مرتیکه‌ی کثافت، چه طور جرات کرد، این کارو بکنه؟ تمام عصبانیتمو سر پدال ماشین خالی کردم. این قدر که صدای آیدا رو نمی‌شنیدم. ترسیده بود، یهو جیغی کشید که به خودم اومدم و ترمز زدم. من چون کمربند داشتم چیزیم نشد؛ ولی آیدا، خدای من! اسمشو فریاد می‌زدم؛ ولی جوابی نمی‌داد. خون بود که از پیشونیش روان شده بود. چی کار کنم؟ چه غلطی کردم، خدایا نکنه بلایی سرش بیاد؟ سریع دوباره راه افتادم و خودم رو به اولین بیمارستان رسوندم. یکی از پرسنل با روپوش سفید توی حیاط بیمارستان بود که صداش زدم و ازش کمک خواستم.

— بیمارو حرکت ندین.

بعدش با داد رو به شخصی ادامه داد:

— زود باش یه برانکارد بیار. سریع!

نفسم بالا نمی‌اومد؛ اگه بلایی سرش می‌اومد، هیچ وقت خودمو نمی‌بخشیدم. توی راهروی بیمارستان هولش می‌دادند و به سمت اتاقی می‌بردند. دست دکتر رو گرفتم تا ایستاد.

— دکتر حالش خوب میشه؟

— شما چه نسبتی با بیمار دارین؟

چی میگفتم؟

— من... برادرشم.

— لطفا به خانودتون اطلاع بدین تا فرم رضایت بیمار رو پر کنن... پدرشون می‌تونن

بیان؟

\_عالم... پدر که... ایشون کسی رو ندارن... من می‌تونم فرم رو پر کنم؟

با تردید نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_فقط سریع تر... بیمار تو شرایط بدی قرار داره

بعد سریع با قدم‌های بلند به سمتی رفت که آیدا رو بردن داخلش... دستام می‌لرزید. یه دستمو گذاشتم جلوی دهنم و چشمامو بستم و از ته دل از خدا خواستم حالش خوب شه. با هر زحمتی که بود، فرم رو پر کردم و آماده شدند تا اون رو به اتاق عمل ببرندش. نمی‌تونستم به خانواده نوری چیزی بگم. هم روم نمیشد، هم می‌ترسیدم که چه‌طوری بهشون بگم.

روی صندلی نشسته بودم و پاهامو تندتند تکون می‌دادم. خم شده بودم و دستام رو دوطرف سرم گذاشته بودم. نمی‌دونم چند ساعت گذشت که تخت آیدا رو از اتاق بیرون آوردند. سرشو بسته بودند. چشماش بسته بود. سریع به سمت دکتر دویدم و با نفس نفس ازش پرسیدم:

\_دکتر... چیشد؟ حالش چه‌طوره؟ دکتر ماسکش رو از روی صورتش برداشت.

\_خوش بختانه خطر رفع شد. وقتی بهوش اومدن می‌تونید ببینیدشون.

از ته دل زیر لب گفتم:

\_خدایا شکرت!

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم که دکتر گفت:

\_آقای محترم، این خلاف قانونه که شما فرم رضایت کسی رو پر کنید که هیچ نسبتی باهاش ندارید.

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

— ولی من فقط به خاطر حال اون دختر چیزی نگفتم، پس بهتره پلیس رو در جریان بزارید. لطفا.

این رو گفت و از اون جا دور شد. حتما پلیسو خبر می کنند. روبه روی اتاق مراقبت آیدا روی صندلی نشستیم. اگه امشب اتفاقی برای آیدا می افتاد. حتی فکرشم قلبم رو به درد میاره، این دختر... سرمو به طرفین تکون دادم تا فکرای مزاحم ازم دور شوند. من نمی تونستم که، من اجازه ی داشتن این احساسو نداشتم. هیچ وقت ندارم. نمی دونم چه قدر تو فکر بودم که یکی از پرستارا رو دیدم که وارد اتاق شد، پشت سرش رفتم. چیزی نگفت، پس اجازه داشتم. سر آیدا باندپیچی شده بود؛ اول خواب بود؛ ولی بعد سرشو تکون داد که از درد زیاد صورتش جمع شد و آخ ضعیفی گفت. پرستار آمپولی رو به سرمش تزریق کرد و گفت:

بهتری عزیزم؟

صداش به زور شنیده می شد.

— چه اتفاقی افتاد؟!

— نگران نباش چیزی نیست، تصادف کردی، رسوندنت بیمارستان... عزیزم می دونی

اسمت چیه؟

نگاهش به من افتاد، سرد بود. انگار منو نمی شناخت، دعا دعا می کردم اون چیزی که من فکر می کردم اتفاق نیافتاده باشه. یه دستشو روی سرش گذاشت و پرستار دوباره سوالشو تکرار کرد:

— گلم فهمیدی چی گفتم؟! اسمتو می دونی؟

با گیجی نگاهش رو بین منو پرستار ردوبدل کرد:

\_ اسمم؟\_ اسمم؟

\_ آره عزیزم، اسمتو یادته؟

\_ اسمم؟! آیدا نوری...

\_ خوبه، یکم که استراحت کنی حالت بهتر میشه. یه آرام بخش زدم برای سردردت  
طبیعیه.

\_ ممنون!

پرستار بعد از این که کارش تموم شد برگشت و رو به من گفت:

\_ زیاد ازش حرف نکشید!

سری تکون دادم و راه رو براش باز کردم. بعد از بیرون رفتن پرستار، کنار تخت آیدا  
ایستادم. دل خور نگاهم می کرد.

\_ خوبی؟

جوابمو نداد و روشو ازم برگردوند، حق داشت. به خاطر هیچ و پوچ کشوندمش  
بیمارستان.

\_ قهری مثلاً؟!

با همون صدای ضعیفش جواب داد:

\_ خیلی پررویی!

\_ می خواستی کمر بند ببندی.

با اخم بهم نگاه کرد.

— همیشه بری بیرون؟

ابرو بالا انداختم و گفتم:

— نوچ!

دوباره روشو ازم برگردوند، خنده‌ام گرفته بود. با این حالش بچه بازی در می‌آورد.

— خانوم بیست و شیش ساله، قنداق. جواب نمی‌دی؟

— برو بیرون!

بهتر بود زیاد ازیتش نکنم، بمونه برای بعد.

— باشه، پس امشب میرم خونه، فردا میام دنبالت.

برگشت و با درد نگاه کرد. الحق که بی‌شعوری کیان، زدی دختر مردم رو ناکار کردی؛

الان می‌خوای بزاری بری؟

— نترس نمیرم، می‌مونم تا فردا.

چشم‌اش رنگ اعتماد گرفت، اون به من اعتماد داشت. تو دلم پوزخندی به دل

ساده‌اش زدم و خواستم بلند شم که برم ولی دوتا مامور با لباس نظامی بعد از این که

در زدن وارد شدند.

— آقای کیان مفتخر؟

— بله خودم هستم.

— شما باید همراه ما بیایید. آیدا»



چشمام از تعجب گرد شد، کیان اخمی کرد و گفت:

\_ به چه جرمی؟

نگاهی به من انداخت:

\_ این خانوم با شما چه نسبتی دارن؟

باید کاری می‌کردم، دلم نمی‌خواست به خاطر اتفاقی که نیافتاده کیان شب رو تو زندون بگذرونه.

\_ شما باید با ما بیایید؛ مگر این که این خانوم از شما شکایتی نداشته باشند.

معلومه که نداشتم. هر سه نگاهی به من کردند و منتظر موندند. توانم رو جمع کردم تا بتونم حرف بزنم.

\_ اومدن شما لزومی نداشت. من از ایشون شکایتی ندارم، ممنون؛ ولی می‌تونین تشریف ببرید.

نگاهی به کیان انداختند و گفتند:

\_ بازهم؛ اگه شکایتی بود ما در خدمتیم.

نمی‌دونم چرا انقد اصرار داشت من ازش شکایت کنم! سری تکون دادم به نشانه‌ی تفهیم. بعد از رفتن پلیس‌ها کیانم بیرون رفت تا بتونم یکم استراحت کنم. سرم درد شدیدی داشت. آرام‌بخش داشت کم کم اثر می‌کرد و پلکام سنگین می‌شد. خیلی دلم می‌خواست، بدونم کیان به خاطر چی اون طور جنون گرفته بوداون شب رو تو بیمارستان سر کردم، کیان هم اتاق مهمان گرفته بود و مونده بود. صبح بعد از این که

پزشک معاینه کرد، بهم گفتند که مرخصم. سرم هنوزم درد می‌کرد؛ ولی نه به اندازه دیشب...

با این وضعم فردا باید سرکار می‌رفتم. شال و مانتویی که کیان برام آورده بود رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

\_میری خونه؟

\_اوهوم.

سکوت ماشین با خواننده‌ی سیلورنایی شکسته شد. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

\_کیان؟

سرشو تکون داد که یعنی بگو.

\_دیشب چرا انقد...

\_میشه درباره‌ی دیشب حرف نزنیم؟

این قدر محکم گفت که ساکت شدم و بی خیال پرسیدن شدم، به من چه اصلاً! زد کلمو سرویس کرد؛ الان واسه من چشم و ابرو میاد. تا آخر مسیر باهم حرفی نزدیم و وقتی هم که پیاده شدم خداحافظی نکردم. اونم از من بدتر پاشو گذاشت رو گاز و رفت. یکم استراحت کردم و بدون این که آب به سرم بخوره دوش گرفتم. خودمو با کتاب خوندن مشغول کردم، داشتم سررسید پدرمو می‌خوندم که واقعا چیزای جالبی نوشته بود.

\*بعد از ورود یک انسان از دروازه‌ای به دنیاهای موازی، شش دروازه‌ی دیگر باز می‌شود. این دروازه‌ها هر جایی ممکن است وجود داشته باشند. با بسته شدن یک دروازه، همه‌ی دروازه‌های دیگر بسته خواهند شد.\*

جالبه، پس می‌تونم دروازه‌ای رو پیدا کنم که روی سطح سیلورنا باشه.

\*سیلورنا، آیینه‌ای از زمین است. کپلر، سندرا، تیناری و همه‌ی دنیاهای موازی، آیینه‌ای از زمین هستند. در جهان بی‌نهایت دنیاهای موازی وجود دارد. با نابود شدن زمین، همه‌ی آن‌ها نابود می‌شوند. همزادها نیز، آیینه‌ی یکدیگرند. ذات خوب در زمین، همزادی با ذات بدتر، یا حتی با خلق و خوی شیطانی دارد. ممکن است آن همزاد، تنها به خوبی همزاد زمینی‌اش نباشد؛ اما با وجود شباهت بین چهره‌ها، ذات، شغل، سرنوشت و علایق آن‌ها با هم تفاوت بسیاری دارد.\*

صفحه‌ی بعدی، انگار پاره شده بود. جاش مونده بود. انگار کسی اونو کنده بود. در ادامه نوشته بود:

با این روش زمان مناسب عبور از دروازه‌ها مشخص می‌شود\*

زیر لب گفتم:

\_ با کدوم روش؟

اون صفحه حتما فرمولی برای محاسبه زمان عبور بوده. مهم‌ترین برگه‌ی اون سررسید، کلید برگشتن من به خونه، دست کی می‌تونست باشه؟ عصبانی و کلافه بودم، نمی‌دونستم کی می‌تونست، اون صفحه‌ها رو کنده باشه. شاید بهتره با آقای نوری صحبت کنم. شمارشو گرفتم جواب نداد. چند بار زنگ زدم با اون گوشی انگشتی عجیب غریب؛ ولی جواب نداد، بی‌خیال شدم تا بعداً یه فکری به حالش بکنم. یه

چیز مختصر واسه خودم درست کردم و خوردم. انگشتم لرزید یعنی کسی زنگ می زنه. دکمه‌ای رو زدم و تماس برقرار شد، آیدا بود.

\_ سلام چه طوری فضایی خانوم؟

خندیدم و گفتم:

\_ سلام، ممنون بد نیستم.

\_ آیدا فردا شب بی‌کاری؟

\_ فرداشب؟ چه‌طور؟

\_ می‌خوام دعوت کنم به یک عدد شام مفت.

\_ پس حتما بی‌کارم، میام با کله.

خندید و گفت:

\_ می‌دونستم علاف زمینی. پس آدرسو برات می‌فرستم. فعلا.

\_ باشه، خداحافظ.

گوشی رو از دستم درآوردم. یکم دراز کشیدم تا وقت بگذره، با خوردن بقیه ی سررسید خودمو مشغول کردم. تو این سیاره، تنها توی یه خونه خسته کننده بود.

\*\*\*

صبح زود پا شدم و یه دوش سریع گرفتم. امروز اولین روز کاریم بود. مانتوی مناسبی پوشیدم و راه افتادم، نزدیک بود و این واقعا عالی بود. وقتی اون‌جا رسیدم، خانوم پاک منش، رئیس هم اون‌جا بود، خیلی مهربون بود. یکم توصیه‌های فروشندگی کرد و رفت. مغازه‌ی به اون بزرگی و شیک‌ی خب مشتری هم زیاد داشت. بعضیاشون چونه

می زدند، بعضی هاشون بهونه‌ی الکی می گرفتند. بعضی هاشون هزار تا مانتو می پوشیدند و آخرشم هیچی به هیچی. هرطور بود اون روزم گذشت و من شب خسته و کوفته بعد از این که مغازه رو قفل کردم، به خونه برگشتم. آیدا آدرس رو برام فرستاده بود. خیلی خسته بودم؛ ولی لباس پوشیدم و رفتم. از تاکسی پیاده شدم و پولش رو دادم. اسکناس ده هزاری اون جا یه سکه ی ده هزاریه. یعنی پول خرد! میزی که آیدا و امیر نشسته بودن رو پیدا کردم، روژان هم بود و البته کیان. هنوز از دستش شاکی بودم. با همه سلام کردم و بین آیدا و روژان نشستم. انگار کیان از من شاکی تر بود، مهم نیست!

یکم که حرف زدیم متوجه بی حالی من شدن. روژان پرسید:

\_ آیدا چیزی شده؟ خسته‌ای؟

خمیازه‌ای طولانی کشیدم و گفتم:

\_ نه بابا خسته چیه؟!!

بعد دستمو زیر چونم گذاشتم و چشمام خود به خود بسته شد که با صدای بلند خنده‌هاشون چشمام گرد شد. با صدای گرفته و خسته از خواب گفتم:

چتونه ترسیدم!

\_ آیدا با دلسوزی گفت:

\_ باشه همزاد جان گرامی خسته ست، زودتر حرفمو می‌گم.

نگاهی عاشقانه به امیر انداخت و کارتی از کیفش درآورد.

\_ دو هفته دیگه...

کارتو گذاشت روی میز و ادامه داد:

\_ عروسی من و امیره. کلا خواب از سرم پرید. عروسی آیدا و امیر؟ عروسی همزادم...  
آیدا هنوز داشت با ذوق حرف میزد و امیر دستشو دور شونه‌های آیدا حلقه کرده بود.  
\_ هنوز کارت‌ها رو نگرفتیم ولی قراره این شکلی باشه. شماها اولین کسای هستید که  
می دونید؟

بعد رو به من و روژان اشاره کرد.

\_ تو و تو... کلا باید در خدمت بنده باشین کلی می خوام ازتون کار بکشم.

یه اخم مصنوعی هم رو پیشونیش بود. روژان خندید و گفت:

\_ چشم سرورم. امر دیگه؟

آیدا چشماشو تو کاسه چرخوند و با عش\*وه خرکی گفت:

\_ نه عرضی نیست.

داشتم به اداهاشون می خندیدم که نگاهم افتاد به کیان. ساکت سرشو انداخته بود  
پایین و به میز نگاه میکرد، تو خودش بود. اصلا از وقتی پاشو تو اون جشن ناظری  
گذاشت عوض شده بود، یکی دیگه شده بود. یه آدم نگران عصبی که همش تو  
خودشه. این کیان، کیان همیشگی نبود و من رو خیلی نگران میکرد.

\*\*\*

یه ساعت طراحی کرده بودم که زمان رو برحسب زمین نشون می داد. دادم برام  
ساختند. یعنی آقای نوری گفت برام بسازند. الان ساعت دوازده و نیم زمینی بود و من  
تا سرم رسید به بالشت خواب هفت پادشاه رو دیدم.

\*\*\*\*\*

صبح رفتم بوتیک و دوباره شب قرار بود برم خونه ی آیدا تا کارای عروسی رو انجام بدیم. کارت بنویسیم و بریم خرید و این کارا... می گفت دلش می خواد امیر روز عروسی لباس عروسش رو ببینه. چون کلی فک زده بودم با مشتری سرم درد می کرد، هیچ کس از کارم خبر نداشت. یه آژانس گرفتم و به خونه ی آیدا رفتم. قرار بود روزان هم باشه، رزمهرم می آورد. این جشن می تونست، شروع خوبی برای شادی اون خانواده باشه. روزان زیر چشماش گود شده بود و این نشون می داد هنوز خیلی غصه داره. حقم داشت. همسرش رو به بدترین نحو ممکن از دست داده بود، آیدا دوباره مامانشو خواهرشو دک کرده بود تا من بتونم، به اون جا برم. کارتش خیلی شیک و ناز بود. صورتی ملیح بود با رگه های سفید. یه عالمه کارت بود که باید پشت نویسی می شدند. رزمهر کنارمون نشسته بود و هرکارت رو که می نوشتیم کارت بعدی رو جلومون می گذاشت. داشتم اسم ها رو از روی لیست می نوشتم که یه اسم منو یاد یه خاطره ای از بچگی انداخت.

\*هشت سالم بود. دختر داییم سارا داشت با یه عروسک خیلی خوشگل بازی می کرد. حوصلم سررفته بود، رفتم کنارش نشستم ولی اون اخم کرد و از جاش بلند شد.

\_ اجازه میدی باهات بازی کنم؟

داد زد:

\_ نخیر، تو دوست من نیستی. از این جا برو. اصلا از خونه ی ما برو بیرون. من ازت خوشم نمیاد.

بعد با پاهاش هولم داد که به پشت افتادم زمین.\*

یادمه من از اون دختر حالم بهم می خورد و دیگه دوست نداشتم ببینمش. با اکراه اسم و فامیلشو نوشتم، ازدواج کرده بود. تو همین فکر بودم که زنگ در به صدا دراومد. آیدا با استرس از جاش بلند شد و رفت سمت آیفون. با نگرانی دستشو کوبید به پاشو گفت:

\_وای آیدا، مامانم... در رو باز کرد.

\_وای حالا چه کار کنیم؟

روژان رو به من گفت:

\_پاشو برو تویکی از اتاقها قایم شو.

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:

\_نه... بالاخره منو می دیدند.

بی خیال سرجام نشستم و مشغول نوشتن کارت‌ها شدم تا مادر آیدا اومد. دلم از وجودش لرزید، دلم تنگ شد. درو باز کرد و داخل اومد. آیدا همون دم در ایستاده بود و این پا و اون پا می کرد. مادرش، نرگس خانوم تا منو دید اصلا خشکش زد. یه نگاه به من کرد یه نگاه به آیدا. به نشانه‌ی احترام از جام بلند شدم، سلام کردم. با سر جوابم رو داد.

\_مامان ایشون... همون دوستمه که گفتم خیلی شبیه منه. اسمش درساست.

نرگس خانوم دستشو گذاشت زیر چونشو گفت:

الله و اکبر، نگاه کن چه قدر شبیهته. مو نمی‌زنه باهات.



خندیدمو سرمو پایین انداختم. چه جووری نگاهش می کردم. تا صدام می لرزید. دوست داشتم محکم بغلش کنم و بگم که چقد دل تنگش بودم. ولی اون که مادر من نبود. یکم که گذشت دیگه بهم عادت کرد و باهام گرم گرفت. با روژان هم آشنا شد و کلی از رزمهر خوشش اومد. باشیرین زبونی اش خوب خودشو تو دل نرگس خانوم جا کرده بود. دیگه دیر وقت بود و کارتا هم تموم شده بود. بلند شدم که برم. روژانم گفت باهام میاد تا برسونتیم. با آیدا خداحافظی کردم.

\_ خیلی زحمت کشیدی درسا جون. ایشالله واسه خودت جبران کنم.

\_ نه بابا این چه حرفیه؟

رو به نرگس خانوم که هنوزم تو نگاهش تعجب رو می دیدی گفتم:

\_ خداحافظ خانوم نوری.

\_ با من راحت باش درسا جان.

\_ چشم نرگس جون.

خلاصه خداحافظی کردیم و رفتیم. سوار ماشین روژان شدیم تو راه بهش از کارم گفتم که خیلی خوشحال شد و گفت که حتما میاد بهم سر می زنه. وقتی وارد مجتمع شدم یه عده داشتن چند تا کارتون جابه جا می کردند. انگار داشتن اسباب کشی می کردند. سوار آسانسور شدم و خواستم دکمه رو بزنم که یه دختر جعبه به دست اومد طرفمو با نفس نفس مانع شد. لبخندی زدم و گذاشتم وارد شه.

\_ طبقه ی چندمی عزیزم؟

با نفس نفس گفت:

\_ طبقه‌ی سوم

دکمه رو زدم و گفتم:

\_ پس همسایه‌ی جدیدمی!

دستمو به طرفش دراز کردم و گفتم:

\_ من آیدام، آیدا نوری. منم طبقه‌ی سومم...

دستمو با گرمی فشرد و گفت:

من سما کیانفرد هستم. از آشناییت خوشبختم، چه خوب!

دختر خوشگل و شر و شیطونی به نظر می‌رسید. خوشحال بودم که دیگه تنها نبودم.

یکم کمکش کردم تا وسیله هاشو بالا ببره.

\_ تنها زندگی می‌کنی؟

با من من گفتم:

\_ آره فعلا!

\_ من نه، میان حالا. من بدبخت رو فرستادند، بعضی وسیله‌ها رو براشون بیارم. حمال

گیر آوردند دیگه الان که سر برسند. تو خسته‌ای دیگه برو مزاحمت نمیشم.

\_ خسته که درست حدس زدی، دارم بیهوش میشم.

خندیدیم و قرار شد شمارش رو برام بفرسته تا بیشتر باهم آشنا بشیم. رفتم تو خونم

و لباس‌هام رو عوض کردم. انگشتم لرزید، جواب دادم.

\_ بله؟

کیان بود.

\_ سلام آیدا خوبی؟

سرد جواب دادم.

\_ آره. کاری داشتی؟

جا خورد.

\_ آره. می خوام ببینمت.

\_ دلیلش!؟

\_ خیلی مهمه!

بعد یهو جدی شد.

\_ فردا پارک کنار خونتون، خونه همزادت. ساعت یک.

و قطع کرد. دیوونه بودا... دوباره صبح شد و من مثل روزای قبل به بوتیک رفتم. به کل تماس کیان یادم رفته بود. ساعت یک می شد پنج بعدازظهر زمینی و منم سر کار بودم. داشتم برای دوتا دختر دنبال مانتوی لیمویی می گشتم. دو سه تا از بین رگالا بیرون کشیدم و دادم تا بپوشند. اون یکی هم مانتوی سبز می خواست، کم سن بودند. یه مانتوی سبز لجنی پیدا کردم و دادم تا بپوشه. داشتم دفتر حساب کتابها رو نگاه می کردم که با روشن شدن چراغ کنار میزم فهمیدم یه مشتری وارد شده. بدون این که سرمو بلند کنم گفتم:

\_ سلام خوش اومدین. چه کمکی از...

سرمو بالا گرفتم و با دیدن کیان حرفمو ادامه ندادم.

\_ تو این جا چی کار می کنی؟

اخماشو تو هم کشید و گفت:

\_ تو اینجا چیکار می کنی؟

دستامو از هم باز کردم و گفتم:

\_ کار می کنم دیگه.

\_ اونوقت روزان می دونه و من نمی دونم.

دستامو به کمرم زدم و مثل خودش اخمامو کشیدم تو هم.

\_ اولایه جوری صحبت نکن انگار داری باز جویی می کنی. دوما فرصت نشد بهت

بگم. سوما...

جمله کم آوردم. خودش ادامه داد:

\_ سوما شما دو ساعته منو کاشتی. مگه دیشب نگفتم ساعت یک تو پارک باشی.

الان ساعت دو و نیمه.

از ساعت سیلورنایی حالم بهم می خورد. ساعت هفت بود، تا خواستم چیزی بگم دو

تا دختر از اتاق بیرون اومدن و هر کدوم یه مانتو دستشون بود.

\_ ما این دو تا رو بر می داریم.

حوصله ی تعارفات فروشنده ها رو نداشتم. صاف و ساده گفتم:

\_ نهصد و پنجاه تومن لطفا.

مانتوها رو تو پلاستیک گذاشتم و تحویل دادم. وقتی از مغازه بیرون رفتند، کیان دوباره شروع کرد.

\_ با من بیا. باید یه چیزی بهت بگم.

عصبانی و تقریبا با صدای بلند گفتم:

\_ مگه نمی بینی سر کارم؟ نمی فهمی اینو؟

این قدر بد گفتم که خودم از خودم بدم اومدم. مگه اون چی کار کرده بود که این طوری باهش حرف زدم. حالت صورتش به وضوح تغییر کرد.

\_ می دونی چیه؟

همون طور که عقب عقب می رفت گفت:

\_ تو ارزش دونستنش رو نداری. آره، باید بزارم با سر بری طرف چیزی که نباید بشه. چرا خودمو اذیت کنم.

در رو باز کرد و گفت:

\_ از راهی که میری ل\*ذت ببر خانوم زمینی.

از مغازه خارج شد. نباید اون طوری حرف می زدم. روی صندلی ولو شدم و دستامو روی صورتم گذاشتم. نفسمو صدادار بیرون دادم و زیر لب گفتم:

\_ نمک شناس!

یاد حرفای کیان افتادم. چه راهی؟ اون سعی داشت چیزی رو بهم بفهمونه، ته دلم لرزید. دلم گواهی اتفاقهای بدی رو می داد.

ون روزم تموم شد و من شب به خونه برگشتم. کیفم رو پرت کردم رو میز و خودم روی مبل پخش شدم. یکم چشمام گرم خواب شده بود که زنگ در به صدا دراومد. هشت جدو آباد کسی که پشت در بود رو نفرین کردم؛ چون نداشت بخوابم. با چشمایی خمار و خمیازه کشون درو باز کردم که دیدم سما پشت دره.

\_ سلام آیدا جون.

هنوز گنگ نگاش می کردم. از قیافش معلوم بود داره خودشو کنترل می کنه که نخنده.

\_ ببخشید بد موقع مزاحم شدم؟

\_ هوم؟ نه چیزی شده؟

یه کاسه آش گرفت جلومو گفت:

اینو مامانم درست کرد گفت واست بیارم، نوش جون.

با دیدن آش چشم گشاد شد.

\_ آخ جان آش. مرسی!

با دوتا دستم آشو گرفتم، صدای خندش پیچید تو گوشم.

\_ قابلی نداشت.

بازم تشکر کردم و درو بستم، صدا می اومد.

\_ دیدیش؟

صدای یه مرد بود که با سما صحبت می کرد.

\_ آره بابا این خیلی جالبه. خیلیم نازه.

پسره گفت:

\_ بیا مامان داره صدامون می‌کنه.

از توی چشمی داشتم نگاهشون می‌کردم. فکر کنم برادر سما بود. وقتی سما رفت تو واحدشون پسره آخرین نگاه رو به در واحد من انداخت و رفت. بوی آتش هوش از سرم پروند. توی یه کاسه برای خودم ریختم و با می\*ل شروع به خوردن کردم. طعمش بی‌نظیر بود. تا حالا این طعمو تجربه نکرده بودم. تا مرز انفجار که رفتم دست از خوردن کشیدم. روی مبل ولو شدم و یکم تلویزیون تماشا کردم، نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای زنگ در بیدار شدم. تلویزیون هنوز روشن بود یه نگاه به ساعت انداختم. فقط نیم ساعت مونده بود تا ساعت کاریم. با عجله رفتم لباس بپوشم که دوباره زنگ واحد به صدا دراومد، دویدم درو باز کردم. کسی که می‌دیدم رو باور نمی‌کردم. مامان کیان این جا چی کار می‌کرد؟ با همون اخمش بی اجازه وارد شد.

\_ باید باهات حرف بزنم.

با احترام سلام کردم و گفتم:

\_ ببخشید خانوم مفتخر ولی من خیلی دیرم شده.

روی مبل نشست و با همون ابهتش گفت:

\_ زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. فقط اومدم یک چیز رو بهت بگم و برم.

درو بستم و روبروش نشستم.

\_ شما خونه‌ی منو از کجا پیدا کردین؟

\_ اونش مهم نیست، گوش بده چی میگم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ بله بفرمایید.

یکم تردید داشت بین گفتن و نگفتن.

\_ ببین دختر از پسر من فاصله بگیر.

بهم برخورد، اخمی کردم و گفتم:

\_ ببخشید، متوجه منظورتون نمیشم.

\_ واضحه. ازش دوری کن و سعی کن دور و برش نباشی. می‌فهمی که؟

دیگه داشت تند می‌رفت، مگه من چی کار کرده بودم؟

\_ ببینید خانوم مفتخر، من اصلاً نمی‌فهمم شما چی می‌گید. خانواده‌ی شما جون منو

نجات دادند. من به شما مدیونم، درسته؛ ولی این طرز صحبت شما اصلاً درست

نیست.

پوزخندی زد و گفت:

\_ ساده‌ای\*

زیر لب ادامه داد:



\_ جونتو نجات دادن هوم؟

از جاش بلند و گفت:

\_ من چیزی که وجدانم بهم گفت رو انجام دادم. باقیش با خودته

از صورتم معلوم بود که چیزی از حرفاش نمی فهمم. حرفشو زد و از خونه بیرون رفت.

گیج به جای خالیش زل زده بودم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ من از چی بی خبر

بودم؟

\*\*\*\*\*

امروز سر کار زیاد حوصله‌ی مشتری‌ها رو نداشتم. فکرم مشغول بود. ساعت یک ظهر

شده بود که برگشتم خونه. دوباره باید پنج بعدازظهر برمیگشتم. داشتم توی سررسید

درباره‌ی فصل‌ها می‌گشتم که چشمم خورد به جای ورقه‌های کنده شده. به کل یادم

رفته بود. همون جا به آقای نوری زنگ زدم و ازش پرسیدم ولی عجیب این جا بود که

حتی روحشم خبر نداشت از چی داشتم حرف می‌زدم. حتی می‌گفت که اون سررسید

و نخونده. دیگه خیلی داشتم گیج می‌شدم یه چیزی درست نبود. یه چیزی انگار

مشکل داشت و من بالاخره سر از این مشکل در میارم. فقط یک اسم توی ذهنم اومد

که ممکنه خبری از برگه‌هام داشته باشه، آقای ناظری ولی فعلا حوصله حرف‌زدن با اون

یکی رو نداشتم. ازش خوشم نمی‌اومد، حس خوبی بهش نداشتم.

داشتم دوباره لباس می‌پوشیدم که آیدا زنگ زد و کلی گله کرد که چرا بهش نگفتم کار

می‌کنم. ماشالله روزان یه حرفم تو دهنش نمی‌مونه. گفت بعد ساعت کاری میاد

دنبالم تا بریم لباس عروس ببینیم و یه لباسم برای من بگیره. گفت با یکی از

فامیلاش میاد، دیگه نگفت کی. از مجتمع بیرون اومدم که یه ماشین به نظرم آشنا

اومد. دوباره کیان، از قبل از دستش عصبی بودم ولی مامانش آتیشم رو زیادتر کرده

بود. توجهی بهش نکردم و راه خودم رو رفتم. بوقی زد و پا به پام اومد. سرشو از ماشین بیرون آورد و گفت:

\_ آیدا یه لحظه بیا. نگاهش کن عین بچه ها قهر کرده.

بوقی زد و ادامه داد:

\_ یه لحظه به حرفام گوش کن خیلی مهمه. بیا دیگه آبروم رفت.

با عصبانیت بهش توپیدم:

\_ عه جدی؟ آبروت رفت هان؟ شاید بهتر باشه زیاد دوروبر من نباشی یه وقت مامان جونتون ناراحت نشند.

\_ چی؟ چی میگی تو؟ به مامان من چی کار داری؟

\_ مثلاً نمی‌دونی دارم درباره‌ی چی حرف می‌زنم هان؟ مامان گرامیتون امروز صبح اومدند هر چی خواستند بارم کردند. دیگه کم مونده بود بهم بگه...

حرفمو ادامه ندادم و به راه رفتمم ادامه دادم. از ماشین پیاده شدو گفت:

\_ چی میگی تو؟ مامانم چی بهت گفته؟ از کجا پیدات کرده؟

\_ مهم نیس!

\_ بهت میگم چی بهت گفت!؟

اون قدر عصبی این جمله رو گفت که گرخیدم و هر چی مامانم بهم گفت و بهش

گفتم. یه نفس راحت کشید، چرا الان اینکارو کرد؟ خیالش از چی راحت شد؟

لبخندی زد و گفت:

\_ من از طرف مامانم ازت عذر می‌خوام.

حق به جانب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ خودمم ازت معذرت می‌خوام. خوبه؟

لبخندی زدم ولی هنوزم اخم داشتم.

\_ بهتر شد!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

\_ حالا اجازه هست، من چند کلمه باهات حرف بزنم؟ من فقط یکم دیرم شده.

\_ زیاد وقتتو...

یهو گوشیش زنگ خورد و حرفش نصفه موند.

\_ ببخشید یه لحظه...

سرمو تکون دادم و اونم تلفنش رو جواب داد.

\_ الو؟!

یه دفعه اخماش رفت تو هم، به یه نقطه‌ی نامعلوم پشت سرم خیره شد و یکم ازم

فاصله گرفت؛ ولی صداش رو می‌شنیدم.

\_ دیگه داری شورش رو درمیاری، به تو ربطی نداره؟!

سعی می‌کرد صداش بالا نره ولی انگار زیاد موفق نبود. دوباره به پشت سرم نگاه کرد و

با عصبانیت گوشی رو قطع کرد.

یکم نزدیکم شد و گفت:

\_ ببخشید برام کاری پیش اومد، یه فرصت دیگه. مواظب خودت باش.

فرصت حرف زدن بهم نداد و با عصبانیت سوار ماشینش شد و از کنارم گذشت. دیوونه بود دیگه، شونه‌ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم. بعد از ساعت کاری در باز شد و آیدا و یه دختری داخل شدند. با آیدا سلام کردم؛ ولی تا چشمم به دختره افتاد، اخمام رفت تو همو با غضب نگاش کردم. سارا این جا چی کار می کرد. خواستم باهاش سرد رفتار کنم ولی یه دفعه با شوق و ذوق دستاشو بهم کوبید گفت:

— وای خدا! ای جونم راست میگی کپی خودته، سلام.

بعد یه دفعه چنان بغلم کرد که صدای استخونامو شنیدم. با چشمای گرد شده نگاهش کردم و سرمو تکون دادم. آیدا خندید و گفت:

ببخشید درسا جون. این سارای ما یکم احساساتیه.

آره فهمیدم، ولی سارای ما سنگه. بی احساس خالص. یه جورایی ازش خوشم اومده بود ولی بازم منو یاد کارای بچه گونه ی سارا می انداخت. به هر حال سعی می کردم باهاش انس بگیرم؛ ولی اون از هر راهی برای حرف زدن با من استفاده می کرد. پاساژا رو زیر و رو کردیم تا بالاخره آیدا تونست، لباس مورد علاقه اش رو پیدا کنه. بلند بود و پایینش پر تور بود، یقه اش هم قایقی بود. یه سربند خوشگلم همراهش داشت. دیگه وقت نشد برای خودمون لباس بگیریم. همونو خرید و مغازه دار هم لباس رو توی یه جعبه سفید بزرگ گذاشت. قرار گذاشتیم یه روز دیگه بیایم تا برای خودمون لباس بگیریم. از سارا و آیدا خداحافظی کردم و راهی شدم. یه ذره یکم یه کوچولو از سارا خوشم اومد. اونم نه زیاد! خسته و کوفته به خونه رسیدم. از آسانسور بیرون اومدم که سما با یه آقایی داشتن از خونشون بیرون می اومدند. سما تا منو دید سلام کرد و رو به آقایی که حدسم این بود، برادرش باشه. گفت:

— ایشون آیدا خانوم همون که گفته بودم بهت...

پسره طوری نگاهم کرد که یه لحظه فکر کردم شاخی، دمی چیزی بهم وصله. سما رو به من ادامه داد:

\_ایشونم برادر من، سینا.

سینا یکم خم شد و با لحن خشک و بی‌میلش گفت:

\_خوشبختم.

\_منم همین طور.

به سمت واحد رفتیم که سما با یه حرکت برگشت و گفت:

\_هی، ام... آیدا امشب مامانم برای آشنایی با همسایه‌های طبقمون یه مهمونی شام

کوچیک گذاشته. یک ساعت دیگه، زودتر اومدم بهت بگم نبود. میای دیگه؟

اون قدر مظلوم گفت که دلم نیومد پیشنهادش رو رد کنم.

\_آره عزیزم. چرا که نه!

با خوشحالی دستاشو بهم کوبید و تشکر کرد. سوار آسانسور شدن و تا لحظه‌ی آخر نگاه سینا با اخم وحشتناکی توی چشمای من بود تا وقتی که در آسانسور بسته شد. توی نگاهش قصد بدی نبود؛ ولی یه چیزی توی نگاهش بهم می‌فهموند که باید از این آدم بترسم.

نفسم رو فوت کردم و وارد واحد شدم؛ چون خیلی راه رفته بودم پاهام درد گرفته بودند. یه دوش آب سرد یکم حالم رو جا آورد، چهل دقیقه وقت داشتم. پس یه ربع خوابیدم تا کسل نباشم توی طبقه‌ی ما چهار تا واحد بود. واحد بخ\*ل دست من سما

اینا بودند. راستش بقیه رو زیاد نمی شناختم. بدم نمی اومد که بهتر بشناسمشون یه مانتوی مشکی ساده پوشیدم و شال آبی نفتیم رو سرم کردم. انتخاب هام محدود بود چون مانتوهایی که داشتم به لطف روزان بود و آیدا، از خودم چیزی نداشتم. حدود نیم ساعت بعد از خونه خارج شدم و زنگ واحد سما رو زدم. سینا در رو باز کرد، لبخند داشت ولی با دیدن من میرغضب شد. انگار ارث باباشو خوردم.

\_ سلام؛

سری تکون داد و کنار رفت. حس کردم مزاحمم، خونشون تقریبا شبیه واحد من بود؛ ولی دکوراسیونش نشون می داد که یک خونواده‌ی مدرن توی اون خونه زندگی می کنه. سما توی آشپزخونه بود که وقتی منو دید به سمتم اومد و گرم سلام احوال پرسى کرد. دستمو گرفت و با خودش به سمت جمعیتی که توی خونه نشسته بودن برد. روبروی سه تا خانوم تقریبا بزرگ سال ایستاد و گفت:

\_ مامان ایشون آیدا خانوم، همسایه بغلی.

\_ خوش اومدی دخترم!

سری تکون دادم و با لبخند گفتم:

\_ ممنون!

روبه دوتای دیگه گفت:

ایشون خانوم فرهمند و ایشونم خانوم نادری همسایه روبرویی.

با هر دو سلام کردم و دست دادم. خانوم فرهمند گفت:

\_ تنها زندگی می کنید؟

\_ فعلا بله، خانوادم در حال حاضر شهرستانند.

\_ آها!

همون لحظه سینا از کنارم رد شد و روی مبلی نشست. لعنتی یه جوری نگاه می‌کنه که انگار اومدم دزدی، واقعا مشککش چیه؟ سما دیگه به آقایون معرفی ام نکرد و منو برد توی اتاقش که نزدیک آشپزخونه بود. تا در رو بست شالشو کند و با دست خودشو باد زد و کلافه گفت:

\_ هوف، کلافه شدم که.

خودشو روی تخت ولو کرد و بهم گفت که راحت باشم. خب من که دو سه بار بیشتر ندیده بودمش؛ یکم معذب بودم. روی صندلی کامپیوتر نشستم و به طرفش چرخیدم.

\_ خیلی ساکتیا. همیشه این جوری هستی؟

\_ هوم؟ خب آره من معمولا ساکتم.

\_ ولی من دقیقا برعکس تو.

خودش خندید، منم یه لبخندی زدم. یاد سینا که می‌افتادم جو برام سنگین‌تر میشد. فکرمو به زبون آوردم.

\_ سما؟ این داداشت سینا با من مشکلی داره؟

حالتش متعجب شد.

سما: نه، چرا همچین فکری می‌کنی؟

\_ آخه می‌دونی؟ همش یه جوری رفتار می‌کنه انگار من...

سما: اون همیشه همین طوره. به دل نگیر!

شونه‌ای بالا انداختم و سماهم سعی کرد تا بحث رو عوض کنه.

\_ تو دانشجویی؟ رشتهت چیه؟

می خواستم بگم فضانوردم که گفتم اگه اینو بگم کلی سوال واسش پیش میاد و

ممکنه واسه خودمم خوب نباشه. پس گفتم:

\_ من دانشجو نیستم، کار می‌کنم. شغلم آزاده.

\_ یعنی درس نخوندی؟

\_ چرا بی سواد که نیستم، فقط دیگه ادامه ندادم.

خدایا چقد باید دوروغ بیاوم؟ برای اینکه دیگه سوال نپرسه گفتم:

-تو چی؟

\_ من هنوز دانشجویام، داروسازی می‌خونم.

\_ آها، موفق باشی.

یکم از خودش گفت و خانواده‌اش منم یکم چیزایی براش می‌بافتم. یه نفر به در زد

و گفت که برای شام بریم. شالشو سرش کرد و بیرون رفتیم، غذاهاشون خیلی خوشگل

تزیین شده بودند. آدم دوست داشت فقط نگاهشون کنه تا بخوردشون. نشستم کنار

سما و مثل بقیه مشغول شدم. خانوم نادری یه دختر پونزده ساله به اسم ساجده

داشت. خانوم فرهمند هم یه پسر همسن سینا به اسم سهیل داشت. غذا رو که

خوردیم من کمک کردم تا سفره جمع بشه. بعدش دیگه گفتم عزم رفتن کنم، تمام

مدت سینا درحالی که با سهیل جیک تو جیک بود شیش دنگ حواسش به من بود.



با همه خداحافظی کردم و سما منو تا جلوی در بدرقه کرد. داشتم کفشام رو می پوشیدم که سینا صدایش کرد، اونم با یه عذر خواهی رفت. خواستم برم که صدای سینا به گوشم خورد.

\_ شما آیدا خانوم بودی درسته؟

آخرین ویرایش توسط یکی از مدیران: ۱۷/۷/۲۵

الاخره دو کلمه حرف زد.

\_ بله، درسته!

اخماش هنوز رو پیشونیش بود. انگار کسی مجبورش کرده که با من حرف بزنه.

\_ اگه کاری داشتید من درخدمتم، تعارف نکنید!

انتظارشو نداشتم.

\_ ممنون، حتما.

یکم از در فاصله گرفتم و خداحافظی کردم. تکیه اش رو از در برداشت و رفت. شونه ای بالا انداختم و وارد واحد خودم شدم؛ چون خسته بودم، زود خوابم برد.

\*\*\*

مثل همیشه رفتم بوتیک و تا ظهر اون جا بودم. کارای عروسی آیدا خیلی سریع داشت پیش می رفت، یه هفته دیگه بیشتر نمونده بود. هنوز تو کف این بودم که اون صفحه ها دست کی می تونست باشه. دیگه آخرای سررسید بودم. چند صفحه بیشتر

نمونده بود ولی دیگه باید سرکار می‌رفتم. لباس پوشیدم و رفتم. کارم همین شده بود. صبح سرکار، عصر سرکار شبم خسته و کوفته.

\*\*\*

سه روز دیگه عروسی آیدا بود، کم تر اون رو می‌دیدم. کیان رو که این چند روز اصلا ندیده بودم؛ ولی با سما یکم صمیمی تر شده بودم. سارا هم شمارم رو گرفته بود و هر از گاهی بهم زنگ می‌زد. روزان و رزمهر هم رفته بودن ویلای شمال تا یکم حال و هواشون عوض بشه. امروز آقای نوری باهام تماس گرفته بود و گفته بود که کارای رفتنم داره انجام میشه و دارند دنبال یه راه امن تر می‌گردند. اونا حتما سررسید و خونده بودند، پس می‌دونستن که دروازه‌های دیگه هم وجود داره. ازش خواستم تا از ناظری بپرسه که از اون برگه‌ها خبر داره یا نه؟ شب شده بود. داشتم صفحه‌ی آخر سررسید رو برای هزارمین بار می‌خوندم.

\*در زمین، خانواده‌ی کوچکی داشتم همسرم نرگس و دخترانم الهه و آیدا. از دل تنگی‌ام چیزی برای نوشتن وجود ندارد. گاهی خوابشان را می‌بینم. خواب بچگی‌هایشان را روزهای خوبی که در کنار هم داشتیم. دخترم عاشق فضاست، مطمئنم که روزی فضانورد بزرگی میشود و شاید پایش به این دنیا باز شد. آیدا جان؛ اگر روزی به این دنیا آمدی و توانستی راحت را پیدا کنی، مواظب خودت باش؛ اگر این سفرنامه را خواندی یعنی زنده و سالمی و من کنارت نیستم. بدان دلم برایت خیلی تنگ شده، زنده بمان و سالم برگرد. کسانی هستند که کمکت کنند ولی به هر کسی اعتماد نکن هم زاده‌های این دنیا ممکن است خطرناک‌تر از چیزی باشند که حتی تصور بکنی. در پناه خدا.\*

جملات رو می‌بوسیدم و دست می‌کشیدم به دست خط قشنگ پدرم کاش زنده می‌موند. این سه روزم مثل برق و باد گذشت و روز عروسی آیدا رسید. روزان روز قبل اومده بود. منم امروز رو مرخصی گرفته بودم، آیدا که آرایشگاه بود و خانوادگی نوری سرشون شلوغ بود. پس با روزان یه صفایی به خودمون دادیم و حاضر شدیم. آرایشگاه نرفته بودیم ولی خیلی خوب شده بودیم. لباس من سبز پررنگ بود و چون زنونه مردونه جدا بود زیاد با حجاب انتخابش نکرده بودم. رزمهر شبیه عروسکا شده بود. لباس صورتی و پف پفیش با اون موهای طلایی خیلی نازش کرده بود، لباس روزان هم کرم رنگ بود و پر از پولک بود. بهش می‌اومد.

کیان اومد دنبالمون و با ماشین اون رفتیم. توی راه حرفی رد و بدل نشد. فقط صدای آهنگ بود که پخش میشد. یه تالار شیک و خیلی بزرگ بود. اولش با یه باغ شروع میشد، بعد به ساختمون اصلی می‌رسیدیم. توی باغ پر از میز و صندلی‌های سفید بود که به صورت پراکنده چیده شده بودند؛ ولی خالی بودند. وارد ساختمون شدیم، خانوما طبقه‌ی بالا و آقایون طبقه‌ی پایین. رزمهر دست روزان رو فشرد و گفت:

\_ مامان من با دایی بمونم؟

\_ نه عزیزم، همیشه که این جا همه آقان بیا بریم بالا.

با نارضایتی رفت بالا. خواستم برم که کیان صدام کرد:

\_ چیزه می‌خواستم بگم که خوبی؟

عین پسر بچه‌ها من من می‌کرد. رفتاراش توی اون کت و شلوار مشکی و مردونه خیلی خنده‌دار شده بود. خندیدم و گفتم:

\_ آره. تو خوبی؟ واسه چی؟

\_ هیچی، همین طوری!

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_ باشه!

دوباره خواستم برم که صدام کرد. با کلافگی برگشتم و گفتم:

\_ هوم؟

چرا این روزها همش نگران بود؟ من اصلا رفتارهای اخیرش رو درک نمی کردم.

کبان: هیچی، برو.

خودش رفت. منم سریع رفتم بالا تا باز صدام نکنه، لباس هام رو عوض کردم و کنار روزان نشستم. سارا هم خودش رو به جمعمون اضافه کرد و الهه هم کنارش بود. خدای من چقدر بزرگ شده بود. دلم برای الهه‌ی خودم یه ذره شد. الهه با تعجب بهم نگاه می کرد، این نگاه ها برام عادی شده بود.

الهه: تو چه قدر شبیه...

سارا خندید و گفت:

\_ منم اول دیدمش همین رو گفتم.

خندیدم و باهاش دست دادم. قبل این که روزان صدام کنه، گفتم:

\_ من درسام، می دونم خیلی شبیه آیدای شمام!

چشمکی زدم و گفتم:

\_ خوش شانس بوده.

روژان که موضوع رو گرفته بود، دیگه اون جا آیدا صدام نزد. چند دقیقه که گذشت الهه هم رفتارش باهام عادی شد. همه اون وسط مشغول بزن و بکوب بودند؛ ولی من از بچگی از رقصیدن خوشم نمی اومد، روژان که دل و دماغ رق\*ص نداشت. پس منم از خدا خواسته اون رو بهونه می کردم و سر جام می نشستیم. یه دفعه صدای جیغ و صوت ها بلند شد و همه از راهروی اصلی کنار رفتند و دست می زدند، آیدا و امیر دست تو دست هم وارد سالن شدند. ماهم بلند شدیم و رفتیم نزدیک تر، همه رو سرشون نقل و گل برگ و پول می ریختند. لبخند یک ثانیه هم از روی لباشون کنار نمی رفت. از ته دل برای این زوج آرزوی خوشبختی کردم. روی صندلی هاشون نشستیم و بعد از چند دقیقه نوبت رق\*ص دو نفره شد. همه دورشون حلقه زدیم و تشویقشون کردیم، سه تا آهنگ میکس شده بودند. اولی شاد بود. آیدا که برعکس من واقعا استعداد داشت. امیر هم ایستاده بود وسط و فقط دست میزد. مرد گنده با اون هیکل لپاش هم رنگ انار شده بودند، صحنه دیدنی بود. دومی هم یه آهنگ آمریکایی شاد بود و آیدا ماهرانه اون رو گذروند. سومی ولی دیگه واقعا دونفره بود، یه آهنگ ملایم و آروم. دست تو دست هم همراه آهنگ تکون می خوردند، واقعا عالی بود! آهنگ که تموم شد با لبخند تو صورت هم دیگه نگاه می کردند و آیدا سرشو پایین انداخت. همه براشون دست زدیم و اونام دوباره نشستند. یکم که گذشت نوبت عکس شده بود. فامیلای نزدیک با عروس و دوماد عکس گرفتند و وقتی داماد رفت، آیدا از دور پیدام کرد و اشاره کرد، که پیشش بریم. چند تا عکس گرفتیم و خواهش کرد که یه عکس دونفره با هم دیگه بگیریم، خیلی قشنگ شده بود. لبخندی زد و گفت:

\_ اینو تا اخر عمرم نگه می دارم.

بغلش کردم و گفتم:

\_ عروسیت مبارک همزاد عزیز!

خندید و تشکر کرد. رفتیم نشستیم سرجامون و دوباره همه ریختند وسط. وقتی از کت و کول افتادند، گفتن که برای شام به باغ بریم. لباس هامون رو پوشیدیم و رفتیم پایین مردا همه نشسته بودند و هر کدوم منتظر خانوادشون بودند. کیان رو پیدا کردیم و به سمتش رفتیم. الهه هم به سمت میزی که آقای نوری بود، رفت. منم برای عرض سلام رفتم. آقای نوری طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

آیدا جان فردا عصر برو شرکت ماه آبی، آقای ناظری گفت که برگه‌ها دست اونه و داره ازشون استفاده می‌کنه.

\_ نمی‌دونین چیکارم داره؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

\_ نمی‌دونم ولی فکر می‌کنم درباره‌ی همین کارای رفتنت باشه. برو پیشش دخترم حتما کار مهمی داره.

\_ آخه من عصر میرم سرکار!

ناظر: آیدا بهم گفته بود، خیل خب پس بهش میگم که یه فرصت دیگه بشه.

\_ ممنون، تبریک میگم!

لبخندی زد و گفت:

\_ ممنونم دخترم، ایشالله عروسی خودت.

لبخندم رنگ تلخی به خودش گرفت، انگار فهمید. ولی سری تکون دادم و به سمت میزمون رفتم. رزمهر داشت با قاشق چنگال بازی می‌کرد و روبه کیان می‌گفت:

\_ دایی دشمنه پس چرا غذا رو نمیارن؟(دایی گشمنه، پس چرا غذا رو نمیارن؟!)

کیان موهای کوتاهش رو بهم ریخت و گفت:

\_ الان میارن شکمو!

بین روژان و کیان نشستیم، روژان متوجه ناراحتیم شد.

روژان: چیزی شده؟

توجه کیان بهم جلب شد.

\_ نه چیزی نیست، آقای نوری گفت که باید برم شرکت ماه آبی!

کیان گفت:

\_ میری؟ شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

\_ نمی‌تونم که بوتیکم.

سری تکون داد و چیزی نگفت. منتظرند تا روده‌هامون هم رو بخورند، بعد غذا رو بیارند. بازم یه طعم متفاوت! جوجه کباب بود(دل‌تون نخواد) تا حالا مثل این غذاهایی که توی سیلورنا خورده بودم رو نچشیده بودم. یه جورایی دلم برای غذاهای زمینی تنگ شده بود. نه که خوشمزه نباشه‌ها؛ ولی خب... غذا رو خوردیم و بعد از چند دقیقه کم‌کم خانواده‌ها بلند شدند که برند. منم منتظر عروس کشون بودم؛ ولی کم‌کم باغ خالی میشد و همه می‌رفتند. روژان و کیان از جاشون بلند شدن و عزم رفتن کردن با تعجب گفتم:

\_ واسه عروس کشون نمی‌مونین؟

هر دو با تعجب بهم نگاه کردند.

– چی چی کشون؟ چی هست؟

از جام بلند شدم و با چشمایی گشاد گفتم:

– نگین که شما عروس کشون ندارین!؟

روژان سرشو تگون داد و شونه بالا انداخت.

– اصلا همچین چیزی که می‌گی رو نشنیدم، پاشو بریم بابا خوابم میاد.

با لبایی افتاده کیفمو برداشتم و رفتیم خداحافظی کنیم. یه صدایی از پشتم شنیدم،

یه صدای آشنا!

– درسا خانوم؟

برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم.

– بله؟

خدای من این سروش بود، پسر عمم!

– پس درست شنیده بودم. شما درست شبیه دختر دایی من هستید.

یه جوری خودمو نشون دادم که انگار نمی‌شناسمش و لبخندی زدم و گفتم:

– بله درسته، این جمله رو زیاد شنیدم!

کیان و روژان هم کنار من ایستاده بودند و به سروش نگاه می‌کردند. سروش دستشو

جلو آورد و با لحن سرخوشی گفت:

– من سروش هستم، خوشبختم!



ناگفته نماند که سروش توی زمین خواستگارم بود؛ ولی خب من جواب منفی بهش داده بودم؛ ولی سروش توی زمین این قدر پررو نبود!

کیان به جای من با اخم بهش دست داد و گفت:  
\_ کیان هستم. خوشبختم.

سروش با تعجب بهش نگاه کرد. نگاهش رو بین ما رد و بدل کرد و گفت:  
\_ ببخشید، شما؟!!

و انگشتشو بین منو کیان چرخوند. روزان سریع گفت:  
\_ خیر ایشون، فامیل مون هستند.

سروش انگار خیالش راحت شده باشه گفت:  
\_ آها.

روبه من ادامه داد:

\_ امیدوارم باز هم دیگه رو ببینیم درسا خانوم.

سری تکون داد و خداحافظی کرد.

کیان با اخم بهش نگاه می کرد. سروش هم همین طور، شونه‌ای بالا انداختم و به سمت آیدا راه افتادیم. با همشون خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم. تمام این مدت سنگینی نگاه سروش رو روی خودم حس می کردم. توی زمین وقتی پیشنهادش رو رد کردم، خیلی آقا و منطقی به نظرم احترام گذاشت و پایبند نشد؛ ولی بعد از اون دیگه هیچ وقت به اون شهر برنگشت و یه شهر دور کار پیدا کرد و دیگه ندیدمش؛ ولی این سروش؟ فکر نکنم این آخرین دیدار ما باشه. بالاخره برگشتم. بعد

از اون همه تلاش برای برگشتن به زمین الان روبروی خونمون ایستاده بودم. خونه ی خودمون. روی زمین. زنگ درو زدم، دختری درو باز کرد. الهه ی من! چشمش که به من افتاد اخم کرد. زیر چشماش گود بود و دیگه یه دختر هیجده ساله نبود. با عصبانیت بهم خیره شد و گفت:

\_ تو برگشتی؟

با تعجب گفتم:

\_ من نمی فهمم الهه. خوشحال نیستی؟

\_ خوشحال باشم؟ چرا باید خوشحال باشم پشت سرتو ببین! برگشتم تا به جایی که الهه اشاره می کرد رو نگاه کنم. یه قبر سیاه درست پشت سرم بود. نوشته های سفید روی قبر. مادری دلسوز؟ این قبر کی بود؟ نرگس نوری. مادرم؟ نه امکان نداره. صدای خش دار الهه رو پشت سرم حس کردم. درست پشت سرم.

\_ تو با خودخواهیت اونو کشتی. تو و اون تحقیق مسخرت مادرمو ازم گرفت.

عقب عقب رفتم. چرا نمی تونستم گریه کنم؟ الهه جیغی کشید و با دوتا دستش زد به سینم و پرتم کرد. ته دلم خالی شد و با حس پرت شدن از جایی از خواب پریدم. خواب بود؟ نکنه واقعا؟! قطره های عرق روی پیشونیم سر می خوردند. قلبم تند تند میزد. ناخودآگاه بلند صدا زدم.

\_ مامان؟

هیچ کس جوابمو نداد. هیچ کس این جا نبود که جوابمو بده. من تنها بودم. به معنای واقعی توی یک جهان دیگه، تنها بودم روی تخت نشستم. نفسم به سختی خارج میشد. انگار یک سیب توی گلویم بود. یک سیب بزرگ که نمی گذاشت نفس بکشم.

به سمت شیر آب رفتم، یک بار، سه بار... صورتمو با آب سرد شستم. همش نوشته  
های اون قبر از جلوی چشمم م گذشت. «مادری دلسوز، همسری فداکار»

هنوز به سختی نفس می کشیدم، چند بار به خودم سیلی زدم. نفسم نمی اومد صبح  
بود. زنگ واحد به صدا دراومد. نفسم پر صدا و خشدار بود. الان فقط به یک نفر  
احتیاج داشت، مامانم!

به سختی و کشون کشون درو باز کردم.

\_ آیدا؟ خونه ای؟

از پشت در کنار رفتم تا کسی که پشت دره بتونه بیاد تو، سما بود.

\_ آیدا؟

درو باز کرد و اومد تو وقتی منو تو اون حالت دید که دستم روی گلوم بود و نفسم  
بیرون نمی اومد، نشست کنارم و با نگرانی گفت:

\_ آیدا؟ چته؟ چت شد یهو؟

تکونم می داد:

\_ آیدا؟

از توی یخچال لیوان آب سردی رو پر کرد و همشو روی صورتم خالی کرد ولی نشد.  
دیگه گریش گرفته بود.

\_ آیدا تورو خدا. حرف بزن. چرا این طوری شدی؟

زیر لب می گفت:

\_ خدایا چی کار کنم؟

من دیگه نمی تونستم. سرم گیج می رفت. نفس هام صدادار و خش دار بود. برای ذره ای هوا دست و پا می زدم. صدای سما داشت گنگ میشد. گنگ و گنگ تر...

\*\*\*حس می کردم، مایع سردی توی دستم میره. دستم رو تکون دادم که سوزش شدیدی رو حس کردم. به دور و برم دقیق شدم، یه سرم بالا سرم و یه تخت سفید. دو پرده ی بنفش کنارم. مردی که سرشو بین دستاش گرفته و پاهاشو تند تند تکون میده. دختری که کنار تختم نشسته و دستم رو گرفته.

\_بهتری آیدا؟

روژان بود. مثل همیشه، ناجی های من، روژان و کیان. یه دفعه دوباره یاد اون صحنه ها افتادم. نوشته های سفید پررنگ و پررنگ تر شدند. این بار زدم زیر گریه تا روژان بلند شد و بغلم کرد.

\_چی شده آیدا جونم؟ به من بگو.

بریده بریده و با بغض و اشک حرف می زدم.

\_روژان مامانم...

سرمو نوازش کرد و گفت:

\_جانم مامانت چی؟

\_مامانم الان کجاست؟

مثل بچه ها گریه می کردم، بچه ای که مامانش رو می خواست.

\_بگو مامانم بیاد پیشم.

ولم کرد و با غم نگاهم کرد. کیان دستشو گذاشته بود رو دهنشو نگام می کرد. رو به روزان گفت:

— زنگ بزن به مادرش!

موجی از امید تو رگام جریان گرفت، گریه‌ام شدید تر شد.

— چی می گی کیان؟ زنگ بزنم به کی؟

از جاش بلند شد به طرف تخت اومد.

— زنگ بزن به خانوم نوری.

روزان نگاهشو به من داد و بیرون رفت، کیان کنارم نشست. هنوز داشتم گریه می کردم.

— مامانم میاد؟

لبخندی زد و گفت:

— خوابشو دیدی مگه نه؟

دوباره یاد اون خواب لعنتی افتادم. سرمو تکون دادم و لبمو به دندون گرفتم.

— مامانم نبود، واسه همیشه رفته بود.

زبونم نمی چرخید که بگم مامانم...

دستی که سرم نزده بود رو گرفت. با شصتش نوازشش کرد و آرام گفت:

— هیش من این جام...

نمی‌دونم چرا اون لحظه، دیگه اشکام نیومد. ته دلم قرص شد که یکی این جاست.  
اشکام رو با آستینم پاک کردم و دوباره گذاشتم کنارم، دستم رو گرفتم. این قدر  
نوازشش کرد و آروم باهام حرف زد که خوابم گرفت.

\*\*\*

وقتی چشمام رو باز کردم، کسی اون جا نبود. سرمم کنده شده بود.. روی تخت  
نشستم. در باز شد فکر کردم مامانم اومده؛ ولی نه اون که مامان من نیست. به سمتم  
اومد و بغلم کرد. دستامو دورش پیچیدم، بوی مادرم رو می‌داد. دستاشو پشتم  
می‌کشید و روی سرمو می‌بوسید. گاهی زیر لب می‌گفت:

\_ عزیز دلم، جان دلم!

لبخندی زدم و محکم تر به آغوش کشیدمش. چشمامو که باز کردم، کیان تکیه داده  
بود به درو با لبخند نگامون می‌کرد. لب زدم:

\_ ممنونم!

سرشو تکون داد و چشماشو یک دور بست و باز کرد. این قدر تو آغوشش موندم تا  
بالاخره دلم آروم شد و از ته دل از خدا خواستم که مادرم سالم و سرحال باشه.  
منتظرم باشه، زنده.

باشه...

بعد از دیدن نرگس خانوم، مادر آیدا یکم آروم شده بودم؛ ولی بازم دلم شور میزد.  
داشتیم پیاده به خونه برمی‌گشتیم. کیان سرش پایین بود و چیزی نمی‌گفت. چون  
درمانگاه نزدیک مجتمع بود پیاده می‌رفتیم.

— بهتری؟

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

— اوهوم. ممنون!

بعد از چند دقیقه دیگه نزدیک کوچه شده بودیم.

— راستی آیدا درباره‌ی شرکت ماه آبی...

— خب؟

— من زیاد به این ناظری اعتماد ندارم. زیاد چیز نشو باهاش!

تک خنده ای کردم و گفتم:

— باشه چیز نمیشم. راستی سما برگشت مجتمه؟

— اره زنگ زد به من و برگشت.

اون از کجا شماره ی اونو داشت؟ فکرمو به زبون اوردم.

— اون چه طوری بهت زنگ زد؟

— از گوشی خودت زنگ زد.

— آها.

دیگه حرفی نزدیم. وقتی دم مجتمه رسیدیم، تعارفش کردم بیاد بالا؛ ولی خب نیومد و خداحافظی کرد و رفت. از آسانسور بیرون اومدم. خواستم برم واحد خودم ولی گفتم اول از سما تشکر کنم. زنگ واحدشون رو زدم انگار از چشمی دید که من پشت در هستم. در سریع باز شد و سما پرید بغلم.

\_ خوبی؟ تو که صبح من رو دق دادی که...

از شک بیرون اومدم و بغلش کردم.

\_ اره خوبم بابا، سما خفم کردی.

ازم جدا شد، چشماش اشکی بود. با تعجب گفتم:

\_ دیوونه گریه می کنی؟

چشماشو چند بار بست و باز کرد.

\_ خب ترسیدم دیگه، گفتم این یه چیزیش بشه میگن تو کشتیش.

خندیدم و نمایشی صورتش زدم. یکم دیگه حالم رو پرسید و بی خیال شد تا برم  
استراحت کنم؛ چون از درمانگاه می اومدم یه دوش گرفتم. امروزم نتونستم، سرکار برم.

\*\*\*

وقتی رفتم بوتیک خود خانوم پاک منش پشت میز بود. وقتی منو دید بر خلاف

تصورم بلند شد و دستم رو گرفت.

\_ سلام خوبی آیدا جان؟ بهتری؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت:

یه آقای زنگ زد و گفتش که حالت اصلا خوب نبود، گفت فامیلتون بود. حالا مهم

نیست. می خواستی امروز هم استراحت می کردی خب...

کیان زنگ زده بود. هوف خیالم راحت شد.

\_ نه ممنون بهترم. خودم می مونم.



لبخندی زدم و از حالم مطمئنش کردم. اون روزم گذشت. بعد از ساعت کاری برگشتم خونه مثل هرروز؛ ولی نمی‌دونستم اون شب چه حرفایی رو باید می‌شنیدم. وقتی وارد مجتمع شدم، خانوم فرهمند هم زمان با من وارد آگاسانسور شد. دکمه‌ی سوم رو زدم و بی حرکت گوشه‌های ایستادم. خانوم فرهمند داشت سرتاپامو بازرسی می‌کرد. طوری که معذب شدم بهش نگاه کنم. فقط می‌خواستم زودتر از اون آسانسور خارج شم. وقتی اومدیم بیرون صدام زد.

\_ آیدا خانوم؟

برگشتم و با لبخند گفتم:

\_ بله؟

نگاهی بهم انداخت و با سرخوشی گفت:

\_ دخترم امشب خونه‌ای؟ مهمون نداری؟ جایی نمی‌خوای بری؟

چرا داشت این سوالارو می‌پرسید؟ با من و من گفتم:

\_ نه چطور مگه؟

\_ می‌خواستم اگه ممکنه چند دقیقه وقتت رو بگیرم.

با این که نمی‌دونستم چی کارم داشت؛ ولی گفتم:

\_ بله حتما، خیلی هم خوشحال میشم.

\_ پس فعلا دخترم!

\_ خداحافظ.

خانوم تپلی و چادری بود. صورتش به دل می‌نشست، خونه رو از اون حالت درآوردم و مرتب کردم. یکم شربت درست کردم. میوه و شیرینی‌هایی که از قبل داشتم رو توی ظرف چیدم. یه تیشرت سفید با شلوار جین هم پوشیدم؛ چون می‌دونستم تنها میاد. یکم بعد زنگ واحد به صدا دراومد. از چشمی نگاه کردم، تنها بود. در رو باز کردم تا بیاد تو. بعد از سلام و احوال‌پرسی روی مبلی نشست. منم مشغول پذیرایی شدم.

\_ چند دقیقه بیا بشین این‌جا دخترم. زحمت نکش!

\_ خواهش می‌کنم.

بعد از پذیرایی روبروش نشستم.

\_ خب نمی‌دونم از کجا شروع کنم. شما خانوادت کجان؟

\_ خانوادم شهرستان هستند.

\_ خب تو یه دختر تنها چرا اومدی یه شهر بزرگ؟

\_ به خاطر این که کارم این‌جاست و به خاطر کار اومدم.

\_ آها. بعد شغلت چیه عزیزم؟

چرا انقدر سوال می‌پرسید؟ دیگه داشت کلافم می‌کرد.

\_ من شغلم آزاده. توی یه بوتیک کار می‌کنم.

چند بار سرشو تکون داد و گفت:

دخترم توی اون شب مهمونی والا چه طور بگم پسرم سهیل، از شما خوشش اومد.  
منم گفتم وقتی خانوادتون تشریف آوردن یک شب مزاحمتون بشیم برای  
خواستگاری...

چشمام تا جایی که جا داشت گشاد شده بود. نمی دونستم گریه کنم، بخندم و یا  
عصبانی بشم. نمی دونستم باید چی کار کنم.

\_ جوابت چیه عزیزم؟

یه لحظه تصویر خانوم فرهمند وقتی که می فهمید من یه فضایی ام جلو چشمام اومد،  
ناخودآگاه زدم زیر خنده. با تعجب نگام کرد، دست خودم نبود، همش چهرش می اومد  
جلو چشمام. لابلای خنده هام گفتم:

\_ ببخشید، خانوم فرهمند!

تک خنده ای کردم و با همون نیش بازم گفتم:

\_ من چه طوری بگم. من معذرت می خوام ازتون: ولی من نه فرصت فکر کردن دارم نه  
قصدشو و یا شرایطشو. آخه می دونید؟ من یه خورده چیزه...

حرفمو قطع کرد و گفت:

\_ من الان ازت جواب نمی خوام. فکرات رو که کردی بعد ازت می پرسم ولی خوب  
فکرات رو بکن.

لبخندی زد و گفت:

\_ فعلا دیگه مزاحمت نمیشم. از چهرت معلومه که خسته ای دخترم. خداحافظ!

از جام بلند شدم و بدرقش کردم. در رو که بستم رو زمین افتادم. دلمو گرفته بودم و قهقهه می‌زدم. فکرشو می‌کردم که بفهمن من یه زمینی ام، یه فضایی. دلم می‌خواست بدونم اون موقع می‌اومد خواستگاری برای پسرش؟ از اون گذشته، من یک بار برای چند دقیقه بیشتر این اقا سهیل رو ندیدم بعد ایشون چطوری بعد چند روز مادر گرامش رو فرستاده خواستگاری من؟ جواب من که معلوم بود نه هست؛ ولی این موضوع یکم عجیب بود. حس می‌کنم مادری بدون نظر خواستن از پسرش این کارو کرده. حالا قضیه هرچور که بوده من جوابم صددرصد منفی بود

یک هفته گذشته بود، آیدا و امیر شمال بودند. فعلا خبری از خانوم فرهمند نبود. روزان و رزمهر هم به ترکیه پیش پدرش رفته بودند. ظهر بود که از بوتیک بیرون اومدم، چند روز دیگه آخر ماه میشد و من اولین حقوقم رو می‌گرفتم. یه آژانس گرفتم و به مجتمع برگشتم. از در که وارد شدم کسی نبود؛ ولی یه دفعه صدای دو نفر رو شنیدم، نخواستم گوش وایستم؛ ولی وقتی اسمو بین حرفاشون شنیدم پشت ستونی قایم شدم.

\_ تو مغزت سوخته نه؟

\_ چی میگی تو؟ چه ربطی داره؟

\_ دِ اَخه احمق تو از چی اون دختره خوشت اومده؟

صدای سینا و سهیل بود.

\_ از هرچی، تو چی کار داری اصلا؟

\_ ببین تو هیچی از این دختر نمی‌دونی. نمی‌دونی از کجا اومده. نمی‌دونی کیه،

خانواده‌اش کجان؟ چی کارست؟ یکم فکر کن بهش، تو می‌دونی اون چیه؟ کجاییه؟

صدای سهیل بالا رفت.

\_ مگه تو این هارو می دونی که این قدر مطمئن حرف می زنی؟ می دونی چیه؟ به تو ربطی نداره.

انگار سهیل می خواست بره. یکم جابه جا شدم تا دیده نشم. سینا دستشو گرفت و گفت:

\_ سهیل ...

سهیل دستشو کشید و گفت:

\_ ولم کن بابا!

سریع از پله ها بالا رفت، سینا دستشو مشت کرد و محکم به پاش کوبید و زیر لب گفت:

\_ لعنتی دختره ی ...

چرا از من خوشش نمی اومد؟ چه طور این قدر مطمئن از این که من کیم و از کجا اومدم حرف میزد؟ گیج شده بودم. اومد از در رد شه که دور ستون چرخیدم تا منو نبینه. وقتی از در بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و سوار آسانسور شدم.

\*\*\*

شب از بوتیک برمی گشتم، امشب زیاد خسته نبودم. جدیداً به این کار عادت کرده بودم. وقتی دم مجتمع رسیدم، سینا روی پله ها نشسته بود و به دیوار پشت سرش تکیه داده بود. تا منو دید از جاش بلند شد و با اخم همیشگیش گفت:

\_ باید با هم حرف بزنیم.

مثل خودش اخم کردم.

\_ من با شما حرفی ندارم.

خواستم از کنارش رد شم که مچ دستمو محکم گرفت. از درد آخ بلندی گفتم و صورتم جمع شد.

\_ ببین خانوم، منم از شما خوشم نمیاد؛ ولی لازم دونستم دو کلمه باهات حرف بزنم. پس گوش کن.

سرمو تکون دادم تا مچم رو ول کنه. این قدر با قاطعیت حرف میزد که نتونستم، حرفش رو گوش نکنم. نفسشو صدادار بیرون فرستاد و گفت:

\_ نمی دونم چه طور این کارو کردی یا هر چی؛ ولی...

چشماشو بست و دوتا دستشو بالا آورد.

\_ لطفا...

چشماشو باز کرد و گفت:

\_ دور رفیق منو خط بکش.

بد جوری بهم برخورد. انگار من ازش خواستگاری کرده بودم. انگشت اشارم رو بالا آوردم و گفتم:

\_ ببین آقا من اصلا این رفیق شما رو نمی شناسم. بعد از اون مهمونی هم دیگه

ندیدمش. بعدشم من از ایشون خواستگاری نکردم که شما این طوری با من حرف

می زنی. اصلا حرف حساب شما چیه؟ من نمی فهمم، چه هیزم تری به شما فروختم که این قدر از من متنفرید.

به خاطر پشت سرهم حرف زدن نفس نفس می‌زدم. دستمو پایین آوردم و چیزی نگفتم. سرشون انداخت پایین.

— من ازت متنفر نیستم!

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

— پس چی؟

سرشو بالا آورد.

— من فقط...

— فقط چی؟

ادامه نداد. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم چی بود، سریع از کنار رد شد و داخل مجتمع رفت. منم همون جا ایستادم و به جای خالیش نگاه کردم. بارون می‌اومد. خیلی وقت بود بارون رو ندیده بودم. پنجره رو باز کردم و با تمام وجود بوی خاک رو تو ریه‌هام فرستادم. با یه تصمیم ناگهانی لباس پوشیدم و بیرون زدم. یه چتر کوچیکم برداشتم؛ ولی محض این‌که موش آب کشیده نشم. دکمه‌ی آسانسور رو زدم. منتظر موندم برسه بالا؛ ولی ای کاش با پله‌ها می‌رفتم. در باز شد و سهیل داخل آسانسور تکیه داده بود به آینه. خدایا میشه من یک شب آرامش داشته باشم؟ وارد آسانسور شدم ولی سهیل پیاده نشد. به آینه تکیه دادم که صداش دراومد.

— آیدا خانوم؟

فقط نگاهش کردم، سرد سرد. منتظر موندم ادامه‌ی حرفشو بگه.

— میشه چند لحظه...

این قضیه همین الان باید برای همیشه تموم میشد.

\_ ببین آقای محترم؛ من می‌خوام این قضیه‌ی خواستگاری و این حرفا همین جا خاک بشه. شما هیچی درباره‌ی من نمی‌دونی که اگه می‌دونستی نمی‌گذاشتی سایه‌ات هم از شعاع صد متری من رد بشه. پس لطفا بی‌خیال این قضیه بشین، هنوز که هیچ اتفاقی نیفتاده و ماهم دیگه رویه بار بیشتر ندیدیم. شک ندارم که شما حتی فامیل منم نمی‌دونی. پس لطفا خواهش می‌کنم، دیگه هیچ وقت بهش حتی فکر نکنید. از مادرتونم از طرف من عذر خواهی کنید، با اجازه!

در باز شده بود؛ ولی من همین‌طوری داشتم، بیچاره رو به رگبار می‌بستم، چشماش گشاد شده بود. خواستم برم بیرون که صدای خنده‌اش مانع رفتنم شد.

\_ به چی می‌خندید؟

دلشو گرفت و گفت:

\_ وای ببخشید؛ ولی...

تک خنده‌ای کرد و گفت:

\_ فکر می‌کنم سوءتفاهم شده. من می‌خواستم درباره‌ی همین قضیه باهاتون صحبت کنم. من اصلا نخواستم پیام خواستگاری شما.

یعنی تو عمرم این قدر ضایع نشده بودم. با من من گفتم:

\_ پس چی؟

\_ من می‌خواستم بگم اشتباه شده و مادر من اومده خواستگاریه یکی که من نخواستم.



..ولی..

باز خندید، ای کوفت رو آب بخندی ذلیل شی.

\_ ایراد نداره. بهتره هردومون این شب و این حرفها رو فراموش کنیم. شب خوش!

سری تکون دادم و با حالی زار و روحی که کینف شده بود از آسانسور بیرون اومدم. هنوز در بسته نشده بود که صدای قهقهش به هوا رفت، زهرمار ورپریده. خب مثل آدم حرف نمی‌زنه که... یه نفس عمیق کشیدم و از مجتمع خارج شدم، سعی کردم بهش فکر نکنم. آروم آروم بدون این که چترمو باز کنم زیر بارون قدم می‌زدم به خیلی چیزها فکر می‌کردم. به این که وقتی برگردم چه اتفاقی می‌افته. به این که چقدر دلم برای یه عده تنگ میشه. به خاطراتی که این‌جا داشتم، به همزادم که الان ماه عسله، به رزمهر کوچولو... به خیلی چیزها، این که چطور این همه رو روی این سیاره ول کنم و برگردم زمین. از یه طرفم دلم واسه خانواده‌ام تنگ شده بود. دل کندن از هر دو خیلی سخت بود. تو همین فکر بودم که ناخودآگاه یه قطره اشک از چشمم چکید با پشت دست پاکش کردم. چترم هم چنان بسته بود. به خودم که اومدم دیدم روبروی خونه‌ی آقای نوری‌ام. نگاهی به در سفید انداختم. پارک سر کوچمون. کوچی زمینی‌مون! این‌جا زادگاه من نیست. یکم بعد چترمو باز کردم، خیس خیس شده بودم و از شالم آب می‌چکید. سمت مجتمع برگشتم. چشمم خمار شده بود. یهو یه عطسه، دوعطسه، سومی و چهارمی. همین رو کم داشتم. تو این هاگیر واگیر فقط یه سرماخوردگی رو کم داشتم. صبح با حالی خراب، چشمای قرمز و تب شدید لباس پوشیدم و سرکار رفتم. بدن درد و سردرد داشت، دیوونم می‌کرد. هر طور شد، بعدازظهر رو مرخصی گرفتم و برگشتم خونه و تا رسیدم خونه افتادم رو مبل و از خستگی بیهوش شدم. چشمام رو که باز کردم هوا تاریک بود، صدای زنگ هم می‌اومد. کشون کشون لامپ رو روشن

کردم و به زور در رو بازکردم. هر وقت حالم بد بود سما می اومد پیشم. نمی دونم چه طور می فهمید، بهش الهام میشد انگار! در رو باز کردم، سما تا منو دید سلام نکرده یکی زد رو لپش و گفت:

\_ یا خدا! یه بار نمی تونی مثل آدم باشی، وقتی من میام؟ برو تو ببینم.

اومد تو و در رو بست. حتی یه کلمه هم نمی تونستم، حرف بزنم. دوباره روی مبل افتادم، احساس لرز شدیدی داشتم. تو خودم جمع شدم، مثل یه جنین! سما هی به جونم غر میزد و اینور و اونور می رفت. نمی فهمیدم داره چی کار می کنه. فقط صدای تق تق چیزی توی گوشم می پیچید. یه پتو آورد و دورم پیچید. بازم سردم بود. چشمام رو بستم و بعد از سه شماره خوابم برد. با احساس این که کسی داره تکونم میده. بیدار شدم. بدنم کوفته بود. صدای سما برام گنگ بود.

\_ آیدا؟ خوبی؟ پاشو این سوپو بخور.

سرمو به طرفین تکون دادم و چشمامو بستم.

\_ پاشو بهت میگم، می میریا. پاشو بخور بعد بخواب دوباره.

این قدر غر زد که پاشدم سرجام نشستم. پتو دورم پیچیده شده بود، چند قاشق خوردم، بدنم گرم شد. یه ذره چشم هام باز شد و سوپو تا آخرش خوردم. یه قرص کوچیک کنارش بود. اونم خوردم و دوباره خوابیدم. نمی دونم چند ساعت گذشته بود، لامپها خاموش بود. سما سرش رو مبل بود و آروم خوابیده بود، حالم بهتر بود. سما رو تکون دادم.

\_ سما؟ پاشو رو مبل بخواب کمتر درد می گیره.

صدای ناله ماندی از خودش درآورد و چیزی نگفت.

\_ سما پاشو دیگه!

سرشو آورد بالا و موقعیت رو سنجید. بعد از چند لحظه روی مبل روبرویی دراز کشید و خوابید. تا صبح چیزی نمونده بود. منم این قدر خوابیده بودم که دیگه خوابم نمی اومد. خیلی ممنون سما بودم؛ اگه اون نبود، الان کارم به بیمارستان می کشید. با لبخند نگاهش کردم که خستگی از سر و صورتش می بارید. اول یه دوش گرفتم، بعدم بی سر و صدا دور و بر خونه رو جمع کردم، دیگه هوا روشن شده بود. یه یادداشت تشکر نوشتم و روبروی سما گذاشتم. لباس پوشیدم و به بوتیک رفتم. قرار شد که فردا اولین حقوقم رو بگیرم! وقتی برگشتم خونه، بوی غذا تو کل ریه هام پیچید، سما داشت آشپزی می کرد. چقدر خوبه که یکی توی خونه هست. یکی مثل یه خواهر... سلام کردم و لباس هام رو عوض کردم و سری تو آشپزخونه زدم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_ به، چه کردی خانوم.

سما عش\*وه خرکی اومد و با ادا اطوار گفت:

\_ قابل آقامونو نداره!

یکی خواستم بزنم پس کلش که جا خالی داد و بیرون پرید. با خنده زیر لب چیزی نثارش کردم. نهار رو با شوخی و خنده خوردیم که یهو توی حرفای سما، اسم سهیل اومد. تمام صورتم قرمز شد. یادم که می افتاد چی بهش گفتم و اون چه طور خندید بهم... دلم می خواست سرم رو به دیوار بکوبم.

\_ چت شد؟

همه‌ی ماجرا رو برایش تعریف کردم که با هر جمله من چشماش گشادتر میشد.  
آخرش انتظار داشتم یه چیزی بارم کنه؛ ولی لپاش گل انداخت و سرش به زیر افتاد. با  
تعجب گفتم:

– چی شد؟ چرا این جور شدی؟

با نیش باز سرشو بلند کرد و گفت:

– سهیل امشب میان خونه‌ی ما.

– خب بیان تو چرا انقدر سرخ و سفید شدی بی حیا؟

– میان خواستگاری من! قط با همه‌ی وجود بغلش کردم و از ته دل بهش تبریک گفتم  
و آرزوی خوشبختی کردم. پس یه عروسی دیگه افتادیم.

\*\*\*

طرف بعدازظهر سما به خونشون برگشت تا واسه فردا شب کارای خونه رو بکنه، منم  
به سرکار رفتم. نشسته بودم پشت میز که کسی بهم زنگ زد. کیان بود. بعد از سلام و  
احوالپرسی گفت:

– آیدا و امیر زنگ زدن بهت؟

– نه، واسه چی؟

– پس می‌زنند. زنگ زدند برای تولد آیدا بریم شمال. روژان و رزی هم مستقیم میرن  
اون جا.

– جدی؟ چه خوب!

– میری دیگه؟

\_ آره مگه میشه نرم؟ تولد همزادمه مثلا...

تولد منم بود.

\_ خب پس منم که دارم میرم تو رو هم می برم.

\_ باشه، دستت درد نکنه!

\_ خواهش می کنم. فعلا.

\_ خداحافظ!

نفسمو با صدا فوت کردم و دستمو زیر چونم گذاشتم. امروز تولد منم بود، مرداد...  
یادم میاد تولدم که میشد مامانم کیک درست می کرد، کیک شکلاتی. الهه برام  
بادکنک می خرید. یه جشن کوچیک سه نفره، یادمه هر وقت می خواستم شمع رو  
فوت کنم، الهه زودتر از من فوتش می کرد، آخر سرم مجبور می شدم، شمع رو ببرم تو  
اتاق فوت کنم. به خاطره هام لبخندی زدم و از فکر بیرون اومدم. شب که شد آیدا بهم  
زنگ زد و خبر داد. باید فردا می رفتم خرید.

\*\*\*

صبح وقتی رفتم سرکار، خانوم پاک منش هم اون جا بود. یه پاکت بهم داد؛ چون  
می دونست حساب بانکی ندارم. سه میلیون تومن بود؛ البته به ارزش زمین میشد  
ششصد هفصد تومن. خب واسه یه نفر کافی بود. خیلی هم کافی بود. سارا بهم زنگ  
زد و گفت می خواد بره برای آیدا کادو بخره. درستیه که همزاد سارا بود و خیلی هم  
باهاش فرق داشت؛ ولی هنوزم وقتی بهش نگاه می کردم، خاطره هایی که با سارا داشتم  
زنده می شدند. پس خیلی ریز پیچوندمش و تنهایی خرید رفتم. از همون بوتیک یه  
مانتوی مجلسی کرم رنگ برداشتم و پولشو حساب کردم. این اولین خریدی بود که با

پول خودم انجام میشد. بقیه‌ی خریدام مثل کفش و شلوار و روسری هم از همون پاساژ انتخاب کردم. فقط موند کادوی آیدا که فردا می‌خرم. به مجتمع برگشتم، همون لحظه سینا و سهیل از کنارم رد شدند. روم نمیشد حتی بهش نگاه کنم. وقتی ازم رد شدن صدای خندشون به هوا رفت که کلی حرص خوردم و خودم رو فحش دادم که چرا زود قضاوت کردم، حقم بود. یه چند ساعتی گذشته بود و داشتم تو اینترنت مقاله‌های مختلف می‌خوندم که سما زنگ زد و کلی با هم درباره‌ی این که چی شد و این جور حرف‌ها صحبت کردیم. خداروشکر مشکلی پیش نیومد و به زودی قرار عقد و عروسی رو می‌گذاشتند، خیلی براش خوشحال بودم. داشتم خونه رو مرتب می‌کردم که چشمم خورد به پاکت دعوت به جشن از طرف شرکت ماه آبی... خیلی وقت بود از ناظری خبری نداشتم. آقای نوری می‌گفت «داره طبق اون سررسید دنبال دروازه‌ی امن تری می‌گرده»؛ ولی به نظر من خیلی طولش داده. پاکت رو دور انداختم که صدای آیفون اومد. کیان بود. در رو باز کردم و منتظر موندم برسه. بعد از سلام و این حرف‌ها نشست روی مبل و منم جارو برقی رو تو اتاق گذاشتم.

\_ شربت یا چایی؟

\_ مرسی چیزی نمی‌خورم. بریم؟

مثل خنگ‌ها بهش نگاه کردم.

\_ کجا بریم؟

\_ مگه پیامم رو نخوندی؟

\_ پیام؟ نه، کدوم پیام.

دستشو زیر چونم گذاشت و نگاهی بهم کرد که معنیش از صد تا خاک توسر خنگت بدتر بود. لبخند دندون نمایی بهش زدم که خندید و گفت:

— بپوش بریم برای آیدا خانوم کادو بگیریم.

خب خودش می‌رفت، می‌گرفت، دیگه منو چی کار داشت؟ باشه‌ای گفتم و زود لباس پوشیدم. اهل آرایش و این حرفا نبودم. واسه همین کارم طول نکشید. اولش رفتیم مغازه‌ی لباس مردونه، می‌خواست واسه خودش لباس بخره. نشستیم روی یه صندلی و بی هدف به اطراف نگاه کردم. هر بار می‌رفت توی اتاقک و با یه لباس می‌اومد بیرون تا نظر منو بپرسه، حوصلم سررفته بود. آخرش یه دست کامل لباس خرید و بالاخره از اون مغازه‌ی درندشت بیرون اومدیم. این قدر اخم کرده بودم که فکر کنم صورتم خیلی خنده‌دار شده بود. کیان ریز ریز خندید که زیر لب گفتم:

— کوفت!

از رو نمی‌رفت، تنها سوال من این بود که منو چرا برداشت آورد؟ رفتیم توی یه عطر فروشی و کیان یه عطر خوش بو برای آیدا خرید. منم واسش یه نیم ست شبیه ستاره خرید تا یادش باشه که همزادش از کجا اومده بود تا وقتی رفتیم منو یادش نره. هوا تاریک تاریک شده بود که کیان گفت که بریم شام بخوریم. گفتم به شرطی که من حساب کنم. ارزشش رو داشت، بعد از اون همه کمکی که بهم کرده بود، یه شام مهمونش کنم وارد یه رستوران شدیم. کیان دو پرس نمی‌دونم چی چی سفارش داد. اسمش سخت بود، خب! با دیدن قیمتش برق از سرم پرید؛ ولی خب به روی مبارک نیاوردم و حساب کردم. با حرص و جوش و تف و لعنت به کیان که چرا این همه پیادم کرد، غدام رو خوردم. بعد از غذا سوار ماشین شدیم و من رو به خونه رسوند. وقتی می‌خواستیم پیاده شم، گفت:

— پس صبح زود آماده باش که به موقع برسیم.

— باشه. مرسی امشب خیلی خوش گذشت.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

— قابلیت رو نداشت.

چند لحظه با لبخند به هم نگاه می‌کردیم که یهو با من گفتم:

— پس تا فردا صبح دیگه چیز، خداحافظ!

بعدم سریع در رو باز کردم و پیاده شدم. یه جوری بودم. قلبم یه جوری میزد. لپام داغ بود، نمی‌دونم چه مرگم شده بود. سریع کلید انداختم و وارد شدم. صورتمو با آب سرد شستم و یه نفس عمیق کشیدم. چند بار به صورتم آروم ضربه زدم و زیر لب رو به آینه گفتم:

— چته؟

نمی‌دونم! نمی‌دونم چم شده بود! فقط می‌دونم که عادی نبودم.

\*\*\*

برای بار آخر وسایلم رو چک کردم و مطمئن شدم چیزی جا نمونده باشه. کوله و ساک کوچیکم رو برداشتم و رفتم دم در. ساکم رو گذاشتم صندوق عقب؛ ولی توی کولم یکم خوراکی بود که جلو گذاشتم. سوار شدم و در رو بستم. کیان هنوز خوابش می‌اومد. با نگرانی گفتم:

— خوابت میاد؟ نرنی بکشیمون؟

دستی به صورتم کشید و گفت:



\_ هوم؟ نه بابا خوابم نمياد كه.

سرشو به طرفين تكون داد و صاف نشست. يه آهنگم گذاشت و صداشو زياد كرد تا خوابش بپره. يكي از آهنگها رو مي شناختم. قبل شنیده بودم. يه جوړايي اولين آهنگ مشترك بود بين زمين و سيلورنا...

(آهنگ اين قدر خوبي از امو باند)

\*اين قدر خوبي\*

\*كه فكرم همش هرجا كه ميرم به تو درگيره\*

\*دنيا توي دستامه وقتي ميشم تو چشات خيره\*

\*تو اين بي كسي قلبم ازت آرامش، مي گيره\*

سرمو تكيه دادم به شيشه. خيره شدم به جنگل نقره اي... سبز نه، نقره اي!

\*اين قدر خوبي\*

\*كه حس مي كنم تو رو هرجا كنارم\*

\*مي دوني\*

\*بي تو به اين زندگي حسي ندارم\*

\*عشق من\*

تو رو بيشتر از اوني كه فكرشو مي كني دوست دارم\*

\*دوست دارم\*

دلم واسه درختای سبز تنگ شده بود. گاهی پرنده‌هایی با رنگای عجیب و غریبشون رو می‌دیدم که بالای درخت‌ها رد می‌شدند.

\*زل که می‌زنی توی چشمم\*

\*آرومم می‌کنی عشقم\*

\*تنها دلیل من تو هستی\*

\*توی این دنیا\*

\*وقتی که تو هستی کنارم\*

\*انگار هیچ غمی ندارم\*

\*پیش من باش تا نباشم تنها\*#پارت ۹۰

به ویلا رسیدیم. دوباره اون ساحل نقره‌ای، خیره‌کننده بود. به سختی ازش چشم‌کندم و وسایلم رو از صندوق برداشتم.

تقریبا از ظهر گذشته بود. آیدا و مادرش به استقبالمون اومدند و کلی خوش آمدگفتند. کیان که فقط یه اتاق خواست تا بیهوش شه. خیلی خسته بود. ولی من بلافاصله به ساحل رفتم. یکم نشستم و به دریا نگاه کردم، به نقطه‌ی نامعلومی زل زدم و زیر لب به خودم گفتم:

\_من از اون جا اومدم.

یکم بعد برگشتم داخل ویلا کمک کردم وسایل رو بچینیم و تزئین کنیم. نزدیک غروب بود که تقریبا مهمون‌ها داشتن میومدند. لباس‌هام رو عوض کردم و یکم به صورتم صفا دادم و پیش بقیه برگشتم. کیان و امیر دور میز کوچیکی نشسته بودند و حسابی

می گفتند و می خندیدند. آیدا با یه عده دختر صحبت می کرد، الهه میز رو می چید و کادوها رو زیر میز می گذاشت. هر کسی گوشه‌ای نشسته بود. تقریباً مهمون‌ها اومده بودند و هوا تاریک شده بود. روزان و رزمهرم یکی دوساعت پیش اومده بودند. جفتشون یه پیرهن سفید پوشیده بودند که روش پر از آلبالوهای ریز بود. خیلی ناز شده بودند. مادر آیدا در حال شربت ریختن بود. سینی شربت رو ازش گرفتم. شربت‌های آلبالو توی جام‌های متوسطی ریخته شده بود. به هر کسی تعارف می کردم و رد می شدم. سینی رو روبروی کسی نگه داشتم. سروش، البته که اونم اینجا بود! سینی رو ازم گرفت و گفت:

\_ من میبرم سنگینه.

زیر لب تشکر کردم و گوشه‌ای نشستم. داشتم با ناخونای لاک زدم و میرفتم که کسی کنارم نشست.

\_ درسا خانوم؟ خوبین؟

سرمو بالا گرفتم و به سروش نگاه کردم. لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

\_ بله ممنون خوبم.

سروشو تکون داد. مشخص بود دنبال بحثی برای صحبت می گرده!

\_ شما دانشجوئین؟

\_ من، نه. دانشجو نیستم. اوممم... من کار میکنم. شغلم آزاده...

\_ یعنی تحصیل...

\_ چرا دانشگاه رفتم. مهندسی هوافضا می خوندم.

دستاشو تکون داد و بعد زیر چونش گذاشت.

\_ خب این که خیلی عالیہ. چرا ادامه ندادین؟

فضول! به توجه؟

\_ خب راستش... چطور بگم... از اولم علاقه‌ای به این رشته نداشتیم.

مثل سگ دروغ گفتم.

\_ خب پس چرا اصلا وارد این رشته شدی؟

آخه به توجه؟ هوم؟ به توجه؟

\_ خب به اصرار پدرم. ایشونم مهندسی هوافضا خونددند.

سرشو تکون داد و زیر لب گفت

\_ آها!

خواست سوال دیگه‌ای بپرسه که کیان هم نجاتم داد هم نزدیک بود لوم بده.

\_ آید...

\_ ا، کیان خوب شد اومدی. روزان بهم گفت که کارت داره.

بعد به روزان که گوشه‌ی سالن مشغول میوه خوردن بود، اشاره کردم.

\_ آها باشه. یه لحظه میای؟

از خدا خواسته پاشدم و به سمتش رفتم. اخم داشت و به سروش زل زده بود. چشمه؟

\_ کیان باید درسا صدام کنی. این خونواده من رو به اسم درسا میشناسند.

\_ ا؟ باشه.

\_ کاری داشتی؟

\_ هوم؟ آها آره کارت داشتتم. می خواستم بگم که... چیز... توی... آشپزخونه کارت دارند.

یه ابرومو دادم بالا و گفتم:

\_ باشه... خوبی تو؟

\_ آره آره خوبم. تو برو.

من هم سمت آشپزخونه رفتم. نرگس خانوم داشت کیکو آماده می کرد. کاش الان روز تولدم پیش خونواده‌ی خودم بودم. گوشه‌ای نشستم و به حرکات نرگس خانوم خیره شدم. لبخندش، لباس هاش، عطرش، کاراش، حرفاش، همه من رو یاد مادرم می نداشت... با لبخند بهش خیره شدم که صدای دست‌ها منو از فکر بیرون کشید. نرگس خانوم کیک رو برده بود و من به جای خالیش نگاه می کردم. اشکی که ناخواسته روی گونم بود رو پاک کردم و بیرون رفتم. همه دور آیدا جمع شده بودند و براش آهنگ تولدت مبارک رو می خواندند. امیر هم کنارش نشستته بود. اول چشمماش رو بست. یه آرزو کرد. بعد شمع رو فوت کرد. همه دست زدیم و نوبت کادوها شد. یکی هم کیک رو برداشت برد که برش بزنه. هرکسی کادویی داد. حس کردم یکی داره بهم نگاه می کنه. سرمو برگردوندم دیدم سروشه. توجهی نکردم. کلا ازش خوشم نمی‌ومد. هر کسی کادوشو داد. کادوی منم باز کرد. همون جا گردنش کرد. با ذوق گفت:

\_ خیلی قشنگه. مرسی...

\_ قابلیت رو نداره.

آخر سر هم امیر کادوشو داد. یه نیم ست گل ریز با یه دست بند خیلی قشنگ... کم کم همه پراکنده شدند. هر کسی یه پیش دستی دستش بود و کیکش رو می خورد. منم داشتم کیکم رو می خوردم که یهو یکی دستم رو کشید. پارت ۹۱

با تعجب به کسی که دستم رو می کشید، نگاه می کردم. بی حرف دنبالش رفتم. از ویلا خارج شد. رفت و رفت تا رسید لب ساحل. به سختی می تونستم در ویلا رو ببینم. با تعجب گفتم:

— کیان؟ چی کار می کنی؟

بسته‌ی کوچیکی که دستش بود باز کرد. یه کیک فنجونی بود. یه چوب کبریت از جیبش درآورد و توی کیک فرو کرد و روشنش کرد. بی حرف به حرکاتش نگاه می کردم. باورم نمیشد. لبخندی زد و کیک رو روبه‌روم نگه داشت.

— تولدت مبارک. ببخش که زیاد نیست.

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم. نمی دونستم چی بگم.

— من نمی دونم...

— هیچی لازم نیست بگی. آرزو کن.

یه قطره اشک از چشم‌هام چکید. حس کردم من یه حامی دارم. یکی که فهمیده بود امروز تولد منم هست.

چشمامو بستم. از ته دل آرزوی سلامتی و زندگی شاد برای خونوادم، کیان و خونوادش... تا همیشه...

چشم‌هامو باز کردم. شمع کوچیک و بالارزشم رو فوت کردم. کیک رو به دستم داد و از جیبش یه جعبه کادو درآورد. این دیگه زیادی بود برام! جعبه رو باز کردم. یه گردنبند بود. اسم آیدا به انگلیسی خیلی خوشگل نوشته شده بود و چند تا نگین گوشش بود. خیلی قشنگ بود.

\_ کیان این خیلی خوشگله. نمیدونم چی بگم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

\_ کاری نکردم که. تولدت مبارک...

چند لحظه، اصلاً نفهمیدم زمان چطوری می‌گذره. اصلاً زمان وجود داره؟ نمی‌دونم چقدر گذشت که به حرف او مد.

\_ آیدا... من می‌خواستم بگم که... یعنی این رو باید قبل تر بهت می‌گفتم ولی خب... الان دارم میگم.

صداشو صاف کرد و گفت:

\_ میشه م...

\_ درسا.

ای بر خرمگس معرکه لعنت. سرمونو برگردوندیم که دیدیم سروش داره صدام می‌کنه. ای لال بمیری...

\_ بله؟

\_ بیا نرگس خانوم میگه سرده سرما می‌خوری.

آخه به توچه که من سرما می‌خورم مرتیکه‌ی... لا اله الا...

\_ اومدم.

رو به کیان گفتم:

\_ بریم تو این گیر بده ول کن نیست.

\_ ازش خوشم نیامد.

\_ من بیشتر.

خندید و با هم برگشتیم سمت ویلا. لبخند یه لحظه هم از روی لبم پاک نمیشد.

هیچ وقت این شب فراموش نمیشه. پارت ۹۲

کنار روژان نشسته بودم و تلویزیون تماشا می کردم. مهمونا رفته بودند. کیان روی مبلی

نشسته بود و تو فکر بود و به یه نقطه‌ی نا معلوم خیره شده بود. یه دفعه نمی دونم

چی شد که روژان حالش بهم خورد و سمت دستشویی دوید. سریع پیشش رفتم.

\_ روژان؟ خوبی؟ چی شد؟

از دستشویی بیرون اومدم. صورتش خیس بود. با شالش خشک کرد و گفت:

\_ هیچی. خوبم... چند وقته همش این طوری می شدم.

کمکش کردم تا بره توی اتاق. روی تخت خوابید. برق رو خاموش کردم و بیرون رفتم.

کیان داشت با رزمهر گل یا پوچ بازی می کرد. منم رفتم توی یه اتاق دیگه و تا سرم به

بالش رسید، خوابم برد.

\*\*\*

صبح رفتیم دور زدن و خرید. ناهار هم تو ویلا موندیم؛ ولی دوباره حال روژان بهم خورد

و دوید سمت دستشویی، نمی دونم چش شده بود! یه قرص خورد و خوابید. تا غروبم



بیدار نشد. واسه شام بیدارش کردم. با بی حالی خورد. همگی رفتیم لب ساحل. دوست داشتم مثل این فیلم‌ها الان یکی گیتار بزنه؛ ولی هیچ کس گیتار نزد. برعکس همه گفتند، خوابمون میاد و به ویلا برگشتند. فقط من و روزان و کیان موندیم.

سه تایی پتو پیچ شده به آتش روبرومون زل زده بودیم. هر کس تو افکار خودش غرق بود. یه دفعه کیان بلند شد و رفت سمت ویلا. چند دقیقه بعد با یه گیتار برگشت. کاش از خدا یه چیز دیگه می خواستم! یکم فکر کرد بعد شروع به زدن کرد. نمی خوند، فقط یه ریتم آرام رو پیش گرفته بود و میزد. خیلی قشنگ بود. چشم‌هام رو بستم و فقط گوش کردم به اون آهنگ... یهو آهنگ قطع شد و کیان با سرعت از جاش بلند شد و به طرف روزان دوید.

—روزان؟ روزان؟ باز کن چشاتو

بعد با عجله دوید سمت ویلا. روزان چشاش بسته بود و گردنش افتاده بود. بیهوش شده بود. رفتم طرفش با نگرانی سرشو تو دستام گرفتم. هر چی صداش زدم جوابمو نداد.

ماشین نزدیکمون ایستاد. روزان رو سوار کردیم و به سرعت به سمت بیمارستان رفتیم.

\*\*\*

— حالش بهتره... سرم زدن بهش... باشه باشه... فعلا.

وقتی کیان خیال بقیه رو راحت کرد برگشت سمت اتاق روزان و نشست کنارم. دستای روزان سرد سرد بود. نمیدونم چقدر به چهره ی روزان خیره موندم که کیان گفت:

— آیدا...

\_ هوم؟

\_ می دونم الان جاش نیست؛ ولی یه چیزی می خواستم بهت بگم.

بی خیال گفتم:

\_ بگو

\_ ببین الان ما...

پرده‌ی سفید کنار زده شد و یه آقا با روپوش سفید اومد تو... کیان زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم چی بود. آقای دکتر یه نگاهی به برگه‌های توی دستاش انداخت و گفت:

\_ خانوم روژان مفتخر... درسته؟

\_ بله.

دستی به عینکش کشید و گفت:

\_ شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

مخاطبش کیان بود

\_ من برادرشونم.

\_ همسرشون کجان؟

\_ ایشون... فوت کردند.

\_ خدا رحمتشون کنه؛ ولی بیشتر باید حواستون به خواهرتون باشه. ایشون

باردارند. #پارت ۹۳

بعد از این که اون جمله رو گفت چند تا توصیه پزشکی کرد و رفت. بچه؟ خدای من  
این عالی بود. با خوشحالی به روژان نگاه کردم. داشت گریه می کرد. خواستیم چیزی  
بگیم که زیر لب گفت

\_ می خوام تنها باشم...

چیزی نگفتیم و بی حرف از اون جا رفتیم. چرا ناراحت بود؟ اون یه یادگاری از سعید  
بود. باید خوشحال می بود.

\*\*\*

بعد از اون شب به خونه برگشتیم. روژان ساکت و گوشه گیر شده بود. سما رو خیلی  
کم می دیدم. روژان رفته بود، سونو گرافی و فهمیده بود بچش چهار ماهشه. یه پسر!

یه ذره هم شکمش برآمدگی پیدا کرده بود. وقتی فهمید پسر یه لبخند اومد، رو  
لبهاش رو گفت که می خواد اسمش رو بزاره سعید...

چند روز گذشته بود و ناظری کاری نمی کرد و آقای نوری هم کم پیدا بود. نمی دونم  
اون ها دارند چیکار می کنند.

\*\*\*

کیان

\_ الان که خیلی زوده.

\_ زود؟ می دونی چند وقته منتظرم؟

\_ ولی خب...

\_ فقط سه سال بهت وقت میدم.

(منظورش همون سه ماهه)

خنده ی مزخرفی کرد و ادامه داد:

\_ فکر نکن برای این کار کوچیک بهت احتیاج دارم. مثل آب خوردن میمونه؛ ولی حیف که به اون مغزت نیاز دارم.

چیزی نگفتم که با گفتن فعلا قطع کرد. با عصبانیت گوشی رو به سمت مبل پرت کردم. لعنتی چرا الان؟ چرا الان که...

نمی گذارم این اتفاق بیافته، نمی گذارم. سریع از جام بلند شدم و به سمت سوییچ رفتم و کتم رو از روی صندلی برداشتم. من نمی گذارم...

\*\*\*

آیدا

شب بود و تو شکمم عروسی بود. یه سوسیس تخم مرغ درست کردم. حوصله غذای آن چنانی نداشتم. یه شکم سیر خوردم و بعدشم مشغول خوندن مقاله های علمی درباره ی هوافضا شدم. که صدای تلویزیون باعث شد، دست از خوندن بکشم.

\_ این پدیده ی زیبا توجه بسیاری از گردشگران را از سرتاسر جهان به خود جلب کرده است. به گفته ی ستاره شناسان، این اتفاق هر یک میلیون سال رخ می دهد. هر روز، از همه ی شهرها و کشورها برای بازدید از این پدیده به شیراز می روند.

یعنی ممکن بود؟ این همون باشه؟ درست بالای مقبره ی کوروش، شکلی شبیه یک شکاف با کلی نقطه ی نورانی تشکیل شده بود. درست شبیه یک گذرگاه بود. تلفن رو برداشتم تا خبرش رو به آقای نوری بدم که آیفون به صدا دراومد. کیان اینجا چی کار می کرد؟

در رو باز کردم که اشاره کرد: آیفون رو بردارم؟

\_بله؟

\_بیا پایین باید بریم جایی.

\_کجا؟

\_بیا.

بعدشم رفت سوار ماشین شد. شونه‌ای بالا انداختم و لباس پوشیدم چرا این قدر عصبانی بود؟ صداش می لرزید...

سوار ماشین شدم. حرفی نمی‌زد. جواب سلامم با تگون دادن سرداد. نمی‌دونستم داره کجا میره. از شهر خارج شد. رفت همون جایی که با آیدا و امیر رفته بودیم. گوشه‌ای نگه‌داشت و سرشو رو فرمون گذاشت.

\_اومممم... چیزی شده؟

از ماشین پیاده شد. بی تربیت! منم پیاده شدم. رفت کنار اون تخته سنگ ایستاد و به پایین که پر از درخت بود نگاه کرد. درست لبه ی پرتگاه، کنارش کمی عقب تر ایستادم. یکم بعد شروع به حرف زدن کرد. منم حس کردم بهتره فقط بشنوم و چیزی نگم.

(آهنگ فرضی: من یه دیوونم)

\*یه جورایی... دلم گیره... یه جورایی... حواسم نیست...\*

\*کلافم من... یه وقتایی... که عطرت رو... لباسم نیست\*

\_ می‌دونی اون روزی که پیدات کردم، باورم نمیشد، زنده بمونی. دستات سوخته بود.  
گوشه‌ی صورتت پر از خون بود. چند سال تو کما بودی... ولی زنده موندی.

زیر لب گفت:

\_ دختر قوی‌ای هستی.

\*تو دنیامی... نمی‌گذارم... یه مو حتی... ازت کم شه\*

\*بمون پیشم... نزار دنیا... برای من... جهنم شه\*

دوباره ادامه داد؛ ولی این بار به ماه نگاه می‌کرد.

\_ من اون کسی نیستم، که لیاقت گفتن این حرف رو داشته باشه. یا اصلاً تو جایگاهی  
نیستم که این رو بگم؛ ولی میگم؛ چون می‌ترسم دیر بشه...

\*من یه دیوونم که باشی زنده میمونه... عاشقی که چیزی از منطق نمی‌دونه\*

\*من یه دیوونم که وقتی میری آشوبه... قلبش از بس با توعه بی تو نمی‌کوبه\*

اینبار به من نگاه کرد. طوری که نتونستم به صورتش نگاه کنم و سرمو پایین انداختم.

\_ از وقتی چشم باز کردی و دیدمت، باهات حرف زدم، خندیدیم، گریه کردیم... یه  
لحظه هم نتونستم بهت فکر نکنم.

چی می‌خواست بگه؟ مطمئن بودم، الان لپ‌هام قرمز قرمز شده.

\_ من خیلی کمتر از اونی هستم که بخوام بهت بگم که... یعنی می‌خوام بگم که...

نفسشو صدا دار پرت کرد و جلوم زانو زد

\_ کیان چی کار میکنی؟ بلند شو!

ولی همچنان زانو زده بود. با لبخند بهم خیره شده بود. داری چی کار می کنی؟!  
دستم رو گرفت...

\*فکرت... می زنه باز به سرم\*

\*وقتی... خالیه دورو برم\*

\*انگار... همه ی دنیای من... شدی تو... عزیزم\*

\_ با من ازدواج می کنی؟

\*من یه دیوونم که باشی زنده می مونه\*

\*عاشقی که چیزی از منطق نمی دونه\*

پارت ۹۴

اصلا نفهمیدم چی شد. چی گفت. چطوری شد که این طوری شد. عین این گیجها  
بهش نگاه کردم. زیر لب گفتم:

\_ چی؟

خندید و گفت:

\_ دوباره بگم؟

سرمو تا حد ممکن پایین انداختم. از جاش بلند شد. هنوز دستمو گرفته بود و این  
برام عذاب بود.

\_ هوم؟ نظرت چیه؟

سرم بیشتر ازون پایین نمی‌رفت. با صدایی که خودمم به زور شنیدمش گفتم:

— همیشه من برم خونه؟

خندید و زیر لب گفت:

— نکن این کار رو.

بلندتر ادامه داد:

— بریم.

همش نیشش باز بود. کوفت! من چم شده بود؟ مثل کوره داغ بودم. قلبم درست

نمیزد. یا میزد یا نمیزد!

به محض این که به مجتمع رسیدیم، تقریبا قبل این که ماشین بایسته خودم رو از

ماشین به بیرون پرت کردم.

سمت آسانسور دویدم. وقتی وارد واحدم شدم. زیر دوش آب سرد رفتم. دمای بدنم

پایین نمی‌ومد. داغ داغ بودم. چم شده بود؟ همش جمله‌های کیان تو مغزم رژه

می‌رفت. از حموم که بیرون اومدم با یه مغز آشفته به خواب رفتم.

\*\*\*

چند روز مرخصی گرفتم تا فکر کنم. چطور همچین پیشنهادی داد؟ اونکه

می‌دونست من موندنی نیستم. می‌دونست من واسش یه آدم فضایی محسوب

میشم. پس چرا این پیشنهاد رو داد؟ تقریبا سه روز از اون شب می‌گذره و تا الان بهم

زنگ نزده. حتما می‌خواست که بهتر فکر کنم. لباس پوشیدم برم بیرون و یه قدمی

بزنم. شب بود ولی دیروقت نبود. دکمه‌ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم برسه. وقتی



در باز شد سینا درحالی که خم شده بود و با دستش محکم کتفشو فشار میداد بیرون اومد. صورتش از درد جمع شده بود. لنگ لنگان اومد بیرون و یه دفعه صدای افتادن چیزی اومد. برگشتم دیدم سینا به شکم افتاده و از کتفش خون میاد. هینی کشیدم و گفتم:

\_ آقا سینا؟ چی شده؟

سریع نشستم بالا سرش و خواستم زنگ خونشون رو بزنم که صدای ناله ماندش بلند شد.

\_ نکن

\_ ولی...

خب پس چیکار کنم؟ نگران و آشفته به این ور و اونور نگاه کردم. دیگه داشت بیهوش میشد. فقط یه فکر به سرم زد. در واحدمو باز کردم و با تمام قدرت و یکم کمک خودش توی خونم کشیدمش. روی یکی از مبلها افتاد. یه سطل آب سرد و یه باند و پارچه آوردم. من که چیزی از پزشکی سرم نمیشد. یهو یادم افتاد که آیدا دکتره! سریعی شمارش رو گرفتم و گفتم زود بیاد. ده دقیقه نشده بود که زنگ به صدا دراومد. آیدا و امیر اومدند. سریعی براشون یه چیزایی توضیح دادم. امیر کمک کرد که سینا برگرده و لباسشو پاره کرد. آیدا دست به کار شد. سینا تقریباً از حال رفته بود. نمی دونم چقدر طول کشید. چند ساعت!

آیدا زخمی که شبیه چاقو بود رو بخیه زد و دست و روشو شست. یه ملحفه انداختیم روشو اونم خواب خواب بود.

بعد از این که کارشون تموم شد با گفتن چند تا چیز پزشکی رفتند. چون همه چیز رو براشون توضیح داده بودم، دیگه چیزی نپرسیدند.

نزدیکای نیمه شب بود که صدای ناله‌ی سینا بلند شد.

\_ آب...\_

پارت ۹۵

سریع یه لیوان آب براش ریختم و برگشتم. سعی می‌کرد از جاش بلند شه.

\_ نباید از جات تکون بخوری.\_

آب رو ازم گرفت و سرکشید و دوباره دراز کشید. نفسشو صدادار بیرون فوت کرد. به دور و برش نگاهی کرد و با صدایی آرام گفت:

\_ ممنون.\_

روی مبل روبه‌روش نشستم و گفتم:

\_ من که کاری نکردم همش کاره...\_

بعد یادم اومد اونکه چیزی از همزادم نمی‌دونه پس گفتم:

\_ خواهش میکنم.\_

دستشو گذاشت رو پیشونیشو به سقف خیره شد. یکم که گذشت طاقت نیاوردم و پرسیدم:

\_ چی کار کردی؟ اون زخم چاقو بود؟\_

بعد از چند لحظه با همون صدای آرام گفت:

\_ یه درگیری کوچیک.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

\_ کوچیک.

از جام پا شدم که برم اتاقم. اونم چیزی نگفت. نتونستم بخوابم فقط دراز کشیدم و تا

صبح بیدار بودم. نزدیکای صبح بود که چشمام گرم شد و خوابم برد.

وقتی بیدار شدم سینا نبود. یه یادداشت روی میز بود

«بابت همه چیز ممنون. فقط سعی کن منو ببخشی»

ببخشم؟ چرا ببخشم؟ مگه چیکار کرده بود؟

شونه‌ای بالا انداختم و یادداشت رو تو سطل زباله انداختم. تلفن زنگ خورد.

\_ بله؟

\_ سلام خانوم فضایی.

ناظری بود. با بی میلی حرف زدم.

\_ سلام خوب هستین؟

\_ ممنون دخترم.

از کلمه‌ی دخترم چندشم شد! از زبون اون مرد که هیچ حس مثبتی بهش نداشتم.

\_ کاری داشتین؟

\_ اگر زحمتی نیس امروز بیا شرکت ماه آبی.

چرا یه طوری حرف میزد؟

\_ اوم، نه مشکلی نیست، میام.

خندهی تقریبا ترسناکی کرد و گفت:

\_ خوبه. پس می بینمت.

نمی دونم چرا، ولی ترسیدم.

\*\*\*

داشتم لباس می پوشیدم که به شرکت ناظری برم. در رو باز کردم که گوشیم زنگ خورد. کیان بود. نفس نفس میزد.

\_ الو کیان؟

با داد حرف میزد.

\_ کجایی؟

\_ چیزی ش...

\_ کجایی بهت میگم؟

از لحنش جا خوردم.

\_ دارم میرم بیرون.

یه دفعه انگار نفس گرفته باشه.

\_ بدو. فقط بدو. آیدا فرار کن.

\_ چی؟ الو؟ الو؟

قطع شد. آسانسور باز شد و یه مرد ازش بیرون اومد. قیافش آشنا بود. همون مردی که اون روز توی مزار دیدمش، دستش یه چاقو بود. فقط یک جمله اومد توی ذهنم.

«فرار کن»

سریع از پله‌ها به پایین دویدم. هیچی نمی‌دیدم فقط مسیر جلوم که راه فرارم بود. فرار از چیزی که نمی‌دونستم چیه. فقط می‌دونستم باید خودم رو از دست یه چیز وحشتناک نجات بدم. در رو باز کردم و از مجتمع بیرون رفتم. فقط می‌دویدم. یک مقصد بیشتر توی ذهنم نبود. یک خونه‌ی امن. خونه‌ی کیان!

پشت سرم بود. داشت دنبالم می‌دوید؛ ولی اون قدر با ترس و سرعت می‌دویدم که نمی‌تونست بهم برسه. هرچند لحظه یکبار پشت سرمو نگاه می‌کردم. وقتی مطمئن می‌شدم ازم فاصله داره دوباره با سرعت می‌دویدم. از بین مردم رد می‌شدم و گاهی با کسی برخورد می‌کردم. چند تا خیابون دویده‌بودم تا به خونه‌ی کیان برسم. ایستادم و پشت سرم رو نگاه کردم، نبود! گمم کرد. نفس عمیقی کشیدم و دستام رو روی زانو هام گذاشتم. چه بلایی داشت سرم می‌اومد؟ پارت ۹۶

اون قدر دویده بودم که نفسم به زور بالا می‌اومد. بالاخره به خونه‌ی کیان رسیدم. دستام می‌لرزید. زنگ رو زدم و بلافاصله در باز شد. با عجله رفتم تو و در رو بستم. از پله‌ها بالا دویدم، در باز بود. داخل رفتم. کیان نشسته بود روی مبل و تا منو دید از جاش بلند شد. شرمنده بود. آره می‌فهمیدم از حالت صورتش و چشماش، شرمنده بود. قدمی جلو برداشت و اسمم رو صدا زد:

\_آیدا... متاسفم.

با گیجی بهش نگاه کردم. یه دفعه چیزی فرو شد تو گردنم و از حال رفتم.

\*\*\*

چشم هام رو باز کردم. سرد بود. دیوارها خالی و سفید بودند. لباس تنم یه بلوز گشاد و شلوار گشاد سفید بود. شبیه لباس بیمارستان!

از روی تخت سفید که گوشه‌ی اون اتاق مربعی شکل بود پاشدم، به سمت در بسته رفتم. محکم به در زدم، یه بار، دوبار، سه بار...

\_هی... کسی این جا نیست؟

همش این جمله رو تکرار می کردم.

\_این در لعنتی رو باز کنید. می شنوید چی میگم؟

محکم در رو می کوبیدم تا این که یکی درو باز کرد. یکم از در فاصله گرفتم.

شوک اول

سینا با یه سامسونت سفید دستش.

شوک دوم

سما با یه روپوش سفید.

شوک سوم

ناظری...

با ترس، تعجب، گیجی قدم قدم عقب رفتم. چطور ممکنه...

\_سلام خانوم فضایی

اون قدر عقب رفتم که خوردم به تخت و از حرکت ایستادم.

\_ شماها...

ناباور گفتم:

\_ سما؟

سرشو انداخت پایین. سما و سینا هردو شرمنده بودند؛ اما چه فایده داشت. معلوم نیست قراره چه بلایی سرم بیاد. رو به ناظری با خشم گفتم:

\_ چرا منو آوردی این جا؟

قدم قدم جلو اومد. خونسرد گفت:

\_ یه برنامه‌هایی دارم برات.

با هر جملش، چیزی توی دلم فرو می‌ریخت.

\_ وقتی پدرت رو پیدا کردیم. زنده بود. بهش لطف کردم و اجازه دادم مدتی زندگی کنه. زنده بمونه؛ ولی بعدش متعلق به من میشد. اون موش آزمایشگاهی من بود. یه موش که نسبتا زیاد دووم آورد.

دستام مشت شد. اخمام هر لحظه شدیدتر میشد و نفسام تندتر

\_ حالا تو... آیدای نوری... تو

با انگشتش بهم اشاره کرد و ادامه داد:

\_ موش جدید من هستی.

موزی خندید و با دستش اشاره‌ای کرد و رفت. سما جلوتر اومد، داد زدم:

\_ هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی عوضی. می‌شنوی؟ من اجازه نمیدم.

سما خواست با سرنگش چیزی بهم وارد کنه که دستشو پس زدم.

\_ به من دست نزن آشغال.

ترسیده بودم. به خودم می لرزیدم. دلخور بودم. دل شکسته از آدمایی که بهشون اعتماد داشتم. سینا که عقب تر ایستاده بود گفت:

\_ ولش کن. بیا بریم.

با دلخوری و چشمایی که پر از اشک شده بود، بهشون نگاه می کردم. گوشه‌ی تخت جمع شدم و زانوهامو بغ\*ل گرفتم. سرمو رو زانوهام گذاشتم. صدای سما رو شنیدم:

\_ آیدا من فقط...

جیغ زدم:

\_ برو بیرون. هردوتون از جلو چشمام گمشید.

گریه می کردم. زجه می زدم. ترسیده بودم. دلم شکسته بود. بدجوری هم شکسته بود. صدای بسته شدن دراومد. نمی دونم چند ساعت گذشته بود که من مدام از ترس گریه می کردم. از تنهاییم، از تنهایی پدرم.

صدای باز شدن دراومد.

شوک آخر

\_ کیان؟ پارت ۹۷

ناباور به آدم روبروم نگاه کردم. باورم نمیشد. کیان هم...

هنوز گریه می کردم. تار میدیدم. داشت بهم نزدیک میشد. بیشتر تو خودم جمع شدم. با صدای آروم و خش داری گفت:



– از من می ترسی؟

می ترسیدم؟ آره، خیلی می ترسیدم. از تنهاییم می ترسیدم. از همه ی آدمای این جا می ترسیدم. همون طوری که هق هق می کردم، پرسیدم:

– چرا؟

دیگه نزدیک تر نیومد. رفت و گوشه‌ای از اتاق نشست.

– می‌خوای همه چیز رو بدونی؟

سرم رو آرام تکون دادم و سعی کردم صدای گریم رو خفه کنم.

– باشه، بهت میگم...

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

ما می‌دونستیم تو می‌آیی. چند سال برای اومدنت کمین کرده بودیم. می‌دونستیم از کجا می‌آیی. وقتی پیدات کردم ازت خوشم نمی‌اومد. حس می‌کردم یه غریبه‌ی فضایی هستی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

– ولی الان...

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

– یه چند سالی توی بیمارستان تحت نظر بودی. تحت نظر این شرکت، حالت که خوب شد، اجازه دادند زندگی کنی. تا وقتش، مثل پدرت...

اسم پدرم که اومد اخمی کردم و دستام مشت شد.

– چه بلایی سر پدرم آوردید؟

چند لحظه نگام کرد و با صدای آرومی پرسید:

– ازم متنفری؟

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.

– وقتی اومدی پیش ما، مادرم می‌دونست که چرا آوردمت اون‌جا. از شغل من و کارمن

توی این شرکت خبر داشت. اوایل اهمیتی نمی‌داد، ولی بعدش... سعی کرد بهت

هشدار بده...

یه دفعه هزاران جمله از ذهنم گذشت.

«از پسر من دوری کن... فقط سعی کن منو ببخشی... ناجی؟!... سلام خانوم

فضایی... مطمئنی اون می‌خواد نجات بده؟... من می‌دونم که تو... فقط سعی کن منو

ببخشی.»

سرمو بین دستام گرفتم. چرا زودتر نفهمیدم. چرا بیشتر بهش فکر نکردم. چرا؟

– منم اهمیتی نمی‌دادم؛ ولی بعدش...

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

– نمی‌دونم چی کار کردی با من؟ چی کار کردی با من آیدا...

سرمو رو زانو هام گذاشتم و مثل دیوونه‌ها تکون خوردم. همش صداها خنده‌ها تو

گوشم می‌پیچید. باورم نمیشد!

– من خیلی سعی کردم بهت کمک کنم؛ ولی اونا خواهرزادم، رزمهر رو تهدید کردند که

میکشانش. من فقط نتونستم...

دوباره نا خودآگاه صدای هق هقم بلند شد. نفسش رو صدادار بیرون فرستاد. بلند شد و بهم نزدیک شد. سرمو بالا گرفتم و با ترس گفتم:

\_ جلو نیا...\_

سرجاش ایستاد. با شرمندگی، پشیمونی و حسی که نمی‌دونم اون لحظه ترحم بود یا علاقه بهم نگاه کرد. عقب گرد کرد و با کارت توی دستش روی دستگاه کشید و در باز شد. هنوز درو نبسته بود که برگشت عقب و گفت:

\_ پدرت، زنده‌است. پارت ۹۸

سریع از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. قبل این‌که در رو ببندم دستش رو چسبیدم. تمام التماسم رو تو چشم‌هام ریختم.

\_ چ...چی گفتی؟ بابام؟

غمگین نگام کرد و سری تکون داد.

\_ منو می‌بری پیشش؟

یه قطره اشک از چشم افتاد.

\_ ولی اون الان...\_

\_ خواهش می‌کنم.

چشم‌هاشو چند لحظه بست و دستش رو کشید و در رو بست. همین! رفت. همون‌جا رو دیوار سر خوردم و به در تکیه دادم. سرم رو روی زانو هام گذاشتم. یعنی قرار بود چی به سرم بیاد.

\*\*\*

چشم‌هامو باز کردم. همون حالتی خوابیده بودم. روبه‌روم یه سینی غذا بود. با بی‌میلی سینی رو هل دادم و چیزی نخوردم. یکم اتاق رو برانداز کردم. یه اتاقک مخصوص سرویس بهداشتی بود و یه تخت سفید، همین. دیگه هیچی نبود. بهتر که نگاه کردم یه دوربین هم گوشه‌ی اتاق بود. منو زیر نظر داشتند. نمی‌دونم چقدر گذشت که در باز شد و ناظری و سینا اومدند. با ترس از در فاصله گرفتم. ناظری پوزخندی زد و با یه اشاره دو تا نره غول کت شلواری اومدند و دستامو گرفتند. به زور با خودشون بردند. دست و پا زدن و جیخ جیخ کردن فایده‌ای نداشت. با صدای آرومی گفتم:

\_خودم میام.

سینا یه دستشو بالا آورد و گفت:

\_ولش کنید.

نگاهی بهم کردن و دستام رها شد. مچ دستم رو ماساژ دادم و پشت سرشون رفتم. یه راهروی سفید و بلند بود. بعد چند شاخه میشد. یه شاخه به آزمایشگاه، یه شاخه به درمانگاه، یه شاخه هم... خروج؟ آره مربوط به خروج بود. با حسرت نگاهی به راهروی خروج انداختم و ناچار همراهشون رفتم. بخش آزمایشگاه... سما یه روپوش سفید پوشیده بود و با یه سری وسیله ور می‌رفت. اشاره کردند روی تخت بشینم. نشستم، دستام رو به گوشه‌های تخت بستند. سینا اخمی کرد و گفت:

\_هی این کارها لازمه؟

ولی اونا بی‌توجه به حرفش دستام رو بستند. ناظری رو به سما گفت شروع کنه. اول یه سرنگ وارد دستم کرد و خون گرفت. بعد چند تا دستگاہ بهم وصل کرد. سر در نمی‌آوردم. چند تا چیز به سرم وصل کرد و بعد از چند لحظه درد وحشتناکی رو تو سرم احساس کردم انگار کسی با مته داره سوراخش میکنه. از فرط درد می‌لرزیدم و

جیخ می کشیدم. فقط جیخ می کشیدم. سعی می کردم دستام رو بالا بیارم؛ ولی  
نمیشد همش می لرزیدم؛ مثل تشنج! سینا رو دیدم که دست هاش مشت شد و  
چشماش بسته...

با قدم های بلند بیرون رفت. سما هم با اخم داشت به کارش ادامه می داد. بعد از چند  
لحظه دیگه نای جیخ کشیدن نداشتم. دستگاه خاموش شد. بی حال افتادم. دستام رو  
باز کردند. نمی تونستم بلند شم. همون دونفر اومدن و به زور بلندم کردند. کشون  
کشون می بردنم سمت سلولم، سلول!  
صدای سما رو شنیدم که یواش گفت:  
\_ ببخش.

نای انجام دادن هیچ کاری رو نداشتم. سرم افتاده بود و پاهام روی زمین کشیده  
میشد. منو روی تخت انداختند و خودشون رفتند و در هم بستند. همه ی بدنم کوفته  
بود و درد می کرد. نمی دونم تا کی می تونستم دووم بیارم. هنوز بدنم می لرزید. چشمام  
بسته شد و به خواب رفتم. پارت ۹۹

دستمو تکون دادم که درد بدی توی بازو هام پیچید. چشمامو باز کردم. یه سینی جلوی  
تخت بود. حتی پنجره هم نداشتم که بفهمم الان شبه یا روز.

الان چند روز بود که غذا نخورده بودم. بازم سینی رو هل دادم. ترجیح می دادم بمیرم تا  
این اتفاق دوباره بیافته. روی تخت نشستم و پاهامو آویزون کردم. سردم بود. یه پتوی  
سفید که روی تخت بود رو دور خودم پیچیدم. بازم سرد بود؛ ولی بهتر شد. حتی  
فکرش رو هم نمی کردم، این جوری، این بلا سرم بیاد. بابای بیچاره ی من...

با بی میلی به غذام نگاه کردم. برنج، ماست، دو تیکه گوشت مرغ و یه لیوان دوغ،  
قاشق، چنگال...

یه دفعه یه چراغ توی ذهنم روشن شد.

\*\*\*

نمی دونم چند ساعت داشتم، بهش فکر می کردم که در باز شد و کیان اومد تو. از این  
آدم متنفرم... متنفرم؟ نمی دونم... با اخم بهش نگاه کردم و با صدای آروم و خش داری  
گفتم:

\_ چی می خوای؟

چند قدم به جلو برداشت و دست به سینه گفت:

\_ چرا غذات رو نمی خوری؟

رومو برگردوندم و جوابشو ندادم.

\_ می خوای بمیری؟

اخم داشت.

\_ به تو ربطی نداره...

نفسشو صدادار فوت کرد و گفت:

\_ دنبالم بیا.

\_ من با تو هیچ جا نمیام.

\_ بیا... می خوام ببرمت پیش پدرت.

با تعجب بهش نگاه کردم و سریع از جام پا شدم. دنبالش رفتم. وقتی در رو باز کرد به کارت توی دستش دقیق شدم. در رو پشت سرمون بست و قفل کرد. از راهروها عبور کردیم و به سمت شاخه‌ی درمانگاه رفتیم. همین‌طوری داشتیم از اتاق‌های مختلف می‌گذشتیم که روبه‌روی یه اتاق شیشه‌ای ایستاد. تماما شیشه بود و هیچ دیواری نداشت. مردی با موهای بلند و سفید گوشه‌ای از تخت جمع شده بود. دستم رو روی شیشه گذاشتم و با غم گفتم:

\_بابا؟

مرد روشو برگردوند. خدای من... دستمو جلوی دهنم گذاشتم و هینی کشیدم. چشماش... چشماش کور شده بود. روی صورتش رد یه بخیه‌ی بزرگ بود. دستاش و پوستش چروک‌تر از همیشه بود. دوباره صداش کردم این‌بار صدام می‌لرزید.

\_بابا؟ منم... دخترم.

یهو به سمت صدا کشیده شد. کیان دستش رو شونه‌هام گذاشت. دستش رو پس زدم که صداش اومد

\_آیدا اون دیگه پدرت نیست. اون... نمی‌بینه، نمی‌تونه درست حرف بزنه. حافظش... تعادلش...

\_ولی هنوز پدرمه.

بی‌توجه بهش چند بار آرام به شیشه زدم و گفتم:

\_بابا... منم آیدا، من رو یادته؟

نزدیک و نزدیک‌تر شد. صدا رو دنبال می‌کرد. دستش رو روی شیشه گذاشت و گفت:

\_ آیدا؟

\_ آیدا... دخترتم...

یه دفعه دستش رو گذاشت دوطرف سرش و به طرفین تکون داد. جمله‌های نامربوط میگفت:

\_ پرنده‌ی کوچولو... قفس نمی‌زازه بپری...

همش چند تا جمله‌ی بی‌ربط رو تکرار می‌کرد و گاهی می‌پرید. اون پدر من بود؟ پدر قوی من... آهی کشیدم و زمزمه کردم:

\_ دوستت دارم...

کف دستم رو بوسیدم و روی شیشه گذاشتم. پیشونیم رو روی دستم گذاشتم و چند قطره اشک از چشمم افتاد. بابام شکسته... بدجور شکسته... حتی منم یادش نیست...

بی‌توجه به کیان راه سلولم رو در پیش گرفتم. من نباید اونجا می‌موندم باید می‌رفتم بیرون. خودم وارد سلول شدم و روی تختم نشستم و زانوهام رو بغ\*ل کردم. کیان کنار در ایستاد و گفت:

\_ هنوز از من متنفری؟

\_ تا ابد ازت متنفرم کیان مفتخر...

\_ به پیشنهادم فکر کردی؟

چقدر پررو بود. پوزخندی زدم و گفتم:

\_ عاقبت من میشه عاقبت بابای بیچارم...



چند لحظه ایستاد و بعدم رفت.

\*\*\*

همیشه کسی می‌اومد که ظرف غذامو با ظرف غذایی جدیدی عوض کنه. روی تخت نشسته بودم و مثل همیشه دختری با یونیفرم سفید داخل اومد. منتظر شدم تا نزدیک تر بشه. نزدیک تر که شد. گردنش رو گرفتم و چنگالم رو روی رگش گذاشتم. یواش گفتم:

\_ صدات در نیاد... کارتت رو بده به من...

ترسیده بود. می‌دونست دیوونم، کارتش رو داد و منم مجبورش کردم، یونیفرمش رو دربیاره. لباسش رو پوشیدم و سریع بیرون رفتم. دختر رو هم به تخت بستم. زاویه ی دوربینو چک کرده بودم و کسی نمی‌تونست اون ناحیه از اتاقو ببینه. واسه همین چند دقیقه وقت داشتم. از تو راهروها به سمت شاخه‌ی خروجی دویدم. یه راهروی طولانی و سفید، یه دفعه همه جا نورای قرمز پخش شد. صدای گوش‌خراش آژیر؛ ولی من فقط می‌دویدم. در خروج رو دیدم که یواش یواش داشت بسته میشد. بهش می‌رسیدم. تندتر دویدم. فقط چند قدم، الانه که آزاد بشم. با لبخند خواستم قدم آخر رو بردارم که یه دفعه کسی منو از پشت کشید و در بسته شد. نفس نفس می‌زدم و ترسیده بودم. با اخم، ترس و حس شکست، برگشتم و با دیدن کیان تقریباً قلبم، ذهنم و مغزم از کار افتاد. پارت ۱۰۰

با التماس نگاهش کردم.

\_ کیان تو رو خدا بذار برم، تو رو خدا!!

دوتا دست‌هام رو نگه داشته بود. سعی می‌کردم دستم رو بکشم؛ ولی نمی‌شد، زورم نمی‌رسید.

\_ کیان؟

بی‌حرف و با سری افتاده دستام رو نگه داشته بود. تا این‌که دو تا از همون نره غولا اومدند و من رو با خودشون بردند.

به عقب برگشتم و به کیان نگاه کردم. سرش پایین بود و پشتش به من بود. من رو تو اتاق انداختند و در رو هم بستند. وسط اتاق افتادم. گریه نکردم. سرد شده بودم. باید یه راه دیگه پیدا می‌کردم.

\*\*\*

کیان:

مثل یه پرنده‌ی کوچیک توی دستم بال بال می‌زد. فقط خدا می‌دونه که چه قدر تحمل این شرایط برام سخته. چه قدر سخته دردکشیدنش رو ببینم؛ ولی انتخاب‌های سخت. با غم بهش نگاه کردم. التماس می‌کرد؛ ولی نمی‌شد. نه این‌که نخوام، نمی‌تونستم. سه تقه به در زدم و در رو باز کردم. پشت میزش نشسته بود و سیگار می‌کشید. چه قدر این مرد منفور بود.

\_ شنیدم موش کوچولومون می‌خواست فرار کنه.

نگاهی به سیگارش کرد و اون رو خاموش کرد.

\_ آفرین، خوشم اومد!

با کلافگی گفتم:

\_ تا کی می‌خوای نگهش داری؟ چی می‌خوای از جون اون دختر؟  
\_ اون کلید شهرت منه. با تحقیق روی اون موجود می‌تونم پولدار و مشهور بشم.  
\_ همین؟ شهرت؟ جون یه انسان رو بگیری که...  
\_ اون موجود انسان نیست.  
با اخم و عصبانیت بهش نگاه کردم.  
\_ اگه یه بار دیگه روش آزمایش کنی...  
\_ چی کار می‌کنی؟ هوم؟ چی کار می‌تونی بکنی؟  
یه بشکن زد و گفت:  
\_ با یه اشاره‌ی من رزمهر کوچولو...  
دستش رو روی گردنش کشید و ادامه داد:  
\_ بی رزمهر کوچولو. تازه شنیدم داره برادر دار می‌شه.  
خنده‌ی مضحکی کرد و چیزی نگفت. با خشم از روی صندلی بلند شدم و در رو  
محکم به هم کوبیدم. نباید بذارم آیدا بیشتر از این زجر بکشه.

\*\*\*

آیدا:

هر روز آزمایش می‌شدم. آزمایشای عجیب غریب و دردناک. آخرین بار که خودم رو تو  
آینه دیدم نشناختم. اون دختر توی آینه من نبودم، آیدا نبود.

پتو پیچ شده روی تختم جمع شده بودم. چند روزی بود که حتی حرف هم نمی‌زدم.  
فقط از فرط درد جیخ می‌کشیدم. تنها کاری که ازم بر می‌اومد همین بود.

تو همین فکر بودم که در باز شد و سینا وارد شد. جدیداً دوتا نگهبان هم دم در گذاشته بودند. در رو بست و رو به روم ایستاد. مثل همیشه زانوهام بغلم بودند و به گوشه‌ای از تخت تکیه داده بودم. پارت ۱۰۱

چند لحظه بهم نگاه کرد و منم به نقطه‌ای نامعلوم خیره شده بودم.

— بهتری؟

سوال داشت؟ بهتر بودم؟ معلومه که نه. جوابی ندادم. سرش رو پایین انداخت و گفت:

— من واقعا نمی‌دونم چی بگم. الان... من...

با کلافگی گفت.

— ما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم. این شرکت از همه‌ی نقطه ضعفامون خبر داره. با یه اشتباه کوچیک...

داشت توجه می‌کرد. منی که درد کشیده بودم رو توجه می‌کرد. می‌خواست بهم بفهمونه که جون خودش و خونواده‌اش به من بستگی داره، به موندن من، به دردکشیدن من. جوابی نمی‌دادم. حتی نگاهش هم نمی‌کردم.

— سما خیلی شرمنده‌ست. گفت ازت بخوام ببخشیش. اونم مته بقیه ناچاره که...

....

— نمی‌خواهی چیزی بگی؟

وقتی حرف نزدیم، عقب‌گرد کرد و بیرون رفت. تعداد دوربینا هم بیشتر شده بود. یه جورایی امکان نداشت بتونم فرار کنم. روی زمین نشستیم. تنها چیزی که ازشون خواستم یه بوم نقاشی بود. از همه چیز می‌کشیدم؛ کره‌ی زمین، خورشید، ماه، کهکشان‌ها، همه چیز. ذهنم رو آرام می‌کرد. شاید فقط یه خرده روحم آزاد می‌شد. داشتم نقاشی می‌کردم که در باز شد و ناظری با یه نره غول داخل اومد. بازم درد در انتظارم بود. بدون این که چیزی بگه از جام بلند شدم و همراهشون رفتم. یه موش حرف گوش‌کن شده بودم. وقتی وارد آزمایشگاه شدم، دلم از اون همه تیخ و چاقو لرزید. این بار می‌خواستند چی کار کنند؟ اون همه تیخ برای چی بود؟ چشمام از ترس گشاد شده بودند و نفسم نامنظم. برای یه لحظه نمی‌دونم چی کار کردم. نمی‌دونم چی شد که همه رو هل دادم. یه چاقو برداشتم و تو دستای نره غول فرو کردم و به سمت در دویدم. یه مردی خواست جلوم رو بگیره که عین دیوونه‌ها چاقو رو توی پاش فرو کردم. از درد زیاد به خودش جمع شد. از روش پریدم و به سمت در دویدم. صدای فریاد ناظری می‌اومد:

\_ نذارید بیرون بره. درها رو ببندید.

دوباره صدای آژیر، دوباره نورای قرمز، دوباره بسته‌شدن در. ولی قبل از این که بسته شه خودم رو به بیرون پرت کردم. در بلافاصله بسته شد. از اون محوطه بیرون دویدم که یه ماشین جلوم سبز شد. سینا بود. در رو باز کرد و با تعجب نگاهی بهم انداخت. کیان هم اون جا بود. نباید می‌داشتیم. از یه طرف دیگه فرار کردم. نور خورشید تو چشمام خورد و مجبورم کرد دستم رو روی چشم‌هام بذارم. ماشین دنبالم بود. از بین راه‌های باریک می‌دویدم. چند تا ماشین نتونستند ازشون رد شن و پشت سرم موندند.

ازشون پیاده شدند و دنبالم دویدند. با سرعت از روی موانح می‌پریدم. یه بیابون بزرگ بود. انگار تموم نمی‌شد. دور و برم همش بیابون بود. چند تا مرد پشت سرم بودند.

صدای یکیشون اومد که می‌گفت:

— وایستا، وگرنه شلیک می‌کنم.

کاش شلیک کنه، کاش بمیرم؛ ولی دویدم. توجهی نکردم. تنها دلیل زدن موندنم، قولی بود که به مادرم داده بودم. قسمی بود که خورده بودم. دیگه پاهام جون نداشتند؛ ولی تمام سعی‌ام رو می‌کردم که سریع باشم. یه دفعه صدای شلیک اومد. سر جام ایستادم و جیخ کشیدم. دستام رو بالا آوردم و گفتم:

— خیلی خب... خیلی خب. ایستادم، شلیک نکن.

برگشتم و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم، چشم‌هام تا حد ممکن باز شدند. پارت ۱۰۲

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با صدایی لرزون گفتم:

— کشتین؟

چند قدم جلو رفتم. خونی وجود نداشت، فقط روی زمین افتاده بودند. سینا و کیان تفنگاشون رو تو کمر بندشون گذاشتند. سینا گفت:

— نمردن، بیهوشن. باید زودتر از این جا بریم. زودباش، بیا.

— می‌خواین من رو برگردونین؟

کیان برگشت و گفت:

— نه... می‌خوایم از این جا ببریمت بیرون.

با تردید چند قدم جلو برداشتم و بعد همراهشون رفتم. تو شرایط من، چاره‌ی دیگه‌ای وجود نداشت. پشت سرشون رفتم. کیان یه تماس گرفت.

\_ الو؟

\_ جاشون امنه؟ مطمئن باشم؟

\_ خوبه.

\_ خداحافظ.

یه کم که گذشت، سینا گفت:

\_ خب من دیگه باید برگردم. کیان چاقو رو فرو کن توی بازوم.

با تعجب گفتم:

\_ چرا باید همچین کاری کنه؟

رو به من گفت:

\_ خواهر من هنوز اون جاست. اگه من برگردم، معلوم نیست چه بلایی سر سما

میارن. زودباش چاقو رو فرو کن.

کیان نگاهی بهش کرد و زیر لب گفت:

\_ ببخشید.

چاقو رو توی بازوی راست سینا فرو کرد. ناله‌اش به هوا رفت. چشمام رو بستم تا

بیشتر از این دردکشیدنش رو نبینم. دستش رو روی زخمش گذاشت و گفت:

\_ ای تو روحت کیان! آخ.

\_ شرمنده.

دستی تگون داد و سوار ماشین شد. دور زد و برگشت. کیان مسیری رو در پیش گرفت و شروع به راهرفتن کرد. پشت سرش رفتم. هنوزم ازش دلخور بودم. نمی تونستم اون لحظه‌ای که نداشت از اون جا برم رو فراموش کنم. با سری پایین و اخمی شدید دنبالش می رفتم. دیگه کم کم داشت غروب می شد؛ ولی هنوزم تو بیابونا بودیم. اون قدر دویده بودم و راه رفته بودم که دیگه نایی نداشتیم. همون طور که نفس نفس می زدم گفتم:

\_ من ... دیگه ... نمی تونم ... بشینیم یه کم.

نفسم رو صدادار فوت کردم و کنار تخته سنگی افتادم. بهش تکیه دادم. کنارم نشست. زانوش رو بالا آورد و دستش رو روی زانوش گذاشت. حرفی نمی زد. هر دو به خورشیدی که داشت غروب می کرد، نگاه می کردیم. بالاخره به حرف اومدم:

\_ حالا چی میشه؟

بعد از چند لحظه گفت:

\_ نمی دونم. فعلا نقشه اینه که پیدامون نکنن.

با من و من گفتم:

\_ خب پس ... رزمهر، روژان؟ اونا چی میشن؟

\_ سپردم به کسی. جاشون امنه.

\_ آها.



دوباره بینمون سکوت برقرار شد. تقریبا داشت تاریک می‌شد. کیان از جاش بلند شد.  
با ترس گفتم:

— کجا میری؟

— دیگه نمیشه تو این بیابون راه رفت. داره تاریک میشه. می‌خوام آتیش درست کنم.

از همون دور و بر خار و خاشاک و چند تا چوب کوچیک و بزرگ پیدا کرد و روی هم گذاشت. فندکی از جیبش در آورد و روشنشون کرد. دوباره کنارم نشست. هوا داشت کم کم سرد می‌شد. من هم جز لباس‌های گشاد و سفید چیزی تنم نبود. دستی به بازوم کشیدم و کمی به خودم لرزیدم.

— سردته؟

چون یهویی سوال پرسید، هول شده گفتم:

— هوم؟ نه... سردم نیست، خوبه.

سری تکون داد و به آتیش نگاه کرد. دوباره ناخودآگاه لرز برم داشت. خیلی سرد شده بود. کیان تک خنده‌ای کرد و کتش رو در آورد و روی شونه‌هام انداخت.

— پس خودت چی؟

— من سردم نیست.

کت رو به خودم پیچیدم و حرفی نزد. بهتر شد. کتش گرم بود. نمی‌دونم چه قدر گذشته بود که صداش در اومد:

— آیدا؟

با صدایی خسته و خش‌دار جواب دادم:

\_ هوم؟

\_ میگم تو... می تونی من رو ببخشی؟

خمیازه‌ی بلند و بالا و صداداری کشیدم و گفتم:

\_ بعدا راجع بهش فکر می‌کنم.

خندید و چیزی نگفت. چشمام به زور باز می‌موندند. سرم همه‌اش می‌افتاد. دیگه

نتونستم طاقت بیارم و سرم رو روی شونه‌های کیان انداختم و چشم‌هام از خدا

خواسته بسته شدند و توی خواب طولانی و عجیب شیرینی فرو رفتم. پارت ۱۰۳

کسی محکم تکونم داد. با نگرانی چشمام و باز کردم و دیدم کیان داره به پشت سنگ نگاه می‌کنه.

\_ آیدا... آیدا پاشو اومدن. بجنب باید بریم.

خواب از سرم پرید. بلند شدم و به پشت سنگ نگاه کردم. سه تا ماشین داشتند، از

دور بهمون نزدیک می‌شدند. با ترس گفتم:

\_ حالا چی کار کنیم؟

چند لحظه نگاهشون کرد و گفت:

\_ بدو.

سرم رو تکون دادم و همزمان شروع به دویدن کردیم. گاهی اون جلو می‌زد و گاهی

دوشادوش هم می‌دویدیم. ماشین‌ها هر لحظه بهمون نزدیک‌تر می‌شدند؛ ولی ما فقط

می‌دویدیم. نگاهی کوتاه به پشت سرم کردم. هنوز پشت سرمون بودند. ما رو

می گرفتند. مطمئن بودم که می گرفتند. دور و برمون جز سنگ و خاروخاشاک چیزی نبود. یهو کیان تغییر مسیر داد و داد زد:

\_از این طرف...\_

پشت سرش رفتم. یه قسمت با شن‌های نرم بود. خیلی نرم. از روی اون قسمت پریدیم و رد شدیم. یکی از ماشین‌ها از اون قسمت اومد و گیر کرد؛ ولی اون دوتای دیگه از یه مسیر دیگه افتاند، دنبالمون.

دیگه بریده بودم. از نفس افتادم. پاهام شل شده بود. از کیان عقب موندم. که یه لحظه برگشت و دستم رو گرفت. با خودش کشید و مجبورم کرد بدوم. هر چی جون داشتم به پاهام دادم.

یکی دیگه از ماشین‌ها تو شن‌ها موند. حالا فقط یکی مونده بود که دنبالمون می‌اومد.

کم کم داشتیم به یه سری ماشین‌های سنگین و یه جایی شبیه کارخونه نزدیک می‌شدیم. یکم به خودمون سرعت دادیم و پشت کارخونه رفتیم.

شنیدیم که ماشین از حرکت ایستاد و کسی ازش پیاده شد. بی سرو صدا پشت کارخونه قایم شدیم. دستم رو جلوی دهنم گذاختم تا صدای نفس نفسم رو نشنوند.

\_کیان... فضایی... جایی نیست که بتونید برید.\_

کیان اشاره کرد که دنبالش برم. از یه در کوچیک رفتیم توی کارخونه. یه میله برداشت و داد دستم. خودشم تفنگشو درآورد. تفنگه فقط بیهوش می‌کرد.

یکیشون رو از پشت بلوک‌ها دیدیم. پشتش به ما بود همون طور که با هفت تیرش روبه‌رو رو نشونه می‌رفت، عقب عقب می‌اومد. وقتی از دیوار رد شد کیان سریع یه تیر به گردنش زد؛ چون صدا خفه کن زده بود، اون یکی نفهمید. پشتش رو گرفت و آروم

آروم روی زمین خوابوندش. از اون جا رد شدیم. اون یکی کنار ماشین تکیه کرده بود. کیان ندیدش. از جلوی در رد شد که صدایش اومد:

—هی...کیان، زود بیا بیرون. دستات رو سرت.

تفنگشو تنظیم کرد روبروش. من اونطرف دیوار بودم. با چشمایی نگران نگاه کردم. لب زدم:

—نرو...

سرشو تگون داد و با یه دستش گفت همین جا بمونم. خودش دستهایش رو روی سرش گذاشت و رفت بیرون.

—شلیک نکن... شلیک نکن...

—تفنگت رو آروم پرت کن سمت من.

از توی سوراخها می دیدمشون. کیان تفنگش رو هل داد سمت یارو. دستم جلوی دهنم بود. اگه کیان رو بگیرند...

مرده همون طور که تفنگش سمت کیان بود، اومد طرفش و شروع کرد به شلیک. پشتش به من بود. می تونستم، من می توستم. آره از پشش بر میام. میله رو توی دستم محکم کردم و آروم و بی صدا بیرون رفتم. ارت ۱۰۴

آروم آروم جلو رفتم. میله رو سفت تر گرفتم. آوردم بالا و تا خواستم بیارم پایین یارو برگشت. میله رو روی هوا گرفت و پوزخندی زد. می خواست اسلحش رو در بیاره که کیان سریع با مشت زد روی گردنش و رو زمین افتاد. بیهوش شد. دستام هنوز می لرزید. کیان سوار ماشین شد منم کنارش نشستم. روشن کرد و راه افتادیم. هنوز

نفس نفس می‌زدم و ترس داشتم. به پشت سرمون نگاه کردم. کسی نبود، نفس راحتی کشیدم و روی صندلی ماشین ولو شدم. با صدای آرومی پرسیدم:

\_ حالا کجا میری؟

همون طور که نفس نفس می‌زد گفت:

\_ می‌ریم سمت شهر دیگه. می‌ریم قم...

\_ قم؟ پس چطوری...

با گیجی نگاهش کردم که خندید و چیزی نگفت. منم دیگه چیزی پرسیدم. اینکه الان جامون امنه مهمه.

نمی‌دونم چقدر گذشته بود؛ ولی فکر می‌کنم ظهر بود. صدای شکمم دیگه داشت آبرومو می‌برد!

\_ گذشته؟

سرمو سمت شیشه برگردوندم و گفتم:

\_ یکم، توچی؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

\_ نه به اندازه‌ی تو.

لبخندی زد و چیزی نگفتم. یکم بعد نزدیک شهر شدیم. دیگه آدما زیاد شدند. کیان یه گوشه نگه داشت و یه سری لباس خرید. تو همون ماشین پوشیدم. کم کم به مرکز شهر رسیدیم. دو تا ساندویچ خرید و توی ماشین آورد. با می\*ل شروع به خوردن کردم. حسابی گشتم بود. اولین غذایی بود که با حس آزادی خیلی می‌چسبید.

\_ گفتی یکم گشنت بود دیگه!؟

این قدر مشغول بودم که فرصت حرف زدنم نداشتم. بعد از خوردن آخرین قطره‌ی دوغم پرت شدم رو صندلی و گفتم:

\_ آخیش سیر شدم. دستت درد نکنه، خوش مزه بود.

\_ قابلی نداشت...

پیاده شد و سینی رو پس داد. به طرف خارج از شهر رفتیم. یه جایی دور تر از اون بیابون، بدکاره. بعد از این که باک ماشینو پر کرد، راه افتادیم. سمت یه تفریگاه کوچیک نگه داشت.

\_ امشب استراحت کنیم. فردا راه میفتیم سمت شیراز.

\_ شیراز چرا؟

سرشو انداخت پایین و چیزی نگفت. بعد از چند لحظه رفت از صندوق عقب ماشین دوتا پتو برداشت آورد. صندلی‌ها رو خم کردیم و دراز کشیدیم. پتوهارو هم روخودمون انداختیم.

خوابم نمی برد. نمی دونم چرا. چشمام بسته بود؛ ولی خوابم نمی برد. چشمام رو باز کردم دیدم، کیانم بیداره. به یه نقطه ی نامعلوم خیره شده بود. انگار توی فکر بود. ناخودآگاه پرسیدم:

\_ به چی فکر می کنی؟

نگاهم کرد و گفت:

\_ خوابت نمیاد؟

\_نه...\_

نفسشو فوت کرد و گفت:

\_به این فکر می‌کنم که... قراره چی بشه.

با لحن شرمنده‌ای گفتم:

\_من تو رو هم تو دردسر انداختم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

\_تا باشه از این دردسرها ...

خندیدم و چیزی نگفتم. چند لحظه‌ای تو سکوت گذشت که صداش اومد.

\_منو بخشیدی؟

بخشیدم؟ مگه میشد نبخشم؟ مگه می‌تونستم نبخشمش؟ سرمو تکون دادم و زیر

لب گفتم:

\_آره.

نفس راحتی کشید و لبخندی زد. یه دستشو زیر سرش گذاشت و گفت:

\_وقتی برگشتی... سیاره‌ی خودت...

دیگه ادامه نداد. اخمی کرد و سرشو انداخت پایین. ادامه‌ی حرفش رو خودم گفتم:

\_هیچ وقت تو رو یادم نمیره. پارت ۱۰۵

لبخندی زد و چیزی نگفت. فقط نگاهم می کرد. انگار سعی داشتیم آخرین تصویرایی که از هم داشتیم رو تو ذهنمون ثبت کنیم. یهو تک خنده ای کرد و گفت:

\_ کی فکر می کرد، این طوری بشه؟

برگشت و به سقف ماشین زل زد.

\_ یه دفعه یه دختر... از آسمون نازل بشه. از یه سیاره ی دیگه. یه دنیای دیگه...

خندیدم و گفتم:

\_ آره... من خودم فکر نمی کردم، زندگیم این طوری بشه... من آرزوهایی داشتم واسه خودم. می خواستم حوض فیروزه ای خونه رو رنگ کنم. می خواستم دانشگاه رفتن الهه رو ببینم. دکتری بگیرم؛ ولی افتادم توی یه سیاره ی دیگه...

با صدایی آروم از آرزوهامون می گفتیم، از حرفامون، از چیزهایی که رو دلمون سنگینی می کرد.

\_ کیان؟

\_ هوم؟

\_ فکر می کنی همزادت چیکارست؟

بعد از چند لحظه گفت:

\_ من همیشه دلم می خواست یه پزشک باشم.

\_ پزشک چی؟

\_ هرچی.



چند دقیقه هردومون ساکت شدیم. به سقف ماشین نگاه می کردیم . انگار داشتیم،  
توی فکرامون دنبال آرزوهایمون می گشتیم. از بچگی تا الان، زندگیمون. زندگی که برای  
هرکسی این جوری رقم نمی خوره.

صبح زود بیدار شدیم و بعد یه صبحونه‌ی مختصر راه افتادیم سمت شیراز. راستی  
راستی قرار بود برگردم. برگردم زادگاه خودم، پیش خونوادم. قرار بود این جا

رو ترک کنم. قرار بود دلم برای بعضی آدمای این جا تنگ بشه.

با صدای کیان از خواب بیدار شدم. نمی دونم چقدر گذشته بود. ولی هوا تاریک بود.  
مثل اینکه رسیده بودیم. چه قدر خوابیده بودم!

یه شام کوچیک خوردیم و راه افتادیم سمت کوروش. داشتیم می رفتیم؟ بی  
خداحافظی؟ هم خوشحال بودم، هم ناراحت. یه جورایی این آزادی به دلم ننشست.  
دلم می خواست قبلش با همه خداحافظی می کردم.

تو همین فکر بودم که کیان یه حافظه‌ی کوچیک بهم داد و گفت:

\_ وقتی رسیدی زمین، اینو نگاه کن.

\_ چی هست؟

\_ وقتی نگاش کردی می فهمی.

گرفتم و توی جیبم گذاشتم. زیر لب تشکر کردم. داشتیم نزدیک می شدیم. دلم گرفته  
بود. این رفتن بی خبر.

یه دفعه یه ماشین نور بالا زد و تقریبا با سرعت زیاد سعی می کرد بهمون برسه. چیزی نمونه بود برسیم کوروش. چون نزدیکی صبح بود.. هیچ کس بیرون نبود. با تعجب به عقب نگاه کردیم.

\_اون دیگه کیه؟

کیان اخمی کرد و بیشتر گاز داد.

\_گمون کنم از آدمای ناظریه. کمر بند تو ببند.

با نگرانی کمر بندم رو بستم و هر چند لحظه یکبار به عقب نگاه می کردم.

ماشین هر لحظه بهمون نزدیک تر میش؛ ولی کیان سرعتش رو بیشتر می کرد و نمی تونست بهمون برسه. رسیدیم به یه قسمت خاکی. می تونستم از دور اون شکاف نورانی توی آسمون ببینم. چیزی نمونه بود.

یه ماشین دیگه از بغل\* بهمشون اضافه. یکی دیگه و ....

پنج تا ماشین پشت سرمون بودند.

\_کیان، دارند زیاد تر میشند.

جوابی نداد و از آینه به پشت سرش نگاه کرد. بدجوری اخم کرده بود. تمرکز می کرد که بتونه سریع تر بره و ازشون جلو بزنه...

یکی از ماشین ها از پشت ضربه ی محکمی بهمون زد. پارت ۱۰۶

ماشین تقریبا پرت شد جلو. محکم سر جام نشستم. کیان داشت کنترل ماشین رو از دست می داد و سرعت کم میشد. همش ضربه های محکم از چپ و راست بهمون

میزدند. ماشین دیگه طاقت نداشت. با آخرین ضربه‌ی ماشین یه دور چرخید و برعکس ایستاد.

سرم خورده بود تو شیشه و بدجوری ازش خون می‌اومد. با درد چشم‌هام رو باز کردم. کیان بیهوش بود. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه. سرش رو فرمون بود و صندلیش برگشته بود. با ترس و درد گفتم:

\_کیان؟...\_

جوابی نداد. تکونش دادم و بیشتر صداش کردم. یهو کسی اومد و در طرف کیان رو باز کرد. یکی هم طرف منو.

کیان رو کشید بیرون و انداختنش یه گوشه. دستم خیلی درد می‌کرد و از سرم خون می‌اومد. منم بیرون کشیدند. دو طرفم ایستادند و منو به زور با خودشون کشیدند سمت ماشین‌هاشون. گریم گرفته بود. داد می‌زدم:

\_کیان؟\_

ولی جوابی نمی‌داد. یکی رفت تا مطمئن شه که کیان... حتی نمی‌تونستم به زبون بیارم. رفت پشت ماشین. چیزی دیده نمیشد. یه دفعه صدای شلیک اومد. همشون ایستادند. نه از کیان خبری بود نه از یارو نره غوله. پشت ماشین بودند و کسی رو نمی‌دیدیم. کشتش؟ خدای من... کشتش؟

یه دفعه کیان اسلحه به دست بیرون اومد و گفت:

\_ولش کنید.\_

اونا هفت هشت نفر بودند و کیان یه نفر. نفس راحتی کشیدم که زنده بود. چون حواسشون پرت کیان بود با آرنج زدم توی پهلو ی یکی شون و دستم رو کشیدم.

اسلحش رو برداشتم و روی سر اون یکی نشونه رفتم. آروم آروم سمت کیان عقب گرد کردم. اون چهار پنج نفر باقی مونده هم دست بردند، اسلحشون رو بردارند که کیان داد زد:

\_تکون بخوری زدم، دست‌ها بالا.

دستاشون از حرکت ایستاد و بالا آوردند. چند لحظه بعد کیان به پای دوتاشون شلیک کرد. اون‌ها هم سریع اسلحه‌هاشون رو در آوردند و نشونه گرفتند. شلیک کردند. پشت ماشین‌ها قایم شدیم و سنگر گرفتیم. هر از گاهی کیان می‌رفت بالا و چند تا شلیک می‌کرد. چند بار این کار رو تکرار کرد که تیراش تموم شد. صداشون می‌اومد که زنگ زدند و گفتند چند تا ماشین دیگه بیاد. تفنگم رو دادم دست کیان و اون دوباره از جاش بلند شد و شلیک کرد. صدای ناله‌ی بعضی‌هاشون که میومد نشون میداد به هدف خورده.

سرش زخمی بود و دستاش خونی؛ ولی ازم مراقبت میکرد.

کم کم از دور ماشینای جدید دیده میشدند. کارمون ساخته. می‌گیرنمون. تموم شد. می‌تونستم، شکاف رو ببینم. چیزی نمونده بود، بهش برسیم. تقریباً روبه‌رومون بود. یه شکاف نورانی درست بالای مقبره‌ی کوروش، پر از نقطه‌های نورانی، دروازه‌ی عبور من.

ناخودآگاه گفتم:

\_با من بیا.

\_چی؟

صدای شلیک می‌اومد. بلندتر گفتم:

\_ با من به زمین بیا. پارت ۱۰۷

بلند شد و چند تا شلیک کرد. ماشین‌ها داشتند، بهمون می‌رسیدند. این آخرین فرصتمون بود.

\_ نمی‌تونم

\_ ولی این‌ها زنده نمی‌گذارند؛ حتی اگه من رد بشم...

حرفمو قطع کرد و با صدای بلند گفت:

\_ اگه کسی از اون دروازه برگرده، اون برای همیشه بسته میشه. من نمی‌تونم... نمی‌تونم باهات پیام.

\_ کیان.

چشم‌های اشکیم دیگه نتونستند تحمل کنند و چند قطره از اشک‌هام افتاد.

\_ می‌میری، می‌فهمی؟ می‌کشنت.

همون‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:

\_ فقط تو سالم برگرد.

با گریه نگاهش کردم. لبخندی زد و دستی به صورتم کشید. پیشونیم رو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ آخرش بله‌ی ما رو نگفتی.

تو اون آشوب و سروصدا خندم گرفت.

\_ خداحافظ خانوم زمینی.

دستم رو روی دستش که روی صورتم بود، گذاشتم و چند لحظه خودم رو به آرامش موقت سپردم. دستم رو برداشتم. دستشو برداشت. یهو بلند شد و داد زد: \_ آیدا بدو، فقط بدو، پشت سرت هم نگاه نکن.

\_ کیان.

داد زد:

\_ بدو.

بلند شدم و سمت شکاف دویدم. از پله‌های مقبره بالا رفتم. رسیدم روی سقفش، نیرویی باعث میشد سمت شکاف کشیده شم. برای آخرین بار برگشتم و نگاهی به کیان انداختم. بقیه‌ی آدم‌ها خونی روی زمین افتاده بودند. فقط ماشین‌های جدید اومده بودند. کیان برگشت و نگام کرد. لبخندی زد و برام دست تکون داد. لبخند زدم و دستم رو تکون دادم. حواسش به من بود که یکی از ماشین‌ها پیاده شد و با تفنگش سمت کیان دوید. لبخندم خشک شد. داد زدم:

\_ کیان پشت سرت.

برگشت و پشت سرشو نگاه کرد. تا خواست اسلحش رو بالا بیاره...

لباسش خونی شد. درست روی قلبش، دستش شل شد. با زانو روی زمین افتاد. دست‌هاش کنارش افتادند. درست روبروی من، ناجی من، به خاک افتاد. دیگه هیچی نمی دیدم. قلبم از کار افتاد. صداها رو گنگ می شنیدم. کیان، داد زدم، با بغض، با درد، داد زدم:

\_ کیان.

اشکام اجازه نمی‌داد خوب ببینم. صورتش سمت من روی خاک افتاده بود. چشماش بسته شده بود. نه، تموم شد؟ نباید این طوری میشد. اسمش رو زجه می‌زدم. تحمل این اتفاق برای قلبم سنگین بود. عقم چیزی که می‌دید، رو باور نمی‌کرد. زیر لب گفتم:

\_ خداحافظ آقای سیلورنایی.

و نیرویی منو سمت شکاف کشید. برای همیشه، جسمم از اون دنیا کنده شد. ولی روحم؟ ارت ۱۰۸

چشم‌هام که باز شد. هوا روشن بود. روبه‌روی کوچمون بودم. روبه‌روی خونمون، این جا زمین بود، زادگاهم، خونم، خانواده‌ی خودم، زنگ در رو زدم. منتظر موندم. همه‌ی لباسام خاکی و پاره بود. خانمی با چادر گل‌گلیش درو باز کرد. آشنا نبود. با تعجب گفتم:

\_ ببخشید. منزل آقای نوری؟

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت:

\_ شما؟

\_ من از آشناهاشون هستم.

\_ والا... از این جا رفتند. یه چند ماهی میشه که از این جا رفتند.

\_ شما نمی‌دونین کجا رفتند؟

چادرشو تکونی داد و دوباره سرتاپامو نگاه کرد.

\_ چرا دخترم... آدرسشون رو دارم.

با همون صدای غمزده و خشدارم گفتم:

\_ همیشه لطف کنید آدرسو بدید به من؟

ابرویی بالا انداخت و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم. چند لحظه بعد با یه کاغذ برگشت.

\_ بفرما دختر جون.

زیر لب تشکر کردم و راهم رو به سمت مقصد کج کردم. پیاده رفتم. زیاد دور نبود. با یه ساعت راه رفتن رسیدم. از خونه‌ی قبلی بزرگتر بود.

یه در کرم رنگ، زنگو زدم. بعد از چند لحظه یه آقا در رو باز کرد.

\_ بله بفرمایید.

دوباره همون سوالو پرسیدم:

\_ منزل خانوم نوری؟

\_ بله درست اومدید.

\_ تشریف دارند؟

نگاهی بهم انداخت. نمی‌شناختمش. بعد از چند لحظه رفت داخل و با صدای بلند گفت:

\_ مامان؟ یه لحظه می‌آیید.

مامان؟ چی می‌گفت؟



یه خانوم با چادر آبی بیرون اومد. صورت قشنگش، یکم شکسته شده بود؛ ولی همون بود. مادرم بود. مادر خودم. نرگس خانوم خودم، خونواده‌ی خودم. از در رفتم تو، یه قدم، دو قدم، سه قدم برداشتم. دم در خشکش زده بود.

\_ آیدا...\_

\_ مامان...\_

لبخندی زد و چشماش پر اشک شد. دوید سمتم و منو مهمون آغوشش کرد. خودمو رها کردم تو حس قشنگی که آرومم می‌کرد. منی که اون لحظه خیلی به آرامش نیاز داشتم.

منو از خودش جدا کرد و نگام کرد.

\_ خودتی؟ خوبی؟ چرا زخمیی؟ لباس‌هات چرا پاره و خاکی‌اند؟ چه بلایی سرت اومد تو این چند سال؟ کجا بودی دختر نازم؟  
لبخندی زدم و گفتم:

\_ همه چیزو برات می‌گم. همه چیزو، فقط بغلم کن.

دوباره توی آغوشش گم شدم و چشم‌هام رو بستم و بوییدمش. بوی بهشت می‌داد. بهشت من آغوش مادرم بود. چشم‌هام رو که باز کردم، الهه با دهنی باز، دست‌هایی افتاده، چشم‌هایی اشکی دم در ایستاده بود. از بغل مادرم بیرون اومدم و با پشت دست اشک‌هام رو پاک کردم.

\_ سلام آبجی کوچیکه.

انگار به خودش اومد. سریع اومد پایین و گفت:

\_ دارم خواب میبینم؟

یه ضربه‌ی کوچیک به لپش زدم و گفتم:

\_ نخیر بیداری.

سفت توی بغلم کشیدمش و چشم‌هام رو بستم. پسره هنوز دم در بود و با دهن باز نگاهمون می‌کرد.

\_ همیشه یکی به منم بگه چی شد الان؟

الهه ازم جدا شد و با خنده گفت:

\_ آیدا خواهرمه. همون که بهت گفتم تو فضا گم شد.

پسره با چشمای گرد شده گفت:

\_ جدی؟ ا باورم نمیشه. اصلا شبیه عکسات نیستی.

خندیدم و چیزی نگفتم. الهه رو بهش گفتم:

\_ ایشونم، مهرداد، همسرم.

خواهرم ازدواج کرده بود؟ ازدواج کرده بود و من نبودم که پیشش باشم. با چشم‌هایی خوشحال نگاهش کردم و تبریک گفتم. روحم؟ روحم اینجا نبود که از این بیشتر خوشحال بشه. روحم یه جایی اون بیرون بود. توی یه دنیای دیگه. یه سیاره‌ی دیگه. روحم هنوز تو سیلورنا بود.

\*\*\*

همه چیز رو برایشون گفتم. از لحظه‌ی ورودم به سیاره تا همه‌ی اتفاقاتی که رخ داد، فقط یک چیز رو نگفتم. چیزی که حتی فکر کردن بهش عذابم می‌داد چه برسه به زبون آوردنش.

لپ‌تاب رو روشن کردم و رم رو توش گذاشتم. یه فایل ویدئویی بود و چند تا عکس، عکس‌ها رو نگاه کردم. از جاهایی بود که رفته بودیم. طبیعت، سفرامون، مسخره بازی‌هامون، رزمهر کوچولو از همه حداقل یه عکس بود. حتی از سروش... لبخندی زدم و شوری اشک رو روی لب‌هام حس کردم. صورتم از اشک خیس بود. فایل رو باز کردم. دوربین توی خونه‌ی کیان بود. روی رزمهر...

\_ تی بگم؟

صدای کیان بود که از پشت دوربین حرف می‌زد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای گریه بیرون نره.

\_ با خاله آیدا حرف بزن.

\_ اها. سلام خاله، عمو تیان نمی‌گذاره بستنی بخورم. همشو گذاشته بالای یخچال ته من نخورم. می‌خواد همشو اودش بخوره...

کیان شیرین خندید و گفت:

\_ خب بسته دیگه. با خاله خداحافظی کن.

\_ خدافظ خاله.

بعد لبخند زد و برام دست تکون داد. \*وسه‌ای برایش فرستادم و بدجوری دلم برایش

لک زد. دوربین رفت روی روزان. پارت ۱۰۹

\_ سلام آیدا جون. خوبی؟ امیدوارم همیشه سالم باشی. هیچی دیگه، حرف زیادی نیست. کیان میگه که توی دردسر کوچیک افتادی. ان شاءالله مشکلت حل شه؛ ولی اگه دوباره ندیدمت می خوام بدونی که برام خیلی عزیزی. همیشه دوستت دارم. مثل یه خواهر می مونی برام. راستی سعید کوچولو هم برات بای بای می کنه. دوستت دارم. خداحافظ.

برام دست تکون داد و خندید. دوربین چند لحظه سیاه شد. انگار مکان عوض شد و رفت روی آیدا. شب تولدش بود. شبی که همه اونجا بودن

\_ سلام همزاد گرامی. از کادوت خیلی خوشم اومده. این رو می اندازم گردنم و همیشه یادم می مونه که همزادم از ستاره‌ها اومد پیشم.

\*توسه‌ای برام فرستاد و دستاش رو تکون داد. دوربین روی پدر آیدا موند.

\_ سلام دخترم. آرزو می کنم همیشه سلامت باشی و با موفقیت به زادگاهت برگردی.

دستی تکون داد و لبخند زد. دوربین رفت روی سروش که داشت کیکش رو دولپی می خورد. به دوربین نگاه کرد. خیلی بامزه شده بود. این قدر لپاش باد کرده بود که نمی تونست حرف بزنه.

بین بغض و اشک خندم گرفت.

دوربین کنار رفت و دوباره صفحه سیاه شد. مکان شد اتاق. روبه روی یه صندلی. کیان نشست روش و لبخندی به دوربین زد. دستی به صفحه‌ی لپ تاب کشیدم و چشم‌هام رو برای ثانیه‌ای بستم و حس کردم این، جا روبه‌روم نشسته.

\_ خب، خداحافظی کردن یکم، می دونی...

تک خنده‌ای کرد و ادامه داد:

\_ سخته، ا... \_

دستی به چونش کشید گفت:

\_ اول از همه چیز که می‌خوام، بازم ازت معذرت بخوام بخاطر بلاهایی که سرت اومد،  
بعدش... \_

سرشو انداخت پایین و دوباره آورد بالا، تو لنز دوربین نگاه کرد. درست توی چشم‌هام.

\_ نشد بیشتر این‌جا بمونی، نشد که خیلی حرف‌ها رو بهت بگم؛ ولی می‌خوام از  
این‌جا بهت بگم که... \_

خندید و گفت:

\_ بگم که خیلی، دوستت دارم و همیشه به یادت می‌مونم، هیچ وقت فراموش  
نمیشی... \_

لبخندی زد و دست تکون داد:

\_ خداحافظ خانوم زمینی.

خندید و صفحه سیاه شد. افتادم رو تخت و زدم زیر گریه. پتو رو چنگ زدم تا راه  
نفسم باز شه. انگار یه سیب بزرگ راه نفسم رو بسته بود. هوا بهم نمی‌رسید. افتادم  
پایین تخت. در باز شد و مامانم اومد تو. با دیدنم گفت:

\_ یا ابالفضل آیدا؟ چی شد؟ آیدا... \_

هیچی نمی‌شنیدم. تصویر و صداها برام گنگ و تار شد. گنگ و گنگ‌تر تا سیاهی... \_

\*\*\*

چشمام رو باز کردم. بیمارستان بودم. سرم به دستم وصل بود. دست آزادم رو روی چشم‌هام گذاشتم. در باز شد و کسی وارد اتاق شد.

— بهترین خانوم نوری؟

دستم برداشتم و چشمامو باز کردم. تعجب به فرد روبروم که با عینک و روپوش سفید کاملاً سرد نگام می‌کرد، نگاه کردم. تقریباً نیم خیز شدم و زیر لب گفتم:

— کیان؟...

«پایان فصل اول» شروع فصل دوم:

پارت ۱۱۰

چشمامو باز کردم. بیمارستان بودم. سرم به دستم وصل بود. دستمو گذاشتم رو پیشونیمو چشمامو بستم. تصاویر و صداها از ذهنم عبور می‌کرد. چهره‌ی خندون کیان و حرفایی که می‌زد درست از جلوی چشمم رد می‌شد. صدای شلیک گلوله با تصویر افتادنش مخلوط می‌شد و حالمو بدتر می‌کرد. توهمون فکرا بودم که در باز شد و دکتر اومد داخل. هنوز آرنجم روی چشمام بود.

— بهترین خانوم نوری؟

دستم برداشتم. صدا آشنا بود. خیلی آشنا. با دیدن مردی که روپوش سفید و عینک کائوچو داشت تقریباً نیم خیز شدم. ناباور و با دهنی باز نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

— کیان؟

برگه‌های توی دستشو تکونی داد و همون طور که با سردی نگاهم میکرد گفت:

\_ من شمارو می شناسم؟

اون کیان نبود. فقط شبیهش بود. و چقدر این شباهت عذابم میداد. سری تکون دادم و گفتم:

\_ نه، ببخشید. آقای دکتر.

دستی به عینکش کشید و اونو کمی جابجا کرد. شروع به حرف زدن کرد.

\_ شما قبل مشکل تنفسی داشتید؟

دلم می خواست اون کیان، کیان من می بود. ولی...

\_ خیر. نداشتم.

\_ توی حالت عادی هم اینطور نفستون میگیره؟

میشه حرف نزنی؟ صدات خیلی شبیهشه.

\_ نه. فقط وقتی که فشار عصبی بهم وارد می شه نفسم میگیره.

سری تکون داد و به برگه هاش دقیق شد. زیر لب گفت:

\_ صحیح.

چند لحظه بعد چیزی روی برگه هاش نوشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

\_ یه سری آزمایش می نویسم اونهارو که انجام دادید یه وقت می گیرین که بیاین

مطب من. تا ببینیم چی پیش میاد.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. نگاه کردن به صورتش هم برام سخت بود. لبخند

کاملاً تصنعی ای زد و از اتاق بیرون رفت. لبمو گاز گرفتم که دوباره گریم نگیره.

صداها مون توی ذهنم مرور شد.

\_ فکر می کنی همزادت چی کارست؟

\_ همیشه دلم میخواست پزشک بشم.

\_ پزشک چی؟

\_ هر چی.

لبخندی به خاطره های تلخ و شیرینمون زدم. کیان دیگه رفته بود. از دستش دادم. برای همیشه. چشمامو برای لحظه ای روی هم فشردم و منتظر موندم که سرمم تموم شه.

پرستاری برای جدا کردن سرم اومد تو اتاق. کفشامو پوشیدم و بیرون رفتم. الهه و مهرداد روی صندلی انتظار نشسته بودن و تا منو دیدن از جاشون بلند شدن. مادرم خونه مونده بود. این روزا حال و حوصله ی درستی نداشت. از وقتی بهش گفته بودم که چه بلایی سر پدرم اومده. از وقتی گفته بودم که با چشم خودم دیدم زجر کشیدنشو. شکسته شدنشو. اونم شکست. اونم از درد کشیدن پدرم شکست.

★\*★

وارد خونه شدیم. الهه و همسرش برای خرید رفتن بیرون. مامانو صدا کردم ولی جوابی نشنیدم. توی اتاقا سرک کشیدم. نشسته بود روی تخت دونفره و یه آلبوم دستش بود.

عکسای عروسی شون. بچگیامون. سفرامون. دونه دونه ورق میزد و لبخند می زد. روی عکسا دست می کشید. انگار اصلا توی این دنیا نبود.



کنارش نشستم و دستمو دور شونش حلقه کردم. انگار منتظر همین آغ\*وش بود. منتظر یکی بود که سربرسه و سدّ پشت چشماش بشکنه و سیلی از اشک روی صورتش جاری بشه.

میون اشکاش گفت:

\_ کاش راحت بشه. کاش دیگه درد نکشه.

بیشتر به خودم فشردم اون کوه دردو. روی سرشو بوسیدم و پا به پاش توی خاطره هامون غرق شدم. #پارت ۱۱۱

وقتی آقای ناظری فهمید که من برگشتم خواست به همه اطلاع بده. اما من نخواستم. اگه یکی دیگه مثل ناظری سیلورنایی پیدا میشد که بخواد سواستفاده کنه چی؟ اون سیاره ثروت مند بود.

خاکش از نقره بود. اگه کسی میفهمید که همچین جایی وجود داره شاید حتی یه جنگ بزرگ بین دنیاها به وجود میومد. جنگی که امکان نداشت جبران بشه. با نگاه کردن به صورت آقای ناظری ته دلم فرو میریخت. به این فکر میکردم که یکی با همین چهره مرد سیلورنایی منو ازم گرفت. با نامردی روی من آزمایش کرد.

با اینکه دوست صمیمی پدرم بود و از هر نظر حمایت میکرد. ولی نمیتونستم به صورتش نگاه کنم. عذاب بود نگاه کردن به صورت این مرد.

سوار تاکسی شدم و رفتم مطب دکتر مفتخر. کیان زمینی.

برگه های آزمایشم دستم بود. کنار بقیه ی بیمارانشستم و منتظر موندم نوبتم بشه. اسمو که صدا زدن بلند شدم و وارد مطب شدم.

نفس عمیقی کشیدم و در زدم.

\_بفرمایید.

سرش پایین بود و چیزی مینوشت. حتی سرشو بلند نکرد که منو ببینه. سرد بود. منو  
نمیشناخت.

زیر لب گفتم:

\_سلام

جوابمو داد و اشاره کرد بشینم. من نمیتونستم سرد نگاهش کنم. نمی تونستم به  
صورت این مرد سرد نگاه کنم.

\_خب آزمایشارو انجام دادی؟ بده ببینم.

دستشو به سمتم دراز کرد تا برگه هارو بگیره. برگه هارو بهش دادم و چیزی نگفتم.  
نگاهشون کرد.

سری تکون داد و لبخند زد.

\_نه...چیز خاصی نیست. مشکلی نداری.

برگه هارو سمتم گرفت و بعد از چند لحظه دستشو گذاشت زیر چونشو گفت:

\_به من مربوط نیست ولی...

عینکشو جابجا کرد و دوباره دستشو زیر چونش گذاشت.

\_تو تازگیا اتفاق بدی برات افتاده؟

شونه ای بالا انداخت و صاف نشست روی صندلی چرخدارش و ادامه داد.

\_ نمیدونم. هر چیزی. مثلا مرگ عزیزی. یا تصادفی چیزی.

غمگین بهش نگاه کردم. تو چشمات خیره شدم. چه جوابی بهش میدادم؟ میگفتم  
مردی رو از دست دادم که دقیقا شبیه تو بود؟ میگفتم جلوی چشمات افتادی و  
چشماتو بستى؟

\_ نه. ینی...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_ چطور؟

\_ چون هر وقت به اون اتفاق بد فکر کنی و نتونی خودتو کنترل کنی این اتفاق برات  
میفته. سعی کن دیگه بهش فکر نکنی. اینطوری سلامتیت به خطر میفته.

روی دفترچم یه چیزایی نوشت و بهم داد.

\_ این قرصا رو وقتی اون حالت بهت دست داد بخور. یه قرص آرام بخشم برات نوشتم  
که دچار مشکل نشی.

لبخندی زد و گفت که میتونم برم.

خواستم بلند شدم که در باز شد و کسی وارد شد.

گوشیمو برداشتم که توی راه به آژانس زنگ بزنم. همون طور که داشتم نگاهش میکردم  
سرمو آوردم بالا و با دیدن روزان و دختر کوچولوی دوست داشتنی شوکی بهم وارد شد  
و دستم از حرکت ایستاد.

بدجوری بهش خیره شدم. نگاهی به سرتاپام انداخت و با لحن سرد و نامهربونی گفت:

\_ مشکلی پیش اومده خانوم؟

بعد از چند لحظه به خودم اومدم. سرمو به طرفین تکون دادم و زیر لب گفتم:  
\_ نه. ببخشید.

دست بردمو دفترچمو برداشتم.

بدون نگاه کردن به پشت سرم سریع از مطب خارج شدم و راه خونه رو پیش گرفتم.

#پارت ۱۱۲

شب بود. روی تختم دراز کشیدم و برای بار هزارم کلیپ رو تماشا کردم. دوباره و دوباره.  
با جون و دل تصویرش رو، صداش رو به خاطر می سپردم.

لپ تاب رو خاموش کردم و از پنجره بیرونو نگاه کردم. ماه حلالی شکل بود و درست  
بالای پنجره ی من خودنمایی میکرد. سفید سفید بود. خبری از ماه آبی نبود. درختا  
سبز بودن. خبری از درختای نقره ای نبود.

★\*★

وقنی از خواب بیدار شدم سراغ گوشیمو گرفتم. هر چی گشتم نبود. کل محتویات  
کیفمو ریختم کف اتاق ولی نبود. به ناچار شماره ی مطب دکتر مفتخرو گرفتم. شاید  
اونجا جا مونده باشه.

منشی گفت که از دکتر میپرسه و خبرشو بهم میده. تشکر کردم و تلفن قطع شد.

سرمو با خوندن مقاله های علمی درباره ی همزاد ها گرم کردم تا تلفن زنگ خورد.

\_بله؟

\_خانوم نوری؟

کنترل خودمو به دست آوردمو گفتم:

\_بله خودم هستم.

\_من کیان مفتخرم. مثل اینکه شما دیروز گوشیتون رو اینجا جا گذاشتین.

\_آره حواسم پرت شد. میتونم پیام مطب تا بگیرمش؟

\_عععع...

بعد از چند لحظه ادامه داد.

\_نه من امروز مطب نمیرم.

\_خب پس...

\_میخواین یه جا قرار بزاریم؟

لحنشو دوست نداشتم. اصلا دوست نداشتم.

\_نه هر وقت که مطب بودین میام ازتون میگیرمش. فعلا.

جاخورد از لحنم. با تعجب خدافظی کرد و گفت فردا مطبه. این مرد، نه حرکاتش، نه

لحنش، نه ذاتش شبیه کیان من نبود...

★\*★

یه سر رفتم همونجایی که با آیدا و امیر رفتیم پیک نیک. همونجایی که کیان اعتراف کرد. درست روبروی من ، کنار اون صخره ی بزرگ. همون شب قشنگ که ماه آبی بود و ستاره ها رنگارنگ.

ولی امشب، فقط من بودم، تنها. ماه سفید بود و ستاره ای وجود نداشت. کیانی هم وجود نداشت.

#پارت ۱۱۳

صبح لباس پوشیدم و حاضر شدم که برم مطب. یه آژانس گرفتم. دم مطب پیاده شدم و پول آژانسو حساب کردم.

از پله ها بالا رفتم. چند تا بیمار نشسته بودن. حوصله ی منتظر موندن نداشتم.

با منشی صحبت کردم و گفت بعد از مریضی که بیرون اومد برم تو.

در زدم و بعد از کسب اجازه رفتم تو. پشت میز نشسته بود. تا منو دید عینکشو از چشمش برداشت. با خوشرویی باهام احوال پرسى کرد و اشاره کرد بشینم.

\_ خب... خوب هستید خانوم نوری؟ آیدا خانوم.

دوست نداشتم آیدا صدام کنه.

\_ بله ممنون. میشه گوشیمو لطف کنین؟

\_ گوشى؟

بعد دستی به چونش کشید و طوری که مثلا چیزی یادش اومده باشه گفت :

\_ آها.گوشی.آخ ببخشید.خونه جا گذاشتم.

زیر لب نوچی گفت و دستشو تکون داد. یا تعجب نگاش کردم. خودش گفت پیام  
مطب بگیرم ازش بعد الان می‌گه یادش نیست؟عجب.

\_اگه چند دقیقه صبر کنید من کارم تموم میشه بریم گوشیتونو از خونه  
بردارم.مشکلی نیست؟

ناچار شونه ای بالا انداختم و همون طور که از جام بلند میشدم گفتم:

\_ نه مشکلی نیست.منتظر می‌مونم.

سری تکون داد.از اتاق بیرون رفتم و روی یکی از صندلی ها نشستم. نمیدونم چقدر  
گذشت و معطل شدم که از اتاق بیرون اومد و همه ی مریضا رفته بودن.در اتاقشو  
بست و رو به منشیش گفت:

\_بیمار نیست؟

\_ نه آقای دکتر.

\_پس میتونی بری.

رو به من ادامه داد.

\_ خانوم نوری بفرمایید پایین من الان میام.

سری تکون دادم و رفتم پایین.تابلو هارو نگاه کردم.کیان مفتخر،دکتر مغز و اعصاب.بی  
هدف دور و برو نگاه میکردم.تا اینکه اومد پایین و سوار ماشین شدیم.

از شیشه بیرونو نگاه میکردم. سخت بود کنار این مرد نشستن.

\_ آیدا خانوم؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

\_ بله؟ آقای مفتخر.

رو فامیل تاکید کردم تا دوباره به اسم صدام نکنه و اعصابمو بهم نریزه. یهو یه گوشی

جلو چشمم تکون داد و گفت:

\_ بفرمایید اینم گوشیتون.

با اخم و تعجب بهش نگاه کردم و گوشی رو ازش گرفتم. تک خنده ای کرد و ادامه داد.

\_ ببخشید ولی اگه میگفتم بریم بیرون تا باهات صحبت کنم قبول نمیکردی. مجبور

شدم.

با اخم گفتم:

\_ میشه نگه دارین؟ پیاده میشم.

گوشه ای نگه داشت و قبل از اینکه پیاده شم گفت:

\_ مشکل تو چیه؟



مشکل من تویی. تویی که با این چهرت ذهنمو میبری توی یه سیاره ی دیگه. تویی که با حرف زدنت میری رو اعصابم.

\_ من مشکلی ندارم.

رو به من چرخید و گفت:

\_ ببین. من اصلا نمیخوام دخالت کنم. ولی یه پزشکم و شغلم ایجاب میکنه که اینو بهت بگم.

درو بستم و سعی کردم به حرفاش گوش کنم.

\_ تو نیاز به یه روانشناس داری.

با اخم بهش نگاه کردم که گفت:

\_ نه نه اشتباه نکن. منظورم اینه که تو نیاز داری درمورد اتفاقی که نمیدونم چیه و جدیداً برات رخ داده صحبت کنی. باید اینکارو بکنی. حرفاتو با یکی درمیون بزاری. این شوکی که بهت وارد شده ممکنه برات حتی مشکل قلبی ایجاد کنه.

انقدر با منطق و دلیل حرف میزد که قانع شدم و نتونستم رو حرف بزنم. سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خودش ادامه داد.

\_ من یه دکتر خوب سراغ دارم. شده یه جلسه برو پیشش اگه دلت نخواست دیگه به خودت مربوطه.

بعد با صدای مهربونی گفت:

\_ من فقط میخوام بهت کمک کنم.

صدای یه مرد سیلورنایی توی ذهنم اکو شد:

«هیچ وقت فراموش نمیشی.»

یه لبخند قشنگ جلوی چشمم اومد و نتونستم کنارش بزنم. دستی جلوی صورتم  
تکون خورد. تمام مدت داشتم بهش زل میزدم.

\_ چیشدی؟ خوبی؟

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

\_ آره. آره خوبم. ببخشید حواسم پرت شد.

شاید واقعا باید با کسی صحبت میکردم. شاید یه مشاور برام گزینه ی خوبی می بود  
تو این شرایط. بعد از اعلام موافقت منو رسوند دم مطب دکتر.

\_ خیلی ممنون آقای مفتخر. خداافظ.

درو باز کردم و پیاده شدم. صداشو از پشت سرم شنیدم.

\_ آیدا.

برگشتم سمتش. چرا اینجوری صدام میکنی لعنتی.

\_ موفق باشی.

لبخندی زد و دستی تکون داد.

لبخند مصنوعی زدم و دستمو تکون دادم. به سرعت سمت مطب رفتم. خداروشکر  
اون موقع خلوت بود. پول ویزیتو پرداخت کردم و بعد از بیمار رفتم تو. یه خانوم جوون  
با یه شال صورتی و مانتوی سفید با لبخند نگاهم میکرد. چهره ی آروم و آرامش  
بخشی داشت. ناخودآگاه با دیدنش لبخند زدم. اشاره کرد بشینم. دستاشو قلاب کرد و  
زیر چونش گذاشت.

\_ سلام عزیزم. دکتر ثنا صولتی هستم. میتونی ثنا صدام کنی. #پارت ۱۱۵

کمی رو صندلیم جابجا شدم و گفتم

\_ سلام. آیدا نوری.

انقدر آرام و خشک جوابشو دادم که برای لحظه ای لبخند رو لبش ماسید! دوباره همون چهره ی خندون روبه خودش گرفت و گفت:

\_ خب چه کاری از من برمیاد؟ در خدمتم.

دستاشو قلاب کرد و زیر چونش گذاشت و منتظر نگاهم کرد. تا خواستم حرفی بزنم یه چیزی نداشت. همون سیب همیشگی نداشت حرفمو بزنم. نداشت بگم با چشمای خودم دیدم که...

سرمو انداختم پایین و چشمامو محکم بهم فشار دادم.

\_ چی شدی؟ خوبی؟

باید میگفتم. باید حرف میزدم. با هر سختی ای بود میون بغض و چشمای اشکیم گفتم:

\_ من... یه فضا نوردم. که...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم. از ورود عجیبم به دنیای موازی. به سیاره ای به اسم سیلورنا. از آشناییم با خانواده ی مفتخر. از علاقه ی... کیان. مونده بود قسمت سختش. قسمتی که هیچ کس ندیده بود. به هیچ کس نگفته بودم چی دیدم.

ناخودآگاه صورتم خیس شد.

\_ ما منتظر بودیم که بتونیم از اون منطقه رد شیم. ماشینا دنبالمون بودن. تا اینکه  
چپ کردیم و تونستن بگیرنمون. پشت ماشین قایم شدیم.

دیگه صدام از لرزن گذشته بود.

\_ بهم گف برو.

هق هق میکردم.

\_ دوییدم سمت شکاف. برگشتم دیدم...

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و بعد از چند لحظه گفتم:

\_ دیدم لباسش پر از خون شد.

دستمو گذاشتم رو قلبم

\_ اینجا. اینجا. اینجا پر از خون شد و بعدش... افتاد روی خاکا و...

دستمو دوطرف سرم گذاشتم

\_ چشماش... رو به من بود. چشماش باز بود. داشت نگاهم میکرد.

بین هق هقم گفتم

\_ داشت نگاهم میکرد.

سرمو انداختم پایین. شونه هام میلرزید. صدای هق هقم همه ی اتاقو پر کرده بود. ثنا  
تمام این مدت گوش داده بود و با غم نگاهم می کرد. غم، تعجب، حیرت.

چیزی از دنیاهای موازی نمیدونست. بعد از اینکه گریم تموم شد سرمو اوردم بالا و با  
چشمای سرخم نگاهش کردم. سریع اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و همون  
لبخندش اومد رو لباش.

\_ خیلی بابت این اتفاق متاسفم. راستش چیزی از سیاره و دنیای موازی نمیدونم. الان  
مغزم ازین اطلاعاتی که گفتم هنگ کرده.

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

\_ حالا این مرد سیلورنایی کی هست؟

#پارت ۱۱۶

سرمو بالا گرفتم. تو چشمات نگاه کردم.

\_ میتونم بهتون اعتماد کنم؟

صدام خش داشت. صدایی محکم و قرص گفتم:

\_ حتما. خیالت تخت.

بعد از چند لحظه گفتم:

\_ کیان مفتخر

\* \*\* \* \* \* \* \*

ثنا: ::::

اسم آیدا نوری رو تو اینترنت جستجو کردم. درسته! فضانورد بود. ولی اطلاعاتی از بازگشت اون دختر به سیاره نبود.

دنیاهای موازی! چقدر جالب. به این فکر میکردم که همزاد من ممکنه چیکاره باشه. همزاد! این چیزا تو مخم نمیرفت ولی خب مثل اینکه حقیقی بودن.

ساعتها نشستم و راجع به اون دختر فکر کردم. سرگذشت تلخی داشت و اثر خیلی بدی روش گذاشته بود. ممکن بود افسردگیش کار دستش بده. چند بار با خودم صحبت کردم. علم روانشناسی یه چیز میگفت و وجدانم یه چیز دیگه.

سالها بود که کیان رو میشناختم. خودش و خانوادش رو. خیلی باهم صمیمی بودیم.

نگاهی یادداشت‌هام انداختم. این دختر خیلی زجر میکشید. وقتی درباره ی اینکه چطور روش آزمایش میکردن میگفت یا وقتی که پدرش رو پشت اون پیوارای شیشه ای دید. وقتی که مادرش رو تو اون حالت غصه دار دید. وقتی تعریف میکرد چطوری از اعتمادش سواستفاده شده. چطور میتونستم چشمامو رو همه ی اینا ببندم؟ روی قسمی که خوردم. من یه پزشک بودم. نمیشد. نمیتونستم.

تصمیمو گرفتم. پاروی وجدان و سروصداهاش گذاشتم و تلفن رو برداشتم. بهترین کار همین بود. اون دختر یه جوری باید درمان میشد.

\_ الو کیان؟

\_ بله... یه لحظه گوشی.

بعد انگار داشت با کس دیگه ای حرف میزد.

\_ خانوم لطفا این دارو ها روهم از داروخونه ی طبقه ی پایین تهیه کنید... به سلامت... همچنین.

حالا با من صحبت میکرد

\_ جان؟

\_ خوبی؟ مطبی؟

نفسشو صدا دار فوت کرد و گفت:

\_ آره. خسته شدم. هوای بیرونم جهنمه.

\_ یه چند هفته دیگه پاییزه خیره سرش.

خندیدیم و من ادامه دادم.

\_ کیان اگه میتونی غروب بیا خونه ی ما کارت دارم.

\_ باشه. حرفی نیست.

لبخندی زدم و گفتم:

\_ باشه. کاری نداری؟

\_ نه قربانت.

\_ خدافظ.

بعد از اینکه تلفنو قطع کردم دستی به پرونده هام کشیدم و مطمئن شدم دیگه مراجعه کننده ندارم. برگشتم خونه. #پارت ۱۱۷

ثنا:.....

مامان خونه نبود. بابام طبق معمول مشغول شستن ماشین بود.

خواهر کوچیکترم معلوم نبود با کی اسمس بازی میکنه و روجک. از پله ها رفتم بالا و بعد از کندن لباسام پرت شدم رو تخت. گوشیمو برداشتم و درباره ی همزادها و دنیا های موازی بیشتر تحقیق کردم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که مامان برگشت. چشماش قرمز بود. دوباره رفته بود

سرمزار. الهی براش بمیرم. دلم گرفت. دوباره رفته بود سرخاک...

ناهارو دور هم خوردیم. ظرفا رو گذاشتیم تو ماشین و رفتیم سر کارامون.

برگشتم اتاقم و مشغول خوندن مقالات شدم.

دیگه نزدیک غروب شده بود که زنگ در به صدا درومد و کیان وارد شد. رزمهرم باهاش

بود. چقدر من این کوچولو ی موشنگو دوس دارم. شبیه بچه گربه میمونه! عروسک.

کیان با خونوادم سلام احوال پرسى کرد و اومد بالا.

چای ای که از قبل درست کرده بودم و ریختم توی فنجان های سفید.



\_ خب چیکار داشتی ؟

یکم با لبه های فنجونم بازی کردم و روی میز کامپیوتر پریدم.

\_ میگم تو...چقد آیدا نوری رو میشناسی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ در همین حد که مشکل روانی ای ، چیزی داره. چیز زیادی نمیدونم. چطور؟

خدایا بگم؟ نگم؟ چیکار کنم؟ عqlم گفت:

\_ تو تصمیمتو گرفته بودی. این تنها راه درمان اون دختره.

من بهش جواب میدادم.

\_ اگه کار نکرد چی؟ اگه خود کیان قبول نکرد چی؟

\_ راه بهتری به نظرت میرسه؟

وجدانم قدم به میدون مذاکره میذاشت.

\_ نگو. اون دختر بهت اعتماد کرده. چطور میتونی همچین کاری کنی؟

اون وسط ، یه گوشه ای ، پشت وجدان و عqlم کسی پنهون شده بود. کسی که

مظلومانه به مذاکره ی ناجوان مردانه ی اونها گوش میداد. زانوهایشو بغ\*ل گرفته بود و

با چشماش ازم چیزی میخواست.

سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

\_ نمیشناسیش پس.

\_ نه. چرا پرسیدی؟ چیزی شده؟

بگو ثنا. بگو.

و گفتم. همه چیزو گفتم. چشمای کیان هر لحظه گشاد تر میشدن و دهنش باز تر. گفتم. حالا دیگه همه چیزو میدونست. همه چیزو.

#پارت ۱۱۸

\_ باورم نمیشه.

پوزخندی زدمو گفتم:

\_ آره. منم باورم نمیشه. ولی حقیقته. همش وجود داره. همش یه جورایی با عقل جور در میاد.

به پشتی صندلی تکیه کرد. تقریباً افتاد!

زیر لب گفت:

\_ باورم نمیشه.

با اینکه گفته بودم حرفامو ولی عقل و وجدان هنوز داشتن با هم میجنگیدن.

\_ مهم ترین قسمت مونده.

با شک و تردید تو چشمام نگاه کرد.

\_ چی میخوای بگی؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم.

\_ ببین. تو... اون کسی هستی که... آیدا ازدست داد.

تک خنده ای کرد و گفت

\_ مضخرفه.

با جدیت بهش نگاه کردم که با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت

\_ من؟

سرمو تکون دادم. خندید و گفت

\_ به حق چیزای نشنیده.

بعد از چند لحظه گفتم.

\_ من باید اون دختر و درمان کنم و تو باید...

\_ من بای چی؟

\_ تو... باید برای چند روز هم که شده نقش کیان سیلورنایی رو برای آیدا بازی کنی.

چیزی ته دلم فرو ریخت.

کسی که اون همه مدت پشت عقل و وجدانم قایم شده بود بیرون اومد. با اخم جلو

اومد و داد زد.

\_ خیلی نامردی.

کسی که اون همه مدت اونجا مظلومانه ازم خواهش میکرد که این کارو نکنم... دلم

بود...

ناباور نگاه کرد. بعد پقی زد زیر خنده.

\_ شوخی میکنی.

وقتی دید جدی نگاهش میکنم جدی گفت

\_ شوخی نمیکنی.

دستاشو زیر چونش قلاب کرد.

\_ من که اصلا این دختری نمیشناسم.

\_ تنها راهش همینه. یه جورایی تجدید خاطرات بشه براش. باید درک کنه که اون مرد

دیگه مرده. باید بفهمه که دیگه همه چی تموم شده و باید از نو شروع کنه.

به نقطه ی نامعلومی زل زد و بعد از چند لحظه فکر کردن گفت:

\_ نه... من اینکارو نمیکنم.

\* \*\* \* \* \* \*

آیدا! :::::

از پنجره بیرونو نگاه میکردم. هندزفری تو گوشم بود. صداش تو گوشم بود. داشت برام

حرف میزد.

گاهی زندگی کردن برام بی معنی میشد. من یه برادرو از یه خواهر گرفتم. یه پسرو از یه مادر. اون مرد به خاطر من تیر خورد. به خاطر من بی ارزش.

لباس پوشیدم و سوار ماشین شدم. راه افتادم سمت پرتگاهی که همیشه میرفتم و ساعت ها فکر می کردم. همون جایی که درختا نقره ای بود و ماه آبی. الان درختا بدون برگ بود و ابرا اجازه ی خودنمایی به ماه سفید رو نمی دادن.

کنار جاده پارک کردم و رفتم سمت پرتگاه. یه صدایی تو مغزم داد میزد.

\_ تو چرا زنده ای؟ ها؟ تو یه ادم بی گناه رو به کشتن دادی.

صورتتم خیس شد. انقدر بی جون و بی حوصله بودم که موقع راه رفتن پاهام به زمین کشیده میشد.

صدا دوباره فریاد زد.

\_ احمق اود الان زیر خروار ها خاکه. البته اگه خاکش کرده باشن. ممکنه جنازش طعمه ی لاشخورا شده باشه.

دستامو گذاشتم کناره های سرم و هق هقم به هوا رفت.

\_ درد کشید و مرد. تازه میخواست خواهر زادشو ببینه. سعید کوچولو.

دیگه برای اینکه اون صدای لعنتی رو نشنوم جیخ میزدم. کم کم رسیدم لب پرتگاه. ارتفاعش خیلی زیاد بود.

\_ بپر لعنتی. باید بمیری.

دستام شل شد و کنارم افتاد.

\_ بپر و بمیر. شاید این سیاره از شر وجود کثیفت خلاص بشه.

یه قدم، دو قدم... چیزی نمونه بود.

\_ پیر ترسوی بز دل.

لبام میلرزید. بپرم؟ بمیرم و خلاص شم؟ تمومش کنم؟

خدایا خودت میدونی دارم دیوونه میشم. دارم دیوونه میشم.

\_ آیدا! چیکار داری میکنی؟

#پارت ۱۲۰

با بدنی که لرز داشت سرمو برگردوندم عقب.

کیان بود که با ترس و اخمی وحشتناک نگاهم میکرد. از کجا پیدام کرده بود.

\_ چیکار میکنی دیوونه؟ بیا عقب.

صدای توی سرم ساکت نمیشد و پشت سرهم داد میزد.

``نگاش کن. تو... این مردو کشتی. ببینش``

\_ آیدا... بیا عقب. بیا عقب بت میگم.

به پایین نگاه کردم. فاصله خیلی بود. خیلی زیاد.

\_ ببین منو. آیدا با تو ام.

سرمو برگردوندم عقب درحالی که لبه ی پرتگاه ایستاده بودم. با کلافگی نفس کشید و گفت:

\_ تقصیر تو نبود. هر اتفاقی که افتاد تقصیر تو نبود.

جنون گرفته بودم. آره... دیوونه شده بودم. صورتم خیس خیس بود. با صدای اروم و خش دارم گفتم:

\_ من کشتمت کیان.

نمیدونستم دارم چی میگم. فقط دلم یه چیز میخواست. اینکه این مردی که روبروی منه... کیان باشه.

\_ آره آره. تقصیر تو نبود. بیا عقب حرف میزنیم.

\_ من کشتمت. داشتی دوباره دایی میشدی. من... کشتمت.

عین دیوونه ها زیر لب تکرار میکردم.

\_ کشتمت.

یه قدم اومد جلو.

\_ نه اینطور نیست. اون...

نفسشو صدادار بیرون فرستاد و گفت.

\_ من خوبم. نگام کن. هیچیم نیست.

مغزم میخواست باور کنه که اون کیانه. دست خودم نبود. میون حق هقم گفتم:

\_ تو مُردی.

یه قدم دیگه اومد جلو

\_ نه من خوبم. من اینجام. نگام کن. من اینجا واستادم.

سرمو برگردوندم سمتش و آروم گفتم

\_ خوبی؟

سرشو تند تند تکون داد

\_ آره من خوبم. من ازت ناراحت نیستم. فقط تو بیا عقب.

دو قدم دیگه اومد جلو. با احتیاط قدم بر میداشت.

``میخواوی باور کنی اون زندس؟ احمق اون مرده. تو کشتیش``

\_ من کشتمش.

یکم دیگه رفتم جلو. تقریبا نصف کفشم رو هوا بود.

کیان داد میزد

\_ بیا عقب بت میگم. آیدا.

انگار گوشام نمیشنیدن. هیچی نمیشنیدن جز اون صدای دردناک حقیقت...

نفس عمیقی کشیدم. چشمامو بستم. پای راستمو جلو بردم که خودمو دست مرگ

بسپرم که... #پارت ۱۲۱

کسی از پشت دستمو کشید و تقریبا پرت شدم رو خاکا. داشتم چیکار میکردم؟ داشتم

خودمو میکشتم؟ من چم شده؟



ترسیده بودم. داشتم خودمو میکشتم. دستام یخ کرده بود و میلرزید. چشمام گشاد شده بود و به مردی که عصبانئ سرم داد میزد نگاه میکرد.

\_ دیوونه شدی؟ آره؟ میخوای بمیری؟

از رو زمین بلند شد و مجبورم کرد بلند شم.

دستمو کشید سمت ماشین و منم دنبالش کشیده میشدم. سوار شدم و درو محکم کوبوند.

خودشم سوار شد و درو بست. سرشو گذاشت رو فرمون و نفس راحتی کشید. با من من و شرمندگی گفتم

\_ من...

\_ فقط ساکت باش خب؟

چیزی نگفتم. توی سکوت رانندگی میکرد. عصبانیتشو سر فرمون و ترمز دستی خالی میکرد. انقدر اخم داشت که میترسیدم بهش نگاه کنم.

راوی:.....

آیدا پشت میز خبری نشسته بود و با لبخند به سوال ها جواب می داد. صدای همهمه سالن رو پر کرده بود و همه جا فلش های دوربین می افتاد.

آیدا بعد از اینکه همه ی سوال هارو جواب داد از پشت میز بلند شد و خواست بره بیرون. مرد مشکوکی که منتظر فرصت بود همه جارو زیر نظر می گرفت. به همه طرف نگاه میکرد. بادبگارد های آیدا اطرافشو گرفتن. خبر نگارا هجوم آوردن. از توی دوربین نشونه گرفت. آیدا سعی داشت سریع تر ازون مکان خفقان آور خارج بشه ولی سیل مردم اجازه نمی داد.

مرد مشکوک و سیاه پوش از بالا بهش نگاه کرد و زیر لب گفت  
\_ خدافظ... خانوم فضایی.

و تیر خلاصی رو به سر آیدا نشونه گرفت.

#پارت ۱۲۲

آیدا:.....

منو دم در خونمون پیاده کرد و مطمئن شد که وارد خونه شم بعدم گازو گرفت و رفت. من احمق بعد از اون همه تلاش کیان برای نجات من میخواستم خودمو خلاص کنم. از دست خودم عصبانی بودم.

\*\*\*

چند روزی رو از خونه بیرون نیومدم.

مینشستم تو اتاقم و فکر میکردم. خونوادم کم کم نگرانم شده بودن. با هیچکس حرف نمیزدم. میخواستم با خودم کنار بیام. بفهمم باید با زندگیم چیکار کنم.

صدای ایفون رو شنیدم. بعد صدای مادرم رو که میگفت:

\_ آیدا جان مادر، آقای دکتر اومدن.

\*\*\*

راوی:::::

صدای شلیک گلوله همه ی سالن رو پر کرد. یکی جیخ میکشید. یکی دوربین رو پرت میکرد تا جونش رو نجات بده. گلوله از کنار پیشونی آیدا رد شد و حتی زخم بدی رو کنار شقیقش نشوند. با ترس به دور و برش نگاه کرد. بادیگارد هاش بیسیم زدن و نیروی پشتیبانی درخواست دادن. آیدا اما آرام نمیگرفت. ترسیده بود. مرد سیاه پوش دستش رو محکم به پاهاش کوبید و زیر لب گفت:

\_ لعنتی.

یه دفعه یکی از بادیگاردها با دستش به جایی اشاره کرد و داد زد:

\_اونجاس.

مرد سیاه پوش سریع اسلحشو جمع کرد و دوید به سمت در بالای پشت بوم. طبقه ی بالا.

سالن سریع از جمعیت خالی شد و فقط آیدا موند. دوتا از بادیگاردا کنارش بودن. رو به یکیشون بلا اضطراب گفت

\_اون کیه؟

\_اطلاع ندارم خانوم.

یکی دیگه داد زد

\_ . خانوم مفتخر رو ازینجا ببرین بیرون.

آیدا رو هکراهی کردن سمت درخروجی.مرد سیاه پوش از پشت بوم ها میپرید و بعضی هم پشت سرش بودن. تعقیب و گریز بدی درست شده بود. حتی هلیکوپتر ها هم برای دستگیری اون مرد اومده بودن.

اون قصد داشت یکی از دانشمند های مهم رو ترور کنه...

یکی از مهمترین دانشمندان... #پارت ۱۲۳

آیدا:.....

با تعجب از مامان پرسیدم:

\_ آقای دکتر؟

\_ آره مادر

یه چادر انداختم سرم و رفتم بیرون دیدم کسی نیست. مادرم درو بست و اومد تو. یه جعبه ی کوچیک دستش بود.

\_ آیدا اینو آقای مفتخر داد تا بهت بدم.

\_ چی هست؟

\_ نمیدونم.

جعبه رو گرفتم و رفتم تو اتاقم. چادرو پرت کردم رو صندلی و نشستم رو تخت. یه جعبه ی کوچیک کادو بود. ربانشو کشیدم. یه کاغذ کوچیک بود با گردنبند خودم!!! گردنبندی که کیان برای تولدم خریده بود. کیان سیلورنایی. یه خاطره برای چند لحظه از ذهنم گذشت.

`` \_ کیان... نمیدونم چی بگم...

کیک فنجونی رو جلو ی صورتم گرفت و با لبخند گفت:

\_ نمیخواد چیزی بگی. فقط ارزو کن.

چشمامو بستم و از ته دل برای کیان ارزوی سلامتی کردم.``

لبخندی به خاطره ی قشنگی که از ذهنم گذشت زدم و دستی به گردن بند کشیدم.  
قفلش خراب شده بود. حتما از گردنم افتاده بود. کاغذ کوچیکو باز کردم و نوشته رو  
خوندم:

\_ انداخته بودیش رو زمین. خانومِ حواس پرت!

یه شکلکم تهش کشیده بود. تک خنده ای کردم و گردن بندو توی جعبه گذاشتم تا بعد  
درستش کنم. روی تخت دراز کشیدم . به سقف زل زدم و به چیزای مختلف فکر کردم.

#پارت ۱۲۴

راوی:.....:زمان:دو ماه قبل به وقت زمین:.....:مکان:سیلورنا:.....:

ماشین های مشکی و بزرگ هر لحظه به ماشین آیدا و کیان نزدیک تر می شدن. یکی  
از افراد ناظری بیسیم زد.

\_ قربان بهشون نزدیک شدیم. دستور چیه؟

ناظری که دور تر از اونا توی ماشین نشسته بود گفت:

\_ فقط بگیرینشون. زنده....

\_ هردو قربان؟

ناظری اخمی کرد و با تشر گفت

\_ آره هردو

مگه میتونست اجازه بده کیان بمیره؟ در حالی که کیان رو خیلی دوست داشت.

ضربه ی آخر توسط ماشین نوچه های ناظری بهشون خورد و کیان نتونست تعادلشو حفظ کنه. بعد از دو دور چرخیدن ماشین با تپه ی کوچیکی برخورد کردن و ایستادن. چیزی تا دروازه ی عبور باقی نمونده بود. فقط چند متر.

نوچه های ناظری از ماشین پیاده شدن و هردوشونو از ماشین کشیدن بیرون. آیدا رو کشون کشون بردن سمت ماشین. فکر کردن کیان به خاطر خون ریزی سرش مرده. یکیشون رفت تا تیر خلاصی رو به کیان بزنه. آیدا مدام سعی میکرد خودشو خلاص کنه و کیان رو صدا میزد زجه میزد.

یه دفعه صدای شلیک اومد. همه در سکوت به ماشین نگاه میکردن که پشتش یک نفر جون داد بود. یه دفعه کیان با اسلحه از پشت ماشین درومد و با تهدید آیدا رو کشوند سمت خودش. پشت ماشین سنگر گرفتن و منتظر فرصت مناسب بودن.

ناظری چند متری اونا بود. صدای تیر اندازی رو می شنید. نگران بود که نکنه کیان آسیبی ببینه.

ماشینی که همراه ناظری بود از کنارشون سبقت گرفت و جلو تر رفت. صدای فریاد  
کیان با صدای شلیک گلوله ها قاطی شد  
\_ آیدا بدو. فقط بدو. پشت سرتم نگاه نکن.

دو یا سه نفر باقی مونده بودن که کیان با اسلحش سعی میکرد نابودشون کنه.  
ماشین جدید گوشه ای نگه داشتن و سه نفر با سرعت ازش پیاده شدن.

آیدا به دروازه رسیده بود. برگشت تا آخرین نگاه رو به کیان بندازه و ازش خدافظی  
کنه. برای همیشه.

کیان که با دیدن آیدا از دور و برش غافل شده بود، نوچه های ناظری بهش شلیک  
کردن. آیدا داد زد  
\_ کیان پشت سرت.

کیان برگشت و تا خواست کاری بکنه تیر از اسلحه رها شده بود. پیراهن کیان از خون  
قرمز شده بود. توی لحظات آخرش هم نگران این بود که آیدا سالم به مقصد برسه.  
روی دوزانو افتاد. آیدا اما حس میکرد روحش همراه با کیان از این دنیا کنده شد.  
دروازه آیدا رو سمت خودش کشید و به زمین، زادگاهش رسوند.

ناظری از ماشین پیاده شد و با اضطراب سمت کیان دوید. با خشم رو به زیر دستش  
گفت

\_ احمق. این چه کاری بود؟

دوید سمت کیان و سرشو روی پاهاش گذاشت و با داد رو به افرادش گفت

\_ زنگ بزنین بیمارستان کودنا.



صورت کیانو تګون داد و با لحن امیخته به ترس و غمګینش ګفت:

\_ کیان؟ پسرم؟ باز کن چشما تو. طاقت بیار. #پارت ۱۲۵

آیدا!:::

امروزم رفتم پیش ثنا. نسبت به روزای قبل باهام سرد بود نفهمیدم چرا.  
این روزا کیان زیاد حالمو میپرسید. چیزی تو چهرش مشخص نبود و مطمئن بودم  
چشماش اون چیزی که کیان بهم میفهموند رو نداشتن.  
ولی نمیدونم چرا سعی داشت بهم نزدیک بشه. نمیدونم! شاید من اشتباه میکنم.

راوی:::

زمان::: اکنون::: مکان:::؟؟؟

بعد از اینکه آیدا رو به یک محل امن بردن ، سعی کردن اون مرد سیاه پوش رو بگیرن.  
ولی اون زرنگ تر ازین حرفا بود.وارد یک ایستگاه مترو شد. هلیکوپتر ها نتونستن  
بیشتر ازون دنبالش برن. ماشین ها ایستادن و اون مرد هم داخل سرویس بهداشتی  
به یک پیرمرد عصا به دست مبدل شد و کسی نتونست شناساییش کنه و فرار کرد.

آیدا سوار ماشین گرون قیمتش شده بود و با دلشوره ای که به دلش چنگ زده بود به  
خونه برگشت. خونه ای که در اون همسرش منتظرش بود.

#پارت ۱۲۶

در بزرگ و آهنی به روی آیدا باز شد و پا به باغ بزرگش گذاشت و انتهای اون باغ به  
خونش ختم میشد.

هر چند متر چند تا بادیگارد بودن که مسئول بودن از خونه و افرادش محافظت کنن.  
آیدا وارد خونه شد. مردی هراسون و آشفته یک مسیرو قدم رو میکرد و انگار فقط  
منتظر بود که آیدا وارد خونه بشه. .

فاصله ی بین خودشو آیدا رو پر کرد و با نگرانی به آغ\*وش کشیدش

\_ خدا رو شکر.

روی سرش رو بوسید و با اخم به زخم روی پیشونیش که حالا بخیه خورده بود نگاه کرد.

\_ نفهمیدن کی همچین کاری کرد؟

آیدا لبخندی به نگرانی همسرش زد و با مهربونی گفت:

\_ خوبم کیان. چیزیم نشده.

کیان با حرص گفت:

\_ فقط کافیه بفهمم اون بیشراف کی بود.

آیدا روی پاشنه ی پا بلند شد .

\_ خوبم

کیان لبخندی زد و با عشق نگاهش کرد. همون طور که به سمت آشپزخونه میرفتن گفت:

\_ خبر نداری گرفتنش یا نه؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ نه... خبر ندارم.

کیان شروع کرد به دم کردن چایی و آیدا رفت سمت سرویس بهداشتی. به تست بچه ای که از قبل گرفته بود و توی کمد کوچیکی مخفی کرده بود نگاه کرد و با عشق لبخند

زد... #پارت ۱۲۷

آیدا:::

روی خاکا کنار تخته سنگ نشسته بودم و به ماه سفید که امشب توی اون آسمون صاف و هوای خوب می درخشید نگاه میکردم. کاملاً توی گذشته ها غرق شده بودم. احساس می کردم این آیدا دیگه من نبودم. یکی دیگه بود. این آیدا رو دوست نداشتم. باهاش غریبه بودم. خب این روزا خیلی دلم تنگ میشد برای سیلورنا. داشتم فکر میکردم اگه الان قضیه ی دنیاها ی موازی تو کل دنیا پخش شده بود چی میشد؟ اگه کیان باهام به زمین برگشت. اگه با لو دادن دروازه های مخفی مشهور میشدم چی؟

صدایی منو از افکارم بیرون کشید.

\_ همیشه میای اینجا؟

هینی کشیدم و سریع به عقب برگشتم. دستمو رو قلبم گذاشتم و با اخم گفتم:

\_ تعقیبم میکنی؟

شونه ای بالا انداخت و کنارم نشست.

\_ نه... فقط منم اینجا زیاد میام. بهم اجازه میدی فکر کنم.

لبخندی به اخلاق مشترک بین کیان ها زدم و دوباره به ماه خیره شدم.

زیر لب گفتم:

\_ اونم دوس داشت.

نگاهی به صورتم انداخت و من همچنان با لبخند تلخ و چشمای دلتنگ به ماه زل زده  
بودم دلم میخواست اون ماه سفید ، امشب آبی بشه!

\_اونجا چه شک...

انگار یادش اومد که نباید حرفشو ادامه بده!

\_میگم آسمون چه شکل قشنگی داره امشب نه؟

تک خنده ای کردم و گفتم

\_منم که نفهمیدم جملتو عوض کردی!

چونشو خاروند و با لحن تخرسی گفت:

\_ع...فهمیدی؟حیف شد که.

خندیدیم و هردو در سکوت به ماه خیره شدیم. چقدر اون روزا دور به نظر می رسید.  
مثل یه خواب میموند. رویای قشنگی که توی آسمون اتفاق افتاد و ممکنه دیگه برای  
هیچ کسی اتفاق نیفته.

دلم بدجور برای زندگی آسمونی ای که داشتم تنگ شده بود.

راوی:.....زمان:چند روز پیش:مکان:....سیلورنا

صدای دستگاه ها روی مخ ناظری رژه میرفتن. دلش میخواست سر دکترو از جاش بکنه و خوردش کنه. فرزندش بی جون روی تخت افتاده بود و زجر می کشید.

همش رو تقصیر اون دختر فضایی می دونست.

تقصیر اون کسی که حتی انسان محسوبش نمی کرد.

فقط منتظر یک چیز بود.

فرصت!!!

فرصت برای به وجود آوردن لحظاتی بدتر از مرگ برای خانوم فضایی!!!

#پارت ۱۲۸

آیدا:::

چند روز گذشته بود و من هر شب به یاد خاطراتم میرفتم همون جای

همیشگی. بعضی شبا هم کیان رو میدیدم که میومد اونجا.

بعضی از اخلاقا شون شبیه هم بود! بعضی از کاراش منو یاد کیان می انداخت.

امروز تصمیم گرفتم برم پیش ثنا. دختر خوبی بود. به ادم انرژی مثبت می داد. خواستم  
یرم یکم باهاش حرف بزنم. انصافا از وقتی که اون اتفاق تلخ رو براش گفتم یکم دلم  
خالی شده .

اونم با حرفاش ، با پیشنهادهاش ، حالمو بهتر می کرد.

از قبل وقت گرفته بودم تا برم پیشش. نوبتم که شد رفتم داخل.

منتظر یه صورت مهربون با یه لبخند همیشگی یوادم. ولی به جاش تا منو دید تبدیل  
شد به یه دختر اخمو با یه صورت نه چندان مهربون!

ثنا:.....

\_ موفق باشی عزیزم.

بعد از اینکه از در بیرون رفت عینکمو از چشمام برداشتم و انداختم رومیز. شنیدن  
بعضی مشکلات ادمو دیوونه می کنه!

دستی به چشمام کشیدم و روی صندلیم ولو شدم. بعد از چند لحظه در باز شد و آیدا  
اومد تو. می دونستم میاد. از اومدنش خوشحال نبودم. حضورش حالم رو بد می کرد.  
و دلیلشو خوب می دونستم.

ناخودآگاه اخمی کردم که لبخند رو لبش ماسید. همون طور که درو پشت سرش می  
بست گفت.

\_ سلام. خوبی؟ بد موقع اومدم؟

به خودم اومدم. من الان به عنوان یک پزشک باید ظاهرمو حفظ کنم. لبخند تصنعی ای زدم و گفتم:

\_ سلام. نه بابا این چه حرفیه؟

روی صندلی نشست. ادامه دادم.

\_ خودت که می دونی این روزا چقدر سرم شلوغه.

کیفشو روی پاش گذاشت و با لبخند گفت:

\_ آره. میدونم. خیلی سخته کارت!

سری تکون دادم و تک خنده ای کردم. سردی رفتار من باعث شده بود که جو سنگین بشه. دستامو به هم قلاب کردم و گفتم:

\_ خب... چه خبرا؟ این روزا در چه حالی؟

سرشو کمی کج کرد و گفت:

\_ بهترم. می گذره. الان که زندم رو مدیون تو ام.

سرشو پایین انداخت و لبخند رو لبش خشک شد.

\_ من... راستش، میخواستم... خودکشی کنم.

چشمام تا جایی که جا داشت گشاد شد. صاف نشستم و ناباور گفتم:

\_ آیدا؟

سرشو بالا نیاورد.



— می دونم. می دونم. احمقانه بود.

سرشو یالا آورد و ناله کنان گفت:

— ولی باور کن دست خودم نبود. اصلا نتونستم فکر کنم که دارم چیکار می کنم. چی

می خوام. داشتم خودمو از روی یه بلندی پرت می کردم

لبخندی زد و گفت:

— آقای مفتخر به دادم رسید.

سرم داغ شد. از یه طرف خب خوشحال بودم که اتفاقی نیفتاده. از یه طرفم، ازینکه

کیان به دادش رسیده، یه جوری بودم... ارت ۱۲۹

راوی::: زمان::: اکنون::: مکان::: سیاره ی کپلر(kepler)

آیدا مشغول مطالعه روی تحقیقاتش بود و سخت مشغول نوشتن بود. کیان خونه

نبرد و مشغول کار توی شرکت آقای ناظری بود. درسته از ناظری سیاره ی تیناری دل

خوشی نداشت ولی همزاد او در این سیاره یعنی کپلر، مرد خوبی بود.

آیدا گذشتن زمان رو متوجه نشد و بوی سوختگی کل خونه رو برداشت. سریع لپ

تابشو بست و به سمت اشپزخونه دوید. زیر گازرو خاموش کرد و ماهیتابه رو پرت کرد

توی سینک.

وقتی بوی سوختگی وارد حلقش شد احساس کرد حالش داره به هم می خوره. دستشو جلوی دهنش گرفت و دوپید سمت دستشویی. محتویات معدشو بالا آورد و رنگش زرد شد. توی آینه به خودش نگاه کرد. آب سرد رو باز کرد و چند مشت آب به صورتش زد. حالش که کمی بهتر شد بیرون اومد و از یکی از خدمتکار هایی که توی باغ مشغول چیدن میوه ها بودن خواهش کرد که آشپزخونه رو جمع و جورکنن.

بعد از گذشتن نیم ساعت کیان برگشت خونه. حسابی خسته بود.

کیفش رو روی اپن گذاشت و سلام بلند و بالایی کرد و گفت:

\_ خانوم فضایی من کو؟

آیدا خندید و از اتاق بیرون اومد. کمک کرد کت کیان رو درآورد و گوشو بوسید.

\_ علیک سلام. دیر اومدی.

کیان همون طور که سمت سرویس بهداشتی می رفت گفت:

\_ انقد کار ریخته سرمون این روزا. خسته شدم امروزم خیلی گرم بود هوا.

\_ اوهوم. خیلی. کیان برگشتی بیا تو اتاق کارت دارم.

کیان یه دستشو روی چشمش گذاشت و با لحن شیطونی گفت:

\_ ای به چشم.

آیدا خندید و به سمت اتاق رفت. سریع پیراهنی رو که تازه خریده بود رو پوشید.

پیراهن آبی آسمونی که دامنش از ستاره ها پر شده بود. خیلی زیبا بود.

جعبه ی انگشتی رو از کمد دراورد. سریع جلوی آینه دستی به موهاش و صورتش کشید که یهو کیان وارد اتاق خواب بزرگشون شد. لباساش عوض شده بود.

\_به به ...چه خبره که افتخار دیدن روی ماه شمارو داریم؟

آیدا قری به سر و گردنش داد و گفت

\_روی من که همیشه ماهه.

کیان خندید و چند قدم جلو اومد و زیر لب گفت:

\_یر منکرش لعنت.

محو چهره ی زیبای آیدا شده بود. آیدا جعبه رو پشتش قایم کرده بود. کیان رو کشوند وسط اتاقش و روبروش ایستاد. کیان مثل بچه ها گفت:

\_بگو دیگه...کشتیمون.

آیدا خندید و لبش رو به دندون گرفت. جعبه رو از پشتش بیرون آورد. روبروی کیان

زانو زد و در جعبه رو باز کرد. کیان با تعجب بهش نگاه کرد و یه دفعه با دیدن

پستونک کوچیک توی جعبه ی انگشتر دهنش باز موند. آیدا با خنده و مهربونی گفت:

\_من حاملم!!!

راوی:.....مکان:سیاره ی کپلر

کیان با تعجب به آیدا نگاه کرد. آیدا از روی زانو بلند شد و روبروش ایستاد و منتظر و با لبخند نگاهش کرد.کیان شوک شده بود انگار.

زمان و مکان از دستش در رفته بود. زیر لب گفت:

– چی؟

آیدا سرخوش خندید و دستاشو گرفت:

– دیوونه داری بابا میشی.

کیان انگار به خودش اومد بلند بلند خندید و آیدا رو روی هوا بلند کرد و چرخوند. آیدا جیغای خفیف می کشید و می خندید. اون لحظه،اون دقیقه،در اون مکان،اون زوج ، خوشبخت ترین زوج عجیب جهان بودن!

آیدا:.....مکان:زمین،سیاره ی آبی

بعد از اینکه درباره ی اون شب خودکشیم با ثنا حرف زدیم و گفتم که کیان من رو نجات داد یه جوری شد. قشنگ از چهرش مشخص بود.

مشخص بود که برای یه لحظه ازم بدش اومد.

حالت صورتم تغییر کرد. حس کردم جو سنگین شد. هیچکدوممون حرف نمیزدیم.

بعد از چند لحظه نگاه الکی ای به ساعت انداختم و گفتم:

\_ ای وای دیرم شد. باید می رفتم...دنبال مامانم. ببخشید. باید برم.

سری تکون داد و با لبخند الکیش گفت:

\_ باشه مشکلی نیست.

از روی صندلیم بلند شدم و به سمت در رفتم. تا درو باز کردم کیان وارد شد. کنار رفتم تا وارد اتاق شه.

\_ سلام. بد موقع اومدم؟

ثنا از جاش بلند شد و هول شده گفت:

\_ نه. بد موقع چرا! بیا تو.

انگار دست و پا شو گم کرده بود.

کیفمو رو دوشم حابجا کردم و گفتم:

\_ منم داشتم میرفتم.

کیان دستی به چونش کشید و گفت:

\_ می خوام برسونمت؟

نگاهی به ثنا انداختم که به وضوح مشخص بود لپاش قرمز شده و عصبانیه.

\_ اوم...نه.می رم خودم.

نگاه ثنا بین ما دوتا رد و بدل می شد. یه چیزایی حدس میزدم!

\_ نه الان هوا تاریک می شه. می رسونمت.

رو به ثنا ادامه داد:

\_ من بر می گردم. کارت دارم.

ثنا لبخند زوری ای زد و سری تکون داد. منم با الاجبار رفتم پایین و سوار ماشین شدم.

ثنا حسی به کیان داشت؟ ارت ۱۳۱

بعد ازینکه سوار ماشین شدم کیان هم سوار شد. بارون میومد و هوا یکم سرد بود.  
پاییز بود دیگه.

من عاشق این فصل بودم.

کیان بخاری رو زد و شیشه ها رو که خیس شده بود با برف پاک کن تمیز کرد.

لبخندی زد و همون طور که ماشین رو روشن می کرد زیر لب گفت:

\_ سرد شده ها.

از پنجره بیرون رو نگاه کردم و گفتم:

\_ می رفتم خودم. ثنا ناراحت شد.

با بیخیالی خیابونی که توش بودیم رو دور زد.

\_ نه. اون با این چیزا ناراحت نمی شه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم

\_ ولی به نظرم که ناراحت شد.

چیزی نگفت.

تا انتهای مسیر رو با صدای رادیو طی کردیم و حرفی نزدیم.

ثنا:.....

با لیوان قهوم بازی می کردم و به بخاراش خیره شده بودم.

نمی دونم این چه حس لعنتی ای بود که از آیدا خوشم نمیومد. درسته که خب، بیمارم

بود ولی...

نمی تونستم بهش حس خوبی داشته باشم.

وقتی کیان بر خلاف اصرار من خواست اونو برسونه... با همین مسئله ی کوچیک به

آیدا حسودیم شد.

خودمو با حرفایی مثل اینکه شب بود و بارون میومد و سرد بود و این حرفا خودمو قانع می کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که در زده شد و کیان وارد اتاق شد.

سر شونه هاش خیس شده بودن و موهاش بهم ریخته بود.

کتشو دراورد و رو جالباسی اویزون کرد. با تلفن از آقای شاپوری خواستم تا یه لیوان قهوه ی دیگه هم برام بیاره.

پشت میزم نشسته بودم. روبروم نشست. گفتم:

– چطور پیش می ره؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

– اینو که تو باید بگی. حالش بهتره؟

قهومو روی میز گذاشتم.

– آره. بهتره... گفتمی کارم داری.

مشکوک نگام کرد. انگار از لحن سردم جا خورده بود.

– چیزی شده؟

خونسرد گفتم:

– نه چطور؟

یکم نگام کرد و زیر لب گفت:

– هیچی



بعد از چند لحظہ ادامه داد:

— می خواستم راجبہ آیدا بیشتر بدونم.

#پارت ۱۳۲

بعد ازینکہ اون سوال رو پرسید جا خوردم.

— چطور؟

با بی خیالی گفت:

— همین طوری. میخوام بیشتر راجبش بدونم تا بہتر باہاش ارتباط برقرار کنم.

دلم نمی خواست باہاش ارتباط برقرار کنہ. اصلا دلم نمی خواست. ولی خب... این چیزی بود کہ خودم ازش خواستہ بودم.

\*\*\*

راوی:..... مکان: کیلر: زمان: اکنون

آیدا و کیان برای خرید لباس بچه به خرید رفته بودن. یه دختر. این دختر ممکن بود یه افسانه بشه. دختری از وجود یک زن کیلری و یک مرد که اهل سیاره ی تیناری بود. دختری آسمونی.

توی یه فروشگاه بزرگ قدم بر می داشتن. شکم آیدا حالا فقط کمی برآمده شده بود. از هر لباسی که خوششون میومد بر میداشتن. صورتی، نارنجی، آبی، سبز... هر رنگی. می خواستن واسه اون بچه سنگ تموم بزارن.

بعد از خرید لباس، آیدا احساس گرسنگی کرد و دلش بدجور ه\*وس سیب زمینی داغ کرده بود.

دست کیان رو گرفت و به سمت طبقه ای برد که رستوران در اون طبقه بود.

بعد از رفع گشنگی آیدا و شوخی های گاه و بی گاه کیان ، درست مثل هر شب رفتن به اون مکان رویایی ای که کیان به آیدا اعتراف کرد. به همون مکانی که اون شب ، در تیناری ، ماه صورتی کامل بود و ستاره های قرمز کنارش می درخشیدن. به اون مکان که حالا در سیاره ی کیلر ، ماه سبز فسفری بود. (به دلیل وجود فسفر در خاک اون سیاره این امکان وجود داره)

ستاره ها به خاطر هوای ابری مشخص نبودن و حالا اون زوج فضایی کنار هم، تکیه به تخته سنگ بزرگ، نشسته بودن.

آیدا: :::

مثل هر شب نشسته بودم کنار تخته سنگ و همون جای همیشگی. ماه سفید کامل بود دقیقا بالای سرم بود.

ستاره ای پیدا نبود و هوا ابری بود. پاهامو توی شکمم جمع کردم.

سرمو تکیه دادم به تخته سنگ و فکر کردم.

فکر کردم اگه کیان اینجا بود چی میشد؟ اگه با من به زمین بر میگشت چی میشد؟

راوی::: مکان : کیلر

آیدا و کیان به اسم بچشون فکر می کردن و هر کدوم یه چیز می گفتن. کیان گفت:

\_اسمشو بزاریم کیانا.

آیدا خندید و مشتی به بازوش زد.

\_ترش می کنی آقا... اگه اینجوریه اسمشو میزاریم آیناز.

آیدا:::

چی می شد اگه ناظری ای وجود نداشت که مزاحمون بشه؟چی میشد پدرم هم  
میتونست با من به زمین بیاد؟چی میشد سرنوشتمون باهم رقم می خورد؟اگه اینجا  
بود،چی می گفتیم بهم؟

راوی:::مکان : کیلر

کیان خندید و دستاشو بالا آورد:

\_ نه من تسلیم.

دستاشو دور شونه های آیدا حلقه کرد و آیدا سرشو روی شونه های کیان گذاشت.کیان  
زیر لب گفت:

\_ آیدا...

آیدا زیر لب گفت:

\_ کیان...

هردو باهم گفتن:

\_ ندا...

آیدا:::

حواسم نبود صورتم از اشک خیس. فقط لحظه ای رو تصور می کردم که پدرم سلامت بود. اینجا بود. کلی اگر از ذهنم عبور می کرد.

چی می شد اگه کیان زنده می بود؟ پارت ۱۳۳

آیدا:::

مشغول نوشتن یه مقاله بودم و لیوان قهوه می خوردم که ناظری اومد بالا سرم.

\_ دخترم یه لحظه میای دفتر من؟

بالبخت سری تکون دادم و پشت سرش رفتم. بعد از این مدتی که گذشته بود، درسته چهره ی ناظری منو یاد خاطرات وحشتناکی مینداخت ولی حالا دیگه بهتر شده بود.

پشت میز نشست و منم روبروش نشستم.

\_ می خواستم درباره ی مقاله ای باهات حرف بزنم که فکر میکنم برات جالب باشه.

چین کوچیکی به پیشونیم دادم و پرسیدم:

\_ چه مقاله ای؟

یه فلش مموری کچیک از کشوی میزش بیرون آورد و به سمتم گرفت

\_ یه مقاله درباره ی دنیاها ی موازی.

این روزا خیلی درباره ی دنیاها ی موازی مینوشتم. کلی مقاله توی یه وبلاگ می داشتم  
و همه هم درباره ی همزادها و دنیاها ی موازی بودن.

فلش رو با اشتیاق گرفتم و گفتم:

\_ ممنون.

لبخندی زد و پدرانہ گفت:

\_ قابلی نداشت... بازم هرکاری از دستم بر بیاد برات انجام میدم دخترم.

این کلمه از زبون این مرد، بدجور ته دلم رو گرم کرد.

شنا:.....

هفته ای دو بار آیدا میومد پیش من و حرف می زدیم. من هم هر جلسه بیشتر با  
خلق و خوی این دختر آشنا می شدم. خیلی طول کشید تا درک کنم زندگی ای که این  
دختر تجربه کرد رو!

طول کشید ولی حالا کمی بهتر می فهمیدمش. بازی کردن نقش کیان، به وسیله ی  
کیان هم داشت اثر های خودش رو می داشت. داشت کم کم اون دختر رو قانع می  
کرد که مرد فضاییش از بین رفته و حالا فقط میتونه آینه ای از اون مرد رو ببینه.

راوی::: مکان: کیپلر: زمان: اکنون

آیدا سخت مشغول نوشتن و جست و جو در اینترنت بود. نزدیک صبح بود و اون همچنان بیدار بود. خمیازه ی بلند و صداداری کشید و کش و قوسی به بدنش داد. سرش رو برگردوند و با صورت غرق در خواب همسر فضاییش مواجه شد. آرام خوابیده بود و یه دستش از تخت آویزون بود. آیدا ریز خندید و توی دلش قربون صدقه ی اون چهره رفت. دوباره مشغول شد و توی ذهنش فقط به راهی فکر میکرد. راهی که میشد پیش خانواده ی کیان رفت. راهی برای شاد کردن همسری که دل تنگ خونواده اش بود. خونواده ای که در دنیای دیگه ای نگرانش بودن. راهی برای عبور بین سیاره ها. راهی برای ثابت نگه داشتن یک دروازه بین دنیاهای موازی...

#پارت ۱۳۴

آیدا:::

امروز قرار بود که با ثنا و کیان بریم دور شهر. نمی خواستم برم. درسته که ثنا و کیان دکترم بودن و یکم با ثنا احساس صمیمیت می کردم ولی خب...یه جورایی معذب بودم. دیگه خیلی اصرار کردن و من قبول کردم. ثنا می گفت برای روحیم خوبه. داشتم یه سری خوراکی توی کولم می داشتم.

مامان خواب بود. صبح زود بود و میخواستیم یکمم توی دار و درختا و طبیعت پیاده روی کنیم. هوای صبح روح آدمو تازه می کرد.

الهه و مهرداد که خونه گرفته بودن و یکم از ما دور بودن. نزدیک محل کار مهرداد خونه داشتن. شغل مهرداد آزاد بود و صاحب دو تا مغازه ی شیک و بزرگ مانتو... وضعشون خوب بود خداروشکر.

از کنار اتاق مامان رد شدم. صورت ماهش می درخشید. لبخندی بهش زدم و از خونه بیرون رفتم. کتونی هامو پوشیدم.

رو پله های ورودی نشستم و منتظر موندم ثنا بیاد دنبالم. نگاهی به حیاطی انداختم که توش خبری از حوض فیروزه ایمون نبود.

دلم واسه اون یکی خونمون تنگ شده بود. با صدای تک بوقی کوتاه، از رو پله ها بلند شدم و رفتم بیرون. ثنا بود که دست تکون می داد. درو پشت سرم بستم و به سمت ماشین رفتم. سوار شدم و سلام احوال پرسى های همیشه‌گی.

یه آهنگ آروم و بی کلام سکوت ماشین رو پر کرده بود. ثنا گفت که کیانشون زودتر راه افتادن. مثل اینکه با خونوادش اومده بود. نمی دونستم با ربرو شدن با روزان، چه واکنشی در انتظارمه...



\*\*\*\*

بعد از تقریباً یه نیم ساعت رانندگی رسیدیم. خیابونا تقریباً خلوت تر از روزای همیشگی بود و زودتر رسیدیم خارج از شهر. داشت می رفت سمت جایی که من هرشب می رفتم... می رفتم و بعضی خاطرات رو توی ذهنم زنده می کردم. ماشین کیان رو دیدیم و نگه داشتیم. کمک کردم چن تا وسیله مثل آب و هندونه رو برداشتیم. یه زیلو زیر درخت پهن شده بود و چند نفر روش نشسته بودن و گاهی با تمام وجود می زدن زیر خنده.

با دیدن ما سلام کردن و وسیله هارو ازمون گرفتن. نگاهی به هزاد های روبروم انداختم. مادر کیان که از صحبتاشون فهمیدم اسمش مریمه. صورتش خیلی مهربون تر از صورت همزادش توی سیلورنا بود و همش بهم لبخند می زد. تا حدودی از اتفاقات زندگی من خبر داشت ولی نمی دونست که من یه سفر به یه سیاره ی دیگه داشتم. روزان که انگار زیاد از حضور من راضی نبود داشت با رزمهر ناز و کوچولو گل یا پوچ بازی میکرد. سعید، همسر روزان که با عشق نگاهشون می کرد و می خندید. خوشحال بودم که حداقل روزان توی این سیاره همسرش رو از دست نداده. و کیان... همزاد مردی که دیگه هیچ وقت نمی دیدمش. پارت ۱۳۵

من ، کیان ، ثنا و سعید عزم پیاده روی کردیم ولی روژان و مادرش، مریم خانوم به همراه رزمهر موندن تا هم مواظب وسایلا باشن هم اینکه حال راه رفتن نداشتن. من و ثنا هم قدم هم بودیم و کیان و سعید روبروی ما هم قدم هم.

با ثنا از هر دری حرف می زدیم و گاهی می زدیم زیر خنده. می گفت جدیدا راجع به دنیاهاى موازی زیاد تحقیق کرده و علاقه مند شده. بهش گفته بودم که از سفر من و دروازه ها چیزی به کسی نگه.

از تفاوت های دوسیاره براش می گفتم.

\_ می گم آیدا. اونجا نفمیدی من چیکاره بودم؟

خندیدم و گفتم:

\_ نه. من اصلا نمیشناختم. ندیدمت.

\_ کیان چجور آدمی بود؟

نگاهمو به زمین دادم و لبخندم خشک شد.

\_ کیان... شوخ و لخباز بود.

لبخندی زدم و به آینه ی کیان نگاه کردم و گفتم:

\_ خیلی سر به سر رزمهر می داشت. وقتایی که حالت خوب نبود به هر دری می زد تا حالتو خوب کنه.

دستامو تو جیب سویشرتم گذاشتم و به کیانی زل زدم که داشت با سعید حرف میزد و میخندید.

\_ خیلی مواظب خونوادش بود و هر کاری برای محافظت از اونا می کرد...کیان  
خیلی...مرد بود.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

\_ کیانی که روبروته...شبيه اونه؟

نگاهی بهش انداختم که به کیان خیره شده بود.توی چشماش حسرت بود...

زیر لب گفتم:

\_ نمی دونم...

#پارت ۱۳۶

یه مسیرو که رفتیم رسیدیم به چشمه ی کوچیکی که بین دوتا بوته بود.ابی به دست  
و صورتمون زدیم و برگشتیم.

نشستیم رو زیلو و چایی خوردیم.رزمهر یه دفترچه آورده بود و نقاشی می  
کشید.هرکس سرش تو کار خودش بود.

منم گوشیمو درآوردم و مقاله هامو خوندم که کیان گفت:

\_ ببخشیدا. چشمم خورد. این ماه و ستاره ها چیه نگا می کنی همش؟

ابروهامو بالا بردم و گفتم:

\_ ازکجا میدونی همیشه نگاه میکنم؟

رنگش پرید. با من من گفت:

\_ ها؟ چیه نگا میکنی!؟

روشو سمت سعید برگردوند و گفت:

\_ میگم سعید امروز یه سر بریم باشگا.

\_ ما که هرروز میریم که!

\_ حالا امروز بریم.

\_ مگه میخواستیم نریم؟

کیان با کلافگی گفت:

\_ بابا تو خیلی شوتی.

سعید با تعجب نگاهش کرد و چیزی نگفت. ممکن بود کیان درباره ی من چیزی بدونه؟

\*\*\*

راوی: مکان: کیلر

آیدا توی آزمایشگاه خودش مشغول بررسی وسایلا بود. عناصر مورد نیازش فراهم شده بود و تنها مرحله ی باقی مونده، مرحله آزمایش بود.

دستگاه رو روشن کرد و نوری فضای آزمایشگاه رو پر کرد. نوری به رنگ آبی. دستگاه شروع به تکون خوردن کرد و بینش جرقه ای درست شد. شکاف کوچیکی شروع به باز شدن کرد.

شکاف بزرگ و بزرگ تر شد و نور آبی بیشتر چشم آیدا رو اذیت می کرد.

آیدا لبخندی زد و زیر لب گفت

\_ خودشه. کار کرد!

بلافاصله از دستگاه دودی بلند شد و شکاف و نورهای آبی از بین رفتن. آیدا ناباور عینکش رو از چشمش کند و گفت:

\_ یعنی چی؟ چی شد؟

دستاشو مشت کرد و کوبید روی دستگاه و گفت:

\_ لعنتی! پارت ۱۳۷

راوی: مکان: سیلورنا: زمان: یک هفته پیش

پیرمرد گوشه ای از تخت توی خودش جمع شده بود و مدام تکون می خورد. همه فکر می کردن اون دیگه مغزشو از دست داده! فکر می کردن یه دیوونه ی از دست رفته شده! اما فقط فکر می کردن.

پیرمرد نقشه هاشو توی ذهنش مرور میکرد و در عین حال ، نقش دیوونه ها رو بازی می کرد. همه تقریبا از دیوونه بودن اون مطمئن بودن. ولی سخت در اشباه بودن!

## حدود پنج ماه پیش

آیدا بی جون روی تختش نشسته بود. دیگه تحمل نداشت. یک جای سالم توی بدنش باقی نمونده بود. هر روز درد درد درد. آزمایش پشت آزمایش. طاقتش طاق شده بود. توی سرش به این فکر می کرد که چه قدر از کیان متنفره. چقدر راجع بهش اشتباه می کرده و به خودش لعنت می فرستاد که بی چون و چرا بهش اعتماد کرده. در باز شد و تن آیدا به لرزه دراومد. دو تا مرد گنده ی کت شلواری دست به س\*پینه نگاهش کردن.

آیدا ناچار از جاش بلند شد و همراهشون رفت و درد این آزمایش رو هم از روی اجبار به جون خرید. از راهروها گذشت و رسید به آزمایشگاه و با دیدن سما، کسی که فکر می کرد دوست و همسایه ی اونه اخم آحشتناکی کرد. سما مثل همیشه شرمنده نگاهش کرد و سرش رو پایین انداخت.

آیدا به دور و برش دقیق شد و با دیدن تیخ و وسایل برنده وحشت کرد. نکنه این بار دیگه کارش تموم شه؟! ترسید. مغزش به کار افتاد. با تمام توانش دستاشو کشید و همه رو هل داد و یک چاقو برداشت. با دیگارد هارو زخمی کرد و به سمت در خروجی دوید. هر کس که جلو دارش می شد رو با چاقو زخمی می کرد.

اما در همین لحظه کسی که توی اتاق شیشه ایش منتظر نشسته بود دست به کار شد. می دونست آیدا می تونه فرار کنه. می دونست بالاخره اینکارو می کنه چون اون به دخترش ایمان داشت.

#پارت ۱۳۸

پیرمرد که از قبل نقشه ای رو برای فرار دخترش کشیده بود از جاش بلند شد و به سمت در خروجی رفت. چند ساعت پیش خودش رو به وحشی گری زده بود و کلید رو بدون اینکه کسی متوجه بشه از جیب نگهبلان کش رفته بود.

درو باز کرد و به سمت محلی رفت که کلید اضطراری برای باز کردن درها وجود داشت. تو اون اشوب کسی متوجه پیرمرد نشد. دکمه رو زد و بی سر و صدا و سریع برگشت به سلولش و کلید رو در جای مناسبی قرار داد.

روی تختش نشست. قطره اشکی از چشمای پیرمرد خسته و شکسته شده چکید. دلش برای دخترش تنگ شده بود. صدای آیدا توی گوشش موج می زد که می گفت //بابا,,

دلش میخواست بگه جان بابا؟ دختر قشنگم. ولی نمیتونست. اجازه نداشت. باید به راحتی با دخترش خداحافظی می کرد و ارزوی برگشت به زمین، زادگاهش...

آیدا به سختی از در خارج شد و به کمک کیان و سینا تونست چون سالم به دربیره و فرار کنه. بعد ازینکه به اندازه ی کافی از اونجا دور شدن کیان سینا رو زخمی کرد. سینا با ماشین برگشت به سازمان و کیان و آیدا هم سعی کردن بیشتر ازونجا دور شن.

بازوی سینا بدجور تیر میکشید و خون میومد.

زیر لب به خاندان کیان بد و بیراه می گفت که انقد بد بهش ضربه زده. نزدیک سازمان از ماشین پیاده شد و صورتش از درد جمع شد.

ناظری مثل مرغ پر کنده این طرف و اون طرف می رفت. با دیدن سینا که پشت سرش نوچه های ناظری راه می رفتن گفت:

— چی شد؟ اون دختره رو گرفتی؟

سینا قیافه ی شرمنده ای به خودش گرفت و گفت:

— نه نتونستیم. فرار کردن.

— فرار کردن؟

— کیان همراه دختره رفت.

ناظری فریاد زد

— پس تو اونجا چه غلطی می کردی احمق؟

سما گریه می کرد و از ترس می لرزید.



ناظری اولین وسیله ی شیشه ای رو که نزدیکش بود پرت کرد و هر تیکش به سمتی افتاد.

\_اون پسره ی دیوونه آخرم کار خودشو کرد.

و این بین، پیر مرد لبخند زنان به ناظری خیره شده بود. به همزاد رفیقش. رفیقی که درست مثل برادرش بود. ولی اون فقط یک همزاد بود..#پارت ۱۳۹

آیدا:::

این روزا زیاد فکر میکردم. به سرگذشتی که بدجور مثل خواب میموند.

یه خواب خوب. شایدم بد. یه رویا. یه کابوس.

همزاد هایی که دور و برمه رو نمیشناختم در حالی که دو سه سال کنارشون زندگی

کردم. کنارشون خندیدم. کنارشون گریه کردم. زجر کشیدم. زجر کشیدنشونو

دیدم. خندیدنشونو ، شادیشونو دیدم. حالا کجام؟ روی زمین خاکی. خوشحالم؟ شاید...

این همه مدت ارزوم بود که برگردم و حالا برگشتم. ولی یه قطعه از پازل زندگی کمه. تو

همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد. به اسم مخاطب نگاهی انداختم. کیان زمینی...

ثنا:::

دسته گل رو تکونی دادم و روی قبر مشکی روبروم گذاشتم. در بطری رو باز کردم و روی سنگ سرد خالی کردم. دست کشیدم به کلم های حکاکی شده ی دردناک. لبخندی به اسم قشنگش زدم و گل های رز رو یکی یک پر پر کردم و همین طوری برای خودم حرف زدم:

\_ خوبی؟ چه خبرا؟ خیلی وقته نیومدی به خوابم.

به اینکه حرف بزنی و جوابی نگیرم... عادت کردم.

\_ خیلی نامردی. انقد سرت شلوغه؟

گل بعدی رو برداشتم و پر پر کردم.

\_ میگم... این کیان چرا این روزا اصن پیداش نیست؟

گلبرگ ها رو دونه دونه روی اسمش گذاشتم.

\_ دیگه تحویل نمیگیره مارو.

خندیدم و ادامه دادم.

\_ خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

#پارت ۱۴۰

راوی: مکان: سیلورنا: زمان: اکنون

گل های رز رو روی قبر گذاشت و ب\*وسه ای براش فرستاد.می دونست که اون چقدر عاشق اون گل ها بود.گل های رز از همه ی رنگه اش.

دستاشو توی جیب کت اسپرتش گذاشت و گوشه ای نشست.مثل همیشه شروع کرد به حرف زدن.

\_این مدت که نبودی خیلی اتفاقا افتاد.

سرشو انداخت پایین و گفت:

\_کاش اینحا بودی .

چشماش قرمز شد و اتیش نفرت و خشم از قاتل خونوادش شعله ور تر شد.

\_اون هنوز زندس و تو اینجا...زیر خاکی.

دستاش مشت شد تا مبادا اشکی از چشماش بریزه.چون به خواهرش قول داده بود که قوی باشه.

ثنا:::

جلوی اشکی که داشت راهشو پیدا می کرد رو گرفتم و اجازه ی فرود اومدن ندادم.به جاش خندیدم و گفتم:

\_یادته اون روز که رفتیم شهر بازی رو؟ترن هوایی

بیشتر خندیدم و گفتم:

\_ مطمئنم الانم باشنیدن اسمش تنت می لرزه.

اشک و لبخند... قاطی شد. نتونستم جلوش رو بگیرم.

\_ دلم برای دیوونه بازیات تنگ شده داداشی.

راوی: مکان: سیلورنا: زمان: اکنون

پسر با غم به قبر خواهرش نگاه کرد و زیر لب گفت:

\_ نمی زارم زنده بمونه. کاری میکنم ارزوی مرگ کنه.

میدونست خواهرش مظلوم بود. مظلوم زندگی کرد، مظلوم رفت...

ثنا:::

از جام بلند شدم و لباس خاکیمو تکوندم. نگاه اخرمو به قبر مشکی انداختم که مزین

به اسم قشنگ برادرم بود.

\_ خدافظ داداش سینا. دعام کن...

راوی: مکان: سیلورنا: زمان: اکنون

سینا دستاشو تو جیبش فرو کرد و بلند شد. نگاه غمزدشو از قبر گرفت و گفت:

\_ خدافظ آبجی ثنا... #پارت ۱۴۱

آیدا!:::چند ماه بعد

داشتم وبلاگمو چک می کردم که تلفنم لرزید و اسم کیان زمینی روی گوشیم خودنمایی کرد.

پیامک زده بود که امروز با ثنا و خونوادش میخوان برن بیرون!زمین کاملا از برف سفید بود. ازم خواست که با خونوادم بریم پیششون.

از چند ماه پیش بیشتر با هم رفت و آمد داشتیم به خاطر جلسات مشاوره ای که می رفتم حالا خونوادم هم با کیان و ثنا آشنایی داشتن. حالا دیگه به ثنا به چشم دکتر نگاه نمی کردم. به چشم یه دوست که از همه ی گذشته و زندگی من خبر داشت. کسی که می دونست چی شده. میدونست من کی هستم و از چه بلاهایی جون سالم به در بردم.

بعد ازینکه مامان تایید کرد ، بهش پیامک زدم که مشکلی نیست و همراهشون میریم. دستامو دور فنجون چاییم حلقه کردم تا انگشتم گرم شن. بعد از چند لحظه پیامک زد و مکان و زمان رفتن رو گفت. تشکر کردم و اونم دیگه چیزی نگفت.

با ثنا هماهنگ کردم و گفتم که میریم دنبالش. به الهه هم گفتم که اگه خواست بیاد. یه تفریح زمستونی می تونست خوب باشه برام.

\*\*\*

لباس پوشیدیم و بعد از برداشتن چند تا خوراکی و فلاکس چایی راه افتادیم. ثنا رو هم سوار کردیم و طبق آدرس ثنا رفتیم. این خانواده همیشه می دونستن که کجا رو برای بیرون رفتن انتخاب کنن. بیرون شهر تقریبا شلوغ بود و خیلیا اومده بودن برای برف بازی.

ماشین رو جای ماشینای دیگه پارک کردم و پیاده شدیم. وسایلا رو برداشتیم. ثنا به کیان زنگ زد و خانواده ی مفتخر رو هم پیدا کردیم.

نشستیم و بعد از سلام و احوال پرسى چایی خوردیم. تو اون هوای سرد ، یه چایی گرم جون تازه ای بهت ای میداد. مشغول تماشای بقیه شدم. بچه های کوچیک مشغول درست کردن آدم برفیای کوچیک بودن. جوون ترا بلند می خندیدن و گلوله های برفی به سمت هم پرت می کردن. جو خوبی بود. یه پسر چنان گلوله برفی ای رو به سمت صورت پسری پرت کرد که اگه جاخالی نمیداد صورتش با خاک یکسان می شد. پسره جاخالی داد و گلوله محکم خورد تو صورت یه دختره ای. اکیپ پسرا اول چند لحظه بهم نگاه کردن و بعد زدن زیر خنده. قیافه ی دختره دیدنی بود. آرایشش پخش شده بود. شبیه تابلوی نقاشی ای که روش آب بیاشن. نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پقی زدم زیر خنده.

ثنا دستاشو بهم کوبید و گفت:

\_ کی پایه ی آدم برفیه؟

کیان سری تکون داد و گفت:

\_ من هستم.

روژان که قبول نکرد و تصمیم گرفت بشینه. ولی رزمهر اومد. مامان مشغول صحبت با خانوم مفتخر، مادر کیان بود. این خانوم مفتخر بدجور به اون یکی بی شباهته. برعکس اون یکی ، صمیمی و گرم و البته دوست داشتنیه!

خلاصه بلند شدیم و عزم کردیم برای درست کردن آدم برفی. اول شروع کردیم یه گلوله رو تاب دادن تا گرد شه و بزرگ. سر و بدنش که درست شد روی هم

گذاشتیمشون. رزمهر سنگ هایی رو که جمع کرده یود به حای دکمه ها ، چشماش و دهنش گذاشت. به جای هویج یه خیار گذاشتیم جای دماغش. خیلی با مزه شده بود. شال گردنم رو باز کردم و دور گردنش گذاشتم. ثنا هم یه کلاه روی سرش گذاشت.

کلی عکس گرفتیم باهاش. یه دفعه یه گلوله محکم خورد به لپم. با اخم سرم رو برگردوندم دیدم کیان سرشو گرفته رو به آسمون و مثلاً حواسش نیست. کار کار خودش بود. لبخند خبیثی زدم و گلوله ای درست کردم و زدم به گردنش.

ثنا زد زیر خنده که کیان یه گلوله هم نثار اون کرد. این جورى بود که یه برف بازی شروع شد و با خنده گلوله های برفی می کوبیدیم بهم. خنده هامون تا آسمون می رفت و این لبخندی که من داشتم رو مدیون این خونواده بودم. من اینجا ، روی زمین ، خوشحال بودم. ولی نمی دونستم که توی سیاره ی سیلورنا، داره چه اتفاقی می افته...

راوی: مکان: سیلورنا: زمان: اکنون

مردی کنار پنجره نشسته بود و به فرود زیبای دونه های برف خیره خیره نگاه می کرد. توی ذهنش آشفتگی بود و توی چهرش چیزی جز دو تا چشم نگران پیدا نمی شد. این مرد درد می کشید. درد جسمانی به کنار. روحش درد می کشید.

در باز شد و کسی وارد اتاق شد. نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن مرد روبروش اخم کرد و زیر لب گفت:

...بازم که تو...

صدای قدم هاشو می شنید که نزدیک تر میشد و این نزدیکی حالش رو بد می کرد.

...کیان... کی می خوای دست از این بچه بازیات بر داری؟

کنارش ایستاد و ادامه داد:

...نمی خوای بفهمی اون دختر مُرده؟

کیان با عصبانیت بهش نگاه کرد و درحالی که دندوناشو بهم فشار می داد گفت:



\_ بازم مضخرف می گی.

صداشو بالا برد و از جاش بلند شد.

\_ لعنتی بزار برم دنبالش. چرا منو اینجا...

یه دفعه قلبش تیر کشید و زانو هاش سست شد. دستاشو روی قلبش مشت کرد و از دیوار گرفت تا نیفته. ناظری با نگرانی خواست دستشو بگیره

\_ چیشد پسرم؟

کیان با خشم دستشو پس زد و گفت:

\_ من پسر تو نیستم. به من دست نزن.

ناظری ازین حرف دلگیر شد و اروم دستشو کنارکشید. کیان روی تخت نشست و باز به بیرون خیره شد. ناظری با ناراحتی از کیان چشم گرفت و بیرون رفت.

گاهی به کیان حق می داد. گاهی تصویر کیان کوچولو جلوی چشمش میومد که با صدای کودکانش بابا خطابش می کرد. کیان کوچولویی که به خاطر حرص شهرتش ولش کرد و رفت.

رفت و خاطره ی بابا بودنشو تو ذهن پسرش کشت. خاطره ی همدم بودنش رو تو ذهن همسرش کشت. خاطره ی تکیه گاه بودنش رو تو ذهن دخترش کشت.

شهرت، پول و مقام رو انتخاب کرد و به خونوادش پشت کرد.

گاهی فقط دلش می خواست جبران کنه.

و اما توی سر کیان چی می گذشت؟

چی فکر می کرد؟

اینکه دختر فضاییش مُرده؟

اینکه دیگه نمی بینتش؟

توی سرش دنبال چی می گشت؟

صدایی ته قلب زخمیش می گفت آیدا زندست. می گفت منتظرشه.

و آیا روزی می رسه که اون دختر زمینیشو پیدا کنه؟ پارت ۱۴۳

راوی: کیلر: زمان: اکنون

آیدا حتی یک لحظه از مطالعه دست نمی کشید. شکمش از قبل بالاتر اومده بود.

کیان مدام به خاطر کار زیادش سرزنشش می کرد ولی آیدا گوشش بدهکار نبود.

\_ حداقل یه لیوان آب بخور. به فکر خودت نیستی به فکر اون طفل معصوم باش.

آیدا از زیر عینک چشم غره ای به کیان رفت.

\_ من خودم حواسم بهش هست. شما نمیخاد نگران باشی.

کیان تک خنده ای کرد و گفت:

\_ خب من نگران نباشم کی نگران باشه ؟

آیدا با لحن دلخوری گفت:

\_ آره دیگه. هنوز نیومده اینطوری تحویل میگیریش.

کیان سرخوش خندید و کنار آیدا نشست. دستاشو دور شونه هاش حلقه کرد و گفت:

\_ حسود منی که.

آیدا روشو برگردوند و جواب نداد.

\_ قهر نکن دیگه.

کیان میخندید و مسخره بازی می کرد تا دل آیدا رو به دست بیاره. انقد گفت و شوخی کرد تا لب آیدا به خنده باز شد. کیان سرشو روی شکم برآمده ی آیدا گذاشت و با تمام وجود به صدای تپیدن قلب یه کوچولوی فضایی گوش داد.

چشماشو بست و حس پدر بودن رو به آغ\*وش کشید. حسی که خودش تجربش نکرده بود...

\*\*\*

آیدا عینک آزمایشگاهشو به چشماش زد و دستگاهو روشن کرد. منتظر بود. امیدوار بود. خدا خدا می کرد این بار دستگاه کار کنه.

نور آبی بین چهار قطعه ی دستگاه به وجود اومد. شکاف بزرگ و بزرگ تر شد و نور بیشتر و بیشتر. فضای آزمایشگاه پر شده بود از اون نور آبی.

آیدا لبخند زنان به شکاف به وجود اومده نگاه کرد و زیر لب گفت:

\_ کار میکنه.

خندید و دستگاهی که ساخته بود رو تماشا کرد. دستگاهی که به اندازه ی یک کف دست بود و شکاف رو کنترل می کرد. با خنده بهش نگاه کرد تا اینکه صدای آژیر دستگاه ترس رو به دلش انداخت.

\_اخطار. هر چه سریع تر مکان را تخلیه کنید.

\_اخطار. هرچه سریع تر مکان را تخلیه کنید.

\_اخطار...

جمله ها تکرار میشد و آیدا هراسون دکمه هارو فشار میداد تا دستگاه رو خاموش کنه. شکاف خیلی بزرگ شده بود. یه دفعه میز از جا کنده شد و پرتاب شد سمت شکاف. چراغا ترکیدن. کمد افتاد و کشیده شد سمت شکاف. وسایلا شکستن. نیرویی شبیه نیروی گرد باد آیدا رو سمت شکاف می کشید. آیدا به میز چسبید و جیغ کشید. ولی پایه های میزم از کف اتاق کنده شد و آیدا حالا رو هوا معلق بود. شکاف با قدرت زیادی آیدا رو به سمت خودش می کشید. آیدا ترسیده بود.

میز با صدای بدی از جا کنده شد و آیدا به سمت شکاف پرتاب شد. در عرض چند لحظه اتاق خالی شد و تاریک. چه بلایی سر آیدا اومده بود؟

#پارت ۱۴۴

آیدا:.....

\_ سرده الان نرو.

\_ لباس گرم پوشیدم مامان.

\_ خب سرما میخوری مگه محبوری همش میری ناکجا آباد؟

خندیدم و ب\*وسه ای روی لپش گذاشتم و براش دست تکون دادم. از در خارج شدم.

شنیدم که زیر لب گفت

\_ از دست تو...

سوار ماشین شدم و بخاری رو روشن کردم. هوا خیلی سرد بود ولی خب اگه یه روز

نمی رفتم اونجا شبم صبح نمی شد!

رفتم جای همیشگی و مثل همیشه هم صدای کیان رو توی ماشین گذاشتم. فایل

تصویری رو تبدیل به فایل صوتی کرده بودم و همیشه توی ماشین گوشش

میدادم. آروم می کرد خیلی وقتا...

یه بخش خاکی رو رد کردم و رسیدم. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدم.

دستامو روی لپام گذاشتم و هاه کردم. توی جیبم گذاشتم و قدم قدم به سمت تخته

سنگ رفتم و از بالا به درختای سبز خیره شدم. نفس که می کشیدم بخار بیرون

میومد. گوشیم رو از جیبم دراوردم. دستام به قدری یخ کرده بود که سخت صفحشو

لمس میکردم. هندزفریمو هم توی گوشام گذاشتم و بازم صدای کیان رو پلی

کردم. گوشیهو توی جیبم گذاشتم و دستامو هم همینطور. به خورشیدی که داشت

غروب می کرد خیره شدم. و به صدای آرامش بخشی که پخش می شد گوش دادم.

« \_ خدافظی کردن یکم سخته...»

خندید...لبخند زدم...

« \_ اول از همه چیز که میخوام بازم ازت معذرت بخوام بخاطر بلاهایی که سرت

اومد...بعدش...

سکوت کرد...

« \_ نشد بیشتر اینجا بمونی...نشد که...خیلی حرفارو بهت بگم... ولی...میخوام

ازینجا بهت بگم که...»

بازم خندید...

« \_ بگم که...خیلی...دوستت دارم...و...»

حواسم نبود که صورتم خیسه...

« \_ همیشه به یادت میمونم...هیچ وقت فراموش نمیشی...»

لبخندشو یادمه...

« \_ خدافظ خانوم زمینی»

این قطعه شاید کم بود ولی همه چیزم بود. همه چیزی که از یه مرد سیلورنایی برام

باقی مونده بود.

قطعه برای چندین و چند بار تکرار شد. دیگه هوا تقریبا تاریک شده بود. هندزفری رو

دراوردم و به سمت ماشینم برگشتم. درو باز کردم که بشینم ولی یه دفعه نوری آبی

رنگ توجهمو جلب کرد...#پارت۱۴۵

درو باز کردم خواستم سوار شم که نوری ابی رنگ توجهمو جلب کرد.

برگشتم و نگاهی بهپشت سرم انداختم . چیزی که میدیدم غیر قابل باور بود. درست کنار تخته سنگ بین زمین و آسمون یه شکاف از جنسنور به وجود اومده بود. نوری ابی...

دستم رو هوا معلق موند. بادی شدید وزید و شکاف بزرگتر شد. دستمو بالای چشمام گذلشتم تا بتونم ببینم. ذهنم از تعجب باز مونده بود .

چند قدم جلوتر رفتم. شکاف به سمت زمین کشیده شد و درست شبیه دروازه شد. جلوتر رفتم. وزش باد آرام شد. نور شدید شد به قدری که مجبور شدم پشتمو به شکاف کنم چون چشمام تحمل اون نورو نداشتم.

بعد از چند لحظه همه چیز آرام شد. نور از بین رفت و دیگه بادی نمیومد. برگشتم عقب و با دیدن زنی که روی زمین افتاده بود هراسون به سمتش دویدم. کنارش زانو زدم و تکونش دادم.

\_ خانوم... خانوم حالت خوبه؟

وقتی تکونش دادم سرش برگشت و با دیدن صورتش تقریبا قلبم از کار ایستاد. اون من بودم! دقیقا من بودم.... کامل به من شباهت داشت.

اتفاقات چند لحظه پیش رو توی ذهنم مرور کردم. شکاف... نور ابی... یه دختر... یه همزاد.... همزاد من....

به شکمش نگاه کردم. برآمده بود. درست مثل خانومای باردار! خدای من... باردار بود. بیهوش بود و چشماشو باز نمی کرد. نکنه بلایی سرش اومده باشه. چند لحظه همه ی اتفاقاتو کنار گذاشتم و فقط به این فکر کردم که اون بارداره! هیچی مهم نیست مهم

اینه که ممکنه صدمه دیده باشه. باهمه ی توانم بلندش کردم و به سمت ماشین بردمش.

صندلی درازش کردم. همچنان بیهوش بود. خدا خدا می کردم چیزیش نشده باشه. درو بستم و سوار شدم. با سرعت به سمت نزدیک ترین بیمارستان راندم. توی محوطه چند تا ورستار در حال خارج کردن یه نفر از آمبولانس بودن. سری داد زدم \_ خانوم اینجا کمک لازم دارم. تورو خدا یکی بیاد.

چند نفر سرشون رو به سمتم برگردوندن. یکی از خانوما دوید سمتم و با دیدن شکم برآمدش داد زد:

\_ یه برانکارد بیارین. سریع..

ظرف چند دقیقه منتقلش کردن و منم رو صندلی انتظار نشستم. همزاد من... از یه سیاره دیگه اومد؟ چطوری یه دروازه باز شده بود؟ اون اهل کدوم سیاره بود؟ نکنه آیدای سیلورنایی بود؟ نه آخه اون چرا باید بتونه از یه دروازه رد بشه؟

نفسمو کلافه بیرون فرستادم. کلی علامت سوال توی ذهنم بود. اینکه چطور یه دروازه باز شده بود؟ اینکه اون دختر کی بود؟ اینکه چطوری بین سیارات سفر کرده بود؟



سرمو بین دستام گرفتم و یه دستمو روی دهنم گذاشتم. از جام بلند شدم و از آب سرد کن که نزدیک صندلی ها بود یه لیوان آب خوردم. ساعت نزدیک نه شب بود و تا الان مطمئنم که مامانم نگرانم شده. سریع گوشیمو دراوردم و نگاهی به صفحهش انداختم. درست حدس زدم. هشت بار زنگ زده بود!

تند تند شماره خونه رو گرفتم. با بوق دوم گوشی رو برداشت:

\_ الو آیدا؟

\_ سلام.

شنیدم که نفس راحتی کشید.

\_ خوبی؟ کجایی؟ چرا نیومدی خونه؟

\_ خوبم مامان. راستش...

چی می گفتم؟ اگه می گفتم بیمارستانم که مشکوک میشد. از یه طرفم نمیتونستم

دروغ بگم. سکوتم باعث شد بگه:

\_ اتفاقی افتاده؟

تو گلو سرفه کردم و با من گفتی:

\_ نه چیزی نیست. فقط...

\_ نصف عمرم کردی آیدا. کجایی؟

دستمو به پیشونیم کشیدم و آرام گفتم:

\_ بیمارستانم.

چند لحظه ساکت شد.

\_ بیمارستان واسه چی؟

\_ واسه اینکه... آقای مفتخر... گفتش که... برم پیشش... کارم داره.

انگار خیالش راحت شد. با صدای عادی گفت:

\_ خب پس چرا خبر ندادی؟ نمیگی نگران میشم؟

\_ شرمنده.

\_ خیل خب... مواظب خودت باش. زودم برگرد. به سلامت

\_ خدافظ

تماس رو قطع کردم و چشمامو چند لحظه بستم. یکی از پرستارا از اتاق آیدا بیرون

اومد.

\_ خانوم؟ مریض با شمان؟

برگشتم سمتش که با دیدنم دهنش باز موند

\_ بله با منه.

چشماشو چند دور روی صورتم گردوند و با تعجب گفت:

\_ خواهرتونن؟

تنها فرضیه ی ممکن...

\_ بله...خواهرمه...حالش چطوره؟

هنوزم چشماش گرد بود.

\_ حال خودش و فرزندش خوبه.فقد چند تا کوفتگی کوچیک روی بازو و ساق پاشه که

اونم با چند تا پماد و حل میشه.بیشتر مواظبشون باشین. از جایی پرت شدن؟

تمرکز کردم و گفتم:

\_ بله.از پله ها افتاد.

\_ ایشون توی دوره ی حساس بارداری هستن. همین ضربه های کوچیک ممکنه برای

بچه خطرناک باشه.

\_ چشم

همون طور که از کنارم رد می شد گفت:

\_ سرمشون که تموم شد میتونین بپرینشون.

زیر لب گفتم

\_ ممنون

دهنم خشک شده بود با اینکه الان آب خوردم. نمی دونستم اون کیه...چه رفتاری ممکنه از خودش نشون بده. کلیسوال داشتم ازش و نمیدونستم الان موقعیت درستیه یا نه. با قدم های آروم وارد اتاقش شدم. پارت ۱۴۷



نزدیک در اتاق ایستادم و سه تقه آروم به در زدم و بازش کردم. یاد دیدار اولم با آیدای سیلورنایی افتادم. حتما اونم با دیدن من همین حسیو داشت که من الان داشتم. نزدیک تختش شدم. آرنجشو روی چشماش گذاشته بود. یکی از لپاش کمی قرمز شده بود که فکر کنم به خاطر ضربه ای بود که بهش وارد شده. چقدر شبیه من بود! متوجه حضور من نشده ولی سنگینی نگاهمو فهمید و دستاشو برداشت. با دیدن من اخمی کرد و با صدای پر خراشش گفت:

\_تو؟

چون می دونستم قضیه از چه قراره تقریبا قیافم خونسرد بود. سعی کردم لبخند بزنم. روی صندلی روبروش نشستم و گفتم:

\_خوبی؟

اخماش بیشتر توی هم فرو رفت و لحظه ای سعی کرد بلند شه که اخ بلندی گفت و دوباره افتاد روی تختش. با اونیکی دستش مچشو مالش داد.

\_بلند نشو

عصبی گفت:

\_دستم...همه جام درد می کنه.

محوش شده بودم و نگاهم رفت سمت شکم برآمدش... بعد از چند لحظه گفت:

\_ اینجا تیناریه. درسته؟

با گیجی پرسیدم

\_ تیناری؟ تیناری دیگه کجاست؟ اینجا زمینه...

مثل من گیج شد

\_ زمین؟ ولی...

یه دفعه رنگ نگاهش عوض شد. ترسید.

\_ ینی چی؟ من الان باید توی تیناری باشم. زمین دیگه کجاست.

قفسه ی سینش بالا و پایین می رفت.

\_ نترس آیدا. الان سرمت تموم میشه میریم باهم حرف می زنیم. جای نگرانی ...

ادامه ی حرفم با صدای تلفنم قطع شد. کیان!!!

\_ بله؟

\_ آیدا! مامانت زنگ زد...

ای وای... مامانم... صاف نشستم. دستمو به پیشونیم کوبیدم و چشمامو بستم. با لحن

شرمنده ای گفتم:

\_ شما چی گفتی؟

\_ من که نفهمیدم قضیه از چه قراره.

وای حتما فهمیده. نگران شده... کیان ادامه داد

\_ولی خب یه جویری گفتم که انگار پیش منی. حالا کجایی؟  
نفسمو صدادار از روی آرامش بیرون فرستادم و روی صندلی ولو شدم.  
\_بیمارستانم.

نگاهمو دوختم به آیدایی که با تعجب بهم نگاه می کرد.

\_بیمارستان برای چی؟ کودوم بیمارستان؟

لحنش نگران بود. چه جوابی میدادم بهش؟

\_بیمارستان (...). داستانش طولانیه... ببخشید من باید برم. خدافظ.

\_الو آیدا...\_

توجهی نکردم و تماس رو قطع کردم. حالا با این همزاد باردار چیکار کنم؟



#پارت ۱۴۸



بعد از چند دقیقه سرمش تموم شد. پرستاری اومد و سرم رو ازش جدا کرد.  
کمکش کردم مانتویی رو که براش وقتی که بیهوش بود خریده بودم رو بپوشه. چون  
وقتی آوردمش بلوز شلوار و یه روپوش تنش بود. روپوش آزمایشگاه که پاره هم شده  
بود. تشکر کرد و شال رو سرش کرد.

تمام مدت چشمم روی شکم برآمدش بود. بچش. همزاد من باردار بود. چیزی که توی ذهنم بود، هم خوشحالم می کردم، هم یه جورایی باعث میشد حسرت بخورم. حسرت کسی رو که همزاد داشت و من نداشتم.

سوار ماشین شدیم و استارت رو که زدم یه ماشین نور بالا زد و توجهم جلب شد. از آینه بغل نگاه کردم و دیدم ماشین کیانه. نگاهی به آیدا که سرشو به صندلی تکیه داده بود و چشمامش رو بسته بود انداختم.

یواش گفتم.

\_ الان میام

چیزی نگفت و منم پیاده شدم. همزمان با من کیان هم پیاده شد. اصلا چرا اومده بود؟ انقدر واسش مهم بود؟ بهش می گفتم؟ یه حسی بهم می گفت بهش اعتماد کنم. نمیدونم شاید به خاطر حس حسادتی بود که نسبت به همزام داشتم!

\_ کیان. من...

\_ اینجا چیکار میکنی؟

اخم داشت. عصبانی بود.

\_ چرا عصبانی ای؟

\_ میگم اینجا چیکار میکنی آیدا؟

صداش داشت بالا می رفت. نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

\_ چیزیت شده؟

نگرانم بود؟

\_ نه من خوبم...یه چیزی هست که فکر میکنم باید بهت بگم.  
ازینکه چیزیم نبود خیالش راحت شده بود. به ماشینش تکیه زد و گفت:  
\_ چیو؟

\_ ببین شاید واست غیر معقول به نظر بیاد ولی حقیقت داره.  
منتظر نگاهم کرد.

\_ توی اون ماشین...همزاد من نشسته.  
چشماش گرد شد.

\_ همزاد منظورت چیه؟

\_ اون از یه سیاره ی دیگس.

چرا داشتم اینارو بهش می گفتم؟ اصلا چرا شوکه نشد؟  
چیزی نمیگفت. خونسرد بود.

\_ نمیخوای چیزی بگی؟

\_ میدونستم.

چشمامو ریز کردم و پرسیدم.

\_ چیو می دونستی؟

\_ من همه چیزو درباره ی تو می دونم آیدا. همه چیزو.

✻ پارت ۱۴۹





میدونست. ثنا بهش گفته بود. حرف زدن یادم رفت. حرفای ثنا توی مغزم تکرار شد.

“تو نیاز داری که با بعضی خاطرات روبرو بشی”

\_ ثنا بهت گفته نه؟ پس اینهمه...

همه ی کاراش و محبتاش الکی بود. نقش بود.

\_ همه ی کارات و ... همه رو نقش بازی می کردی؟

خدایا من چی دارم می گم؟ کنترل صدام دست خودم نبود.

\_ تو چی فکر کردی با خودت؟ اینکه بیای و برای من نقش کیان رو بازی کنی؟ یا اینکه

منو بازی بدی؟

نمیفهمیدم چی دارم میگم. تنها چیزی که میدونستم این بود که منو بازی دادن.

دستاشو بالا آورد و گفت:

\_ نه آیدا داری اشتباه می کنی. من فقط...

\_ آره تو فقط می خواستی ادای کیان رو در بیاری و به من بفهمونی اون مُرده. ولی

میدونی چیه؟

صدام بالا رفته بود. هلش دادم و گفتم:

\_ یه ذره هم شبیه اون نیستی.

اینو گفتم و با قدمای بلند رفتم سمت ماشینم. صدای یه نفر اومد که گفت:

\_ خانوم اینجا بیمارستانه ها.

توجهی به اون مرده و آیدا آیدا گفتن کیان نکردم و سوار شدم. اصلا حواسم نبود که آیدا از ماشین پیاده شده بود و محو کیان شده بود. با تعجب به من نگاه کرد و سوار شد. حالم ازین آدما بهم میخورد. صدای ثنا مدام تو سرم میپیچید.

«باید خیلی مواظب باشی یه شوک عصبی میتونه خیلی بهت صدمه بزنه آیدا»

آره میتونه. و صدمه هم زده بود. دیوونه شده بودم. سرعتم به قدری زیاد بود که آیدا از ترس به صندلی چسبیده بود و زیر لب می گفت:

\_ آیدا یواش تر برو.

مگه دیوونه شاخ و دم داره؟ من دیوونم. دوباره و دوباره به خودم لعنت میفرستادم که چرا کیان سیلورنایی رو توی این کیان زمینی دیدم. چرا فکر کردم میتونم یه کیان دیگه داشته باشم. همون صدایی که چند وقتی میشد ولم کرده بود دوباره برگشت. همون صدایی که منو تا مرز خودکشی برده بود

«حالا فهمیدی که اون مُرده؟ آیدا اون کیان دیگه نیست. یه تیر مستقیم خورده توی قلبش. مُرده»

داد زدم

\_ خفه شو.

با جیغ آیدا که گفت:

\_ مواظب باش.

حواسم جمع شد و فرمونو چرخوندم. مستقیم داشتم می رفتم توی یه کامیون. به سختی ماشین رو کنترل کردم و یه گوشه نگه داشتم. آیدا گریه می کرد. صدای هق هقش ماشین رو پر کرده بود.

سرم رو انداختم پایین و زیر لب گفتم:

\_ببخشید من...

چیکار کردم؟ آیدا تو انقدر ضعیف بودی؟ نگاهش کردم. آینه ی من داشت گریه می کرد و دستاشو گذاشته بود روی شکمش. از ماشین پیاده شدم و رفتم جلو تر و به کاپوت تکیه دادم. دستامو توی جیب پلیورم کردم و به آسمون خیره شدم.

داشتم خودمو همزامو بچشو باهم می کشتم. به جنون رسیده بودم. فقط یک چیز تونست آرومم کنه. اونم صدای کیان بود که توی گوشم حرف می زد. حرف زد و حرف زد. انقدر گفت تا آروم شدم.

حق داشتم. نداشتم؟ سخت بود یه بار دیگه دنیا بهم بفهمونه که هیچ همزادی... شبیه کیان من نمیشه...



بعد از اینکه آرام شدم برگشتم تو ماشین. آیدا سکوت کرده بود و به بیرون خیره شده بود. درکش می کردم. منم توی یه سیاره ی غریبه بودم و میدونم وقتی هیچکسو نداشته باشی چقدر وحشتناکه. جایی که ایستاده بودم تقریبا خلوت بود و کمتر ماشینی رد میشد. مخصوصا که دیر وقتم بود. به کل از مامانم یادم رفته بود.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

\_من معذرت می خوام...من فقط...

حرفمو قطع کرد و گفت:

\_میشه بریم یه جایی که بتونم بخوابم؟ سرم خیلی درد می کنه.

صداش خش داشت.

سری تکون دادم و زیر لب گفتم:

\_باشه.

کجا می بردمش؟ فقط یک جا به ذهنم رسید.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. چقدر ترسونده بودمش. نمیدونم با دیدن فردی که

قراره پیشش بمونه چه عکس العملی نشون میده. نمی دون اون فرد توی سیاره ی

آیدا چه جور آدمیه. سیاره ی آیدا...

\_راستی تو از کودوم سیاره اومدی؟

کوتاه و بی حوصله جواب میداد. حق داشت..

\_ کپلر...

چشممو به مسیر دوختم و آهانی گفتم. بهتر بود زیاد سوال پیچش نکنم. خسته و درد کشیده بود. ترسیده هم بود و باردار. از یه همچین آدمی ، ملایم حرف زدن بعیده!! جلوی خونه پارک کردم. پیاده شدیم. آیدا با صدای آرومش پرسید:

\_ همینجاست؟

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم. پشت سرم اومد. زنگ خونه رو فشار دادم. صداش خواب آلود بود.

\_ بله؟

\_ سلام. شرمنده این موقع شب اومدم. میشه یه لحظه بیاین دم در؟

\_ اومدم آیدا جان.

آیفون رو گذاشت. آیدا با بی حوصلگی دستی به چشمای خستش کشید و گفت:

\_ اینجا خونه ی کیه؟

همون لحظه در باز شد و اومد بیرون. چشمای آیدا در لحظه گشاد شدن. ترسیده چند قدم عقب رفت و گفت:

\_ تو؟

نگاهش بین من و ناظری در گردش بود. سعی کردم آرومش کنم

\_ آروم باش آیدا. ایشون با آقای ناظری ای که تو میشناسی زمین تا آسمون فرق می کنه.

البته نمی دونستم که آیدا اصطلاح زمین تا آسمونو بلده یا نه!  
همیشه ناشری رو با کت شلوار و لباس های رسمی میدیدم. ولی الان یه تیشرت مشکی و شلوار طوسی راحتی و گشاد تنش بود که سخت میشد نخندید. ناظری گفت:

\_ آیدا میشه بگی اینجا چه خبره؟

رفتم سمت آیدا که حالا چند قدم عقب تر از ما بود. هنوزم ترسیده بود

\_ این خانوم همزاد من از سیاره ی کپلره. در جریان سفر من به دنیای موازی که بودین؟

ناظری با تعجب گفت:

\_ ولی با خروج تو از دروازه تمام کانال های ارتباطی قطع شدن. چه طور ممکنه؟

\_ اینشو من نمیدونم. فعلا ازتون میخوام که آیدا پیشتون بمونه تا ببینیم چی میشه. سری تکون داد گفت:

\_ باشه مشکلی نیست. طبقه ی پایین خالیه ایشون میتونن اونجا بمونن.

نگاهی به آیدا انداختم که گفت:

\_ تو بهش اعتماد داری؟

چشمامو یک بار بستم و باز کردم و لبخند اطمینان بخشی بهش زدم. که گفت:

\_ راستش... محمود ناظری توی سیاره ی من یه تروریسته.

ناظری تعجب گفت:

\_ تروریست؟

بعد زیر لب ادامه داد:

\_ نوچ... اینم از همزاد ما...

سری تکون داد و رو به آیدا گفت:

\_ به هر حال... میتونی به من اعتماد کنی.

کنار رفت تا آیدا رد شه. آیدا با تردید نگاهی بهم انداخت و وارد خونه شد. رو به ناظری  
گفتم:

\_ خیلی ازتون ممنونم.

لبخند پدرانہ ای زد و گفت:

\_ وظیفمه دخترم. تو هم برو که دیر وقته.

دستی تکون دادم و ازونجا دور شدم. به سمت خونه رفتم. مادرم حتما تا الان خوابیده  
بود. بی سرو صدا به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس خودمو روی تختم انداختم.

گوشیمو روشن کردم. پنج تا تماس بی پاسخ از ثنا. هف تا تماس از کیان. نه تا پیام!

پیام هارو باز کردم. سه تاش تبلیغاتی بود. سه تا پیام از ثنا:

«آیدا جواب بده»

«باور کن داری اشتباه میکنی»

«جواب بده تا برات توضیح بدم»

چه توضیحی؟ چه توضیحی برای کارش داشت؟ اون همه ی حرفای منو به کیان گفته بود. اون به کنار. من بهش اعتماد کرده بودم و اون...

چهار تا پیام دیگه داشتم. طبق انتظارم از کیان بودن:

«میشه جواب بدی؟»

«کجایی الان»

«اونطوری که فکر میکنی نبست»

«فقط بزار باهات حرف بزنم»

پوزخندی به حرفاشون زدم و گوشه‌روی میز عسلی گذاشتم.

به فردا فکر کردم. به اینکه آیدا چه حرفایی واسه گفتن داشت... پارت ۱۵۱

راوی: مکان: کیپلر: زمان: اکنون

\_ طبق آخرین گزارش درباره ی آیدا نوری، هنوز اطلاعات جدیدی درباره ی گمشدن این دانشمند با ارزش پیدا نشده. جناب سرهنگ سینا صولتی ، همچنان در حال بازجویی



از محمود ناظری هستند که به تازگی در نزدیکی محل سکونت خانو نوری دیده شده بود. با ادامه ی خبر ها همراه ما باشید.

پلیس سعی می کرد مردم رو متفرق کنه ولی همه جمع شده بودن و می خواستن داخل خونه ی آیدا رو سرک بکشن. کیان از همیشه آشفته تر بود. آزمایشگاه به طرز فاجعه آوری به هم ریخته بود. مثل این میموند یه زلزله ی قوی باعث خرابی اون شده باشه! بعضی ها با دقت از گوشه و کنار آزمایشگاه چیزی بر میداشتن و داخل پاکتهای پلاستیکی میگذاشتن. سرهنگ صولتی سعی می کرد از کیان اطلاعات بیشتری بگیره \_ جناب مفتخر، گفتین که همسرتون بعد از ظهر روز یکشنبه وارد آزمایشگاه شدن و دیگه برنگشتن درسته؟

کیان دستی توی موهاش کشید و با کلافگی گفت:

\_ آره... ما... بعد از ظهر آیدا با یه سری کاغذ و وسیله رفت آزمایشگاه و منم رفتم شرکت ولی به خاطر دکتر آیدا زود برگشتم. نبود... فکر کردم رفته جایی ولی وقتی بهش زنگ زدم صدای موبایلش از توی اتاق خواب اومد. دنبالش گشتم توی خونه نبود. رفتم سمت آزمایشگاه که... خودتون میبینین... هیجا نیست. اینجا آخرین جایی بود که آیدا اومده.

سینا یه سری حرفارو یادداشت کرد و گفت

\_ نمیدونین همسرتون روی چه چیزی آزمایش می کردن ؟

کیان سری تکون داد و گفت:

\_ آیدا معمولا توی خونه آزمایش نمیکرد ولی این چند هفته خیلی میومد اینجا.  
هروقت من بهش سر میزدم در حال نوشتن بود نه آزمایش کردن.

سینا با سر حرفای کیان رو تایید کرد و گفت:

\_ می تونم تحقیقات ایشون رو ببینم؟

\_ بله حتما.

کیان سینا رو به طرف خونه راهنمایی کرد و اون رو به اتاق کار آیدا برد.

لبتاپ رو روشن کرد و صفحه ی وبلاگ آیدا رو بهش نشون داد. ورقه هایی که آیدا  
نوشته بود رو هم بهش داد.

\_ همیناس.

سینا با دقت به برگه ها نگاه کرد. کیان کلافه شده بود. نگران آیدا بود. نگران بچش بود.

\_ کمکی هم میکنه؟

سینا چشمش به یه کلمه افتاد. دروازه...

برگه ها رو برداشت و آدرس وبلاگ آیدا رو یادداشت کرد.

\_ اینا رو با خودم میبرم شاید بتونم چیز بدرد بخوری ازتوشون درارم.

همون طور که از در خارج می شد گفت:

\_ نگران نباشید. ما تمام سعیمونو میکنیم تا همسرتون رو پیدا کنیم. روز خوش.

و از خونه بیرون رفت. ولی بقیه برای تحقیقات بیشتر موندن.

فکری که توی سر سینا شکل گرفته بود، هم غیر قابل باور بود هم کاملاً منطقی. ولی هنوز مطمئن نبود که درست فکر میکنه یا نه...

#پارت ۱۵۲

راوی: مکان: سیلورنا: زمان: یک روز قبل

محمود ناظری با عصبانیت روی میز کوبید و فریاد زد:

— پس شماها چه غلطی می کنید اینجا؟

سینا در حالی که عینک آزمایشگاهشو از روی چشمش بر می داشت گفت:

— قربان ما داریم همه ی تلاشمون رو میکنیم. بچه ها یک هفتس خونه نرفتن.

— به درک که خونه نرفتن. ببین سینا من نتیجه می خوام. می فهمی؟ من... همین فردا

نتیجه ی کارو می خوام. وگرنه همتون اخراجین.

زیر لب گفت

— یه مشت بی عرضه...

سریع از آزمایشگاه بیرون رفت. سیگاری بیرون کشید و روشنش کرد. از منطقه خارج شد و به سمت خونه ای رفت که کیان توش بود.

از نگهبانی رد شد و با آسانسور بالا رفت. مرد های بزرگ جثه کنار رفتن و اجازه ی ورود دادن. این همه نگهبان انگار برای زندانی کردن یه مجرم خیلی مهم بود. کیان در حال نقاشی روی بوم بزرگش بود. کل در و دیوارای اتاقش پر بود از نقاشیای آیدا. گاهی خودشو آیدا رو به تصویر کشیده بود. الان هم در حال نقاشی آیدا بود که به ماه آبی نگاه می کرد. موهای بلند و فر آیدا رو با مهارت زیادی کشیده بود و مثل همیشه روی صورتش لبخند نقش بسته بود.

محمود درو باز کرد و وارد شد. کیان کوچکترین عکس العملی نشون نداد. می دنوست تنها کسی که به اونجا میاد، محموده. پدری که در بچگی مادرشو طلاق داده و با خیال راحت به دنبال کارو شهرتش رفته و بیخیال بچه هاش شده.

\_ چرا غذاتو نخوردی؟

کیان با خونسردی قلم مو رو وارد رنگ آبی کرد و مشغول نقاشی ماه شد.

\_ اینطوری مریض میشی.

همچنان جوابی از سمت کیان نشنید.

محمود کلافه شد.

\_ کیان... اون دختر مُرده. قبل ازینکه از دروازه رد بشه بهش شلیک کردن. چرا نمی

خوای بفهمی؟

تنها جوابی که از کیان شنید این بود

\_ مضخرفه.اون زندس.

محمود دستی به چونش کشید.بلند شد تا بیرون بره.

\_ بزار برم.

محمود ایستاد و به عقب برگشت منتظر موند تا کیان حرفشو بزنه.

\_ فقط برای چند ساعت.

محمود کمی تعلل کرد و بعد گفت:

\_ خیل خب.ولی خودمم باهات میام.

کیان دیگه حرفی نزد

\_ یک ساعت دیگه آماده باش.

اینو گفت و از در خارج شد.

کیان رنگ سفید رو برداشت و چند تا ابر روی ماه کشید و آسمون شب رو تکمیل کرد.

قلم مو رو گذاشت و به تصویر آیدا خیره شد.

چقدر دلش تنگ شده بود. لبخندی به چهره ی خندون آیدا زد و زیر لب گفت:

\_ خانوم زمینی من...

#پارت ۱۵۳

? < ☂ ❄️ 🏠

کیان نقاشی کامل شدش رو کنار پنجره گذاشت تا بعد از اینکه خشک شد روی دیوار بگذاره. یک ساعت گذشته بود. پلیور مشکی رنگشو پوشید و فقط ذره ای آب از لیوان توی سینی غذاش خورد. کمی بعد یکی از نگهباناش درو باز کرد و گفت:

\_ آقا پایین منتظرن.

کیان سری تکون داد و بیرون رفت. سوار آشانسور شد و از در خارج شد. در ماشین رو باز کرد و نشست. ازینکه کنار پدرش مینشست حسی بین نفرت و عشق رو تجربه می کرد.

\_ خب کجا بریم؟

تنها جایی که به ذهن کیان رسید همون جایی بود نقاشیشو روی بزرگترین بوم کشیده بود. همون جایی که به آیدا اعتراف کرد و جلوش زانو زد. همون تخته سنگ بزرگ وسط خاک. با ماه آبی و ستاره های رنگارنگ و آسمون صافش.

آدرس رو داد و چون تقریبا از شهر دور بودن طولی نکشید که رسیدن. کیان زودتر از ماشین پیاده شد. دستاشو توی جیبش گذاشت. غروب بود و هوا داشت رو به تاریکی می رفت. به تخته سنگ که رسید ایستاد و از بالا به درختای نقره ای نگاه کرد. توی فکرش بود که الان آیدا اونطرف داره چیکار میکنه؟ نشست و به تخته سنگ تکیه زد. توی ذهنش تصویر آیدا با لپای گل انداخته بود. وقتی بهش از احساسش گفت سرشو انداخت پایین و ازش خواست که زودتر ازونجا برن. سرشو انداخت پایین با خودش به این خاطره ی شیرین خندید.

محمود اومد و کنارش نشست. کیان رو از دریای خاطراتش بیرون کشید و گفت:

\_ انقدر اون دختر برات مهمه که به خاطرش به این روز افتادی؟

به این جواب نشنیدنا عادت کرده بود.

\_ وقتی کوچیک تر بودی خیلی شبا میاوردمت اینجا.

انگار محمودم توی خاطرات خودش غرق شده بود. با خودش خندید و گفت:

\_ من و مادرت اینجا با هم آشنا شدیم. دقیقاً اینجا ازش خواستگاری کردم. اونم عاشق

تماشا کردن ماه بود. مثل من...

کیان توی ذهنش به این شباهت پوزخند زد.

\_ کاش میشد برگردم به عقب و اشتباهمو جبران کنم.

کیان در حالی که به آسمون نگاه می کرد گفت:

\_ حتی اگه برگردی هم تغییری نمیکنی.

از جاش بلند شد و گفت:

\_ بریم.

دوست داشت بیشتر بمونه ولی مرور خاطرات بچگی براش سخت بود. محمودم از جا

بلند شد. یه دفعه نور آبی رنگی توجه کیان رو جلب کرد. محمود داشت جلوتر میرفت

ولی کیان ایستاد و به عقب نگاه کرد. نوری درست بین زمین و آسمون ایجاد شد.

بادی شروع به وزیدن کرد. اول به صورت نسیمی ملایم ولی بعد شدید و شدی تر شد.

کیان به نور آبی ای که هر لحظه بیشتر میشد خیره شده بود و نمیتونست لحظه ای

ازش چشم برداره. حالا دیگه چشماشو میزد. دستشو حائل چشماش کرد ولی انگار

محصور شده بود. تکون نخورد. محمود برگشت

\_ کیلن چرا نمی...\_

حرفش با دیدن اون نور ناتموم موند.

نور شدید و شدید تر شد و بعد تبدیل به شکاف شد. شکافی توی آسمون که پایین و پایین تر کشیده میشد. نیرویی کیان رو سمت خودش کشید. کیان انگار به خودش اومد سریع به سمت ماشین دوپید ولی حالا اون نیرو چند برابر شده بود و میتونست کیان رو بلند کنه. محمود به سمت کیان دوپید و دستش رو گرفت. کیان توی هوا معلق شده بود. باد اجازه نمیداد چشماشون به اندازه ی کافی باز بمونه.

نیروی جذب شکاف به قدری زیاد شده بود که محمود رو هم از بلند کرد. دست کیان از دست محمود بیرون کشیده شد و پرتاب شد. محمود داد زد

\_ کیان...\_

کیان به سمت شکاف پرت شد و توی نور آبی گم شد. محمود سعی کرد ازونجا دور شه ولی نور آبی اون رو هم بلعید و در عرض چند لحظه همه چیز به حالت عادی برگشت. همون مکان، بدون حتی نسیم و ذره ای نور، و البته بدون کیان و محمود...

#پارت ۱۵۴

از زبون کیان (کیان سیلورنایی)



با حس درد شدیدی توی سرم چشمامو باز کردم. روی خاکا افتاده بودم. سرجام نشستم و به اطراف نگاه کردم. گیج بودم. نور خورشید اذیتم میکرد. یک خورشید قرمز...

از جام بلند شدم. هوا کمی سرد بود. به اطراف نگاه کردم و چند قدم جلو رفتم. اتفاقات چند ساعت پیش یادم اومد.

نور آبی، شکاف توی آسمون و پرت شدن به من به جایی نامعلوم و بعدش رو دیگه یادم نیست. من کجام؟

بهتر که نگاه کردم فهمیدم همون جایی هستم که دیشب با ناظری رفتیم. ولی چرا فقط یک خورشید قرمز توی آسمون بود؟

لباسامو تکوندم و به طرف جاده رفتم. حتی یک ماشین هم رد نمیشد. راه جاده رو در پیش گرفتم و اونقدر رفتم تا اینکه یه ماشین رو دیدم. دستی تکون دادم که ایستاد. از تشنگی لبام به هم چسبیده بود. سوار شدم و مقصدم رو بهش گفتم. اونم راه افتاد. مرده نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

\_ شما حالت خوبه؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_ خوبم.

\_ ولی اینطور به نظر نمیرسه

حوصله حرف زدن نداشتم. جوابی ندادم و اونم دیگه حرفی نزد. خیلی دوست داشتم بدونم کجام. نمیدونم چقدر تو راه بودیم که یهو دستی به بازوم خورد.

\_ آقا رسیدیم.

خوابم برده بود. دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

\_ ممنون. چقد تقدیم کنم؟

\_ قابل شمارو نداره. سی تومن.

تازه یادم افتاد که من هیچ پولی همراهم نیست. چشمم به ساعت افتاد. از مچم بازش کردم. ارزشش خیلی بیشتر از سی هزار تومن بود ولی خب... چیز دیگه ای نداشتم که بدم.

\_ ولی اینکه...

قبل ازینکه بتونه حرفشو کامل کنه از ماشین پیاده شدم.

شهر شبیه تهران بود. آدما عادی بودن. درختا... آبی بودن!!! این مدلشو دیگه ندیده بودم!!! تمام درختایی که تک و توک گوشه و کنار خیابون بود آبی بود! چون دیگه پولی نداشتم مجبور شدم تا تنها جایی که میدونستم پیاده برم. خونه ی خودم!!

همینطوری داشتم پیاده می رفتم و اطرافو نگاه می کردم که از کنار یه فروشگاه لوازم خانگی رد شدم. تصویری که پخش میشد ، تصویر آیدا بود. به صدا دقیق شدم.

\_ تروریست، محمود ناظری، همچنان از ناپدید شدن خانوم نوری اظهار بی اطلاعی

میکند. سرهنگ صولتی هنوز در جستجوی این دانشمند گرانقدر است ولی

تحقیقات، فعلا بی نتیجه است. امیدواریم هر چه سریعتر ردی از ایشان پیدا شود. به گزارش همکارم توجه فرمایید.

آیدا گمشده؟ چه اتفاقی افتاده؟

در کمال ناباوری تلوزیون تصویر منو پخش کرد!

\_ آقای مفتخر... لطفا به این سوال ما جواب بدین. فقط یک سوال.

تصویر خودمو میدیدم که فوق العاده عصبی بود و پشتش به دوربین. فقط سعی داشت از بین جمعیتی که دوروبرش بودن عبور کنه. کلافه بود و جواب هیچکسو نمیداد.

گیج بودم که چه اتفاقی افتاده. اگه آیدا دانشمنده پس حتما معروفه و اگه معروف باشه... پیدا کردن آدرس خورش نباید کاری داشته باشه.

خدا خدا می کردم چیزی به درد بخوری همراهم باشه تا بتونم یه تاکسی بگیرم. جیبام رو زیر و رو کردم ولی هیچی. دستی به گردنم کشیدم و زیر لب گفتم:

\_ هر چه بادا باد.

به سمت خیابون رفتم و به محض اینکه دست تکون دادم یه ماشین برام ایستاد. مرد مسنی شیشه رو پایین کشید و گفت:

\_ آقای مفتخر. افتخار بدید ما برسونیمتون.

لبخند پدرانہ ای زد.

با تعجب نگاهش کردم و سوار شدم. بعد از چند لحظه راه افتاد و شروع کرد به صحبت کردن:

\_ هعی... عجب زمونه ای شده. آدمای یهویی غیب میشن

ترجیح دادم سکوت کنم. میترسیدم حرفی بزنم که نباید بزنم. لحنش بامزه بود. داشی حرف میزد.

\_والا این جوونای امروزی که حوصله ندارن از جاشون تکون بخورن. حالا یکی که اومده زحمت کشیده ، دانشمند شده رو اینجوری نیست و نابود میکنن.  
انقد حرف زد که هر از چند گاهی نفس عمیق می کشیدم و یه دستمو به صورتم میزدم. فکر میکنم یه نیم ساعتی گذشته بود که جلوی یه خونه ی بزرگ با در بزرگ و آهنی توقف کرد.

\_بفرمایید. امیدوارم زود همسرتون پیدا بشه.اگه دست تو جیبتون کنید ناراحت میشم.

\_همسرم؟

\_بله دیگه.خانوم نوری.

سری تکون دادم و پیاده شدم. واقعا پولی نداشتم.از شیشه ی سمت شاگرد که پایین بود نگاهش کردم و گفتم:

\_ممنون زحمت کشیدید.

\_وظیفمون بود.عزت زیاد.

اینو گفت و گاز و گرفت و رفت.

نگاهی به در روبروم انداختم. با تردید جلو رفتم و دستم رو بالا بردم تا زنگ رو بزنم.همش دستمو بالا پایین میبردم و نمیدونستم که زنگو بزنم!نزنم!

آخر سر عزمم رو جزم کردم و تا خواستم زنگ بزنم در باز شد و یکی بیرون اومد. با تعجب زیر لب گفتم:

\_سینا؟!؟\_

سینا قیافه ی جدی ای داشت و با اون عینک و اخم روی صورتش انگار میشناختمش. عینکشو از روی چشمش برداشت و گفت:

\_تشریف آوردید آقای مفتخر.

چیزی نگفتم که یه تای ابروشو کمی داد بالا و گفت:

\_من دیگه داشتم می رفتم. گروهمم چند دقیقه پیش رفت.

گنگ نگاهش می کردم. میشناخت منو؟ گروه چی؟ از جلوی در کنار رفت و ادامه داد:

\_داخل نمیرید؟...حالتون خوبه؟

سرمو تکون دادم و با صدای خش دارم که به خاطر تشنگیم بود گفتم:

\_هوم.بله...بله خوبم.

عینکشو دوباره روی چشمش گذاشت و گفت:

\_روز خوش.

از کنارم رد شد. با تردید وارد خونه شدم و درو بستم. یه حیاط خیلی بزرگ روبروم بود.

خیلی بزرگ با آلاچیق و استخر و نیمکت و...

کلی هم درخت و گل. خیلی زیبا بود.

حیاطو رد کردم و رسیدم به خونه ای که ته حیاط بود.

کلی مرد چارشونه کت شلواری با بیسیم و عینک منظم ایستاده بودن. با دیدن من عکس العملی نشون ندادن. با قدم های آروم درحالی که با گيجی به اطرافم نگاه می کردم وارد خونه شدم.

یه خونه ی شیک با وسیله های کاملا مدرن و رنگ هایی که با هم دیگه هارمونی قشنگی رو به وجود آورده بود. اولین کاری که کردم آب خوردن بود! وقتی تشنگیم رفع شد به اطراف دقیق شدم و به سمتی رفتم که دیوارش پر از قاب عکس بود.

عکس آیدا...

عکس من...

عکس آیدا و من...

و بزرگترین عکسی که وسطشون بود، عکس عروسی دونفر که شبیه من و آیدا بودن. لبخندی زدم و از ته دل حسرت زندگی این همزادی رو خوردم که هنوز ندیده بودمش و نمیدونستم با دیدنش چه عکس العملی نشون میدم. یا اون با دیدن من اونم توی خونس و بی خبر چه رفتاری ممکنه داشته باشه. محو چهره ی خندون آیدا کنار همزادم شده بودم که یه دفعه صدای صحبت یکی از بیرون اومد:

\_ آقا شما همین الان وارد خونه نشدید؟

\_ من که همین الان اومدم.

\_ ولی...

بعد از چند لحظه صدای باز شدن در اومد پارت ۱۵۵

آیدا:

صبح زود بیدار شدم و لباس پوشیدم تا برم پیش آیدا. وقتی به گوشیم نگاه کردم بازم از کیان و ثنا پیام داشتم ولی نسبت بهشون بی تفاوت بودم و راحت از پیاماشون چشم پوشیدم.

سوار دویست شیش سفیدم شدم و راه افتادم. طولی نکشید که رسیدم. زنگ رو یکبار زدم که سریع باز شد.

رفتم تو و از حیاط کوچیک با درختای بی برگ و گل های خشک گذشتم. وارد خونه شدم. توی تنها اتاق سرک کشیدم. آیدا آروم خوابیده بود. از پله ها بالا رفتم. آقای ناظری مشغول خورن صبحونه بود. همون طور که چاییشو شیرین می کرد گفت:  
\_ صبح بخیر دخترم. بفرما صبونه.

شال گردنمو از دور گرم باز کردم و روی جالباسی انداختم. در حالی که کاپشنمو در میاوردم گفتم:

\_ ممنون. تو خونه یه چیزایی خوردم. آیدا چگونه؟

\_ خوابه. دیشب دیر خوابید.

کاپشنمو آویزون کردم و گفتم:

\_ چرا دیر؟

خندید و گفت:

\_ ترسید نکنه یه وقت ترورش کنم.

لبخند زدم و زیر لب گفتم:

\_ حق داره...

روی یکی از مبلا نشستم.

بعد از چند لحظه گفت:

\_ راستی اون وسیله چی بود همراه آیدا؟

خمی به ابروم دادم و گفتم:

\_ وسیله؟ چه وسیله ای؟

شونه ای بالا انداخت:

\_ نمیدونم. شبیه یه جور... کنترل بود. تاحالا مثلشو ندیده بودم.

از جام بلند شدم و گفتم:

\_ میشه ببینمش؟

\_ آره چرا که نه. طبقه ی پایین روی اینه.

سری تکون دادم و رفتم پایین.

راست می گفت شبیه کنترل بود. از سرویس صدای آب میومد. بیدار شده بود.



دستگاهو برداشتم و بالا و پايينش کردم. يه مستطيل ده در پنج بود. کنارش دو تا دکمه داشت و روش پر از دکمه هاي رنگارنگ با يه صفحه ي کوچک سياه.

خیلی عجیب بود. روی دکمه ها چیزی نوشته نشده بود. فقط روی یکی از دکمه های کنارش نوشته بود "open" و روی اون یکی نوشته بود "close"

دستگاه رو روی اپن گذاشتم که آيدا از سرويس بيرون اومد. برگشتم و با لبخند گفتم:

\_ سلام خوبی؟

سری تکون داد. زياد حوصله نداشت!

\_ سلام. ممنون

\_ برو بالا صابونه بخور.

نشست روی مبل و گفت:

\_ ميل ندارم.

فهميدم شايد به خاطر حضور ناظري معذبه. همون طور که به سمت پله ها ميرفتم گفتم:

\_ نميشه که چیزی نخوری. واسه بچت خوب نيس.

سريع رفتم و يه ساندويچ کوچک نون و پنير و گرو با چای شيرين درست کردم و بردم پايين. ديدم زل زده به يه نقطه ي نا معلوم و پلکم نميزنه. سيني رو بهش دادم. انصافا گشانش بود! خودمو با يه چیزی مشغول کردم تا تموم کنه.

\_ ميگم... بچت دختره يا پسر؟

نگاهی به شکمش انداخت و دستشو روش گذاشت و با لبخند مادرانه ای که تا حالا از  
خودم ندیده بودم گفتم

\_ دختر...

\_ اسمش چیه؟

\_ ندا

سری تکون دادم و لبخند زدم. ترکیب اسم کیان و آیدا...

آیدا گفتم:

\_ تو چیکار کردی؟ بعد از اینکه رفتی سمت شکاف بالای مقبره ی کوروش... چیکار

کردی؟ اصلا رفتی؟

\_ آره من به سیاره ی سیلورنا رفتم.

زیر لب تکرار کرد:

\_ سیلورنا...

بعد ادامه داد:

\_ بعدش چی شد؟

حتی یادآوریشم وجودمو به درد میاره.

\_ کیان... تیر خورد... به قلبش.

دستشو جلوی دهش گذاشت و گفتم:

\_ خدای من...

\_کیان...همراه تو اومد؟

با غم و چشمای اشکیش سری به نشونه ی مثبت تکون داد.

جلوی قطره اشک مزاحم رو گرفتم و با حسرت گفتم:

\_خوش به حالت...

#پارت ۱۵۶

آیدا بدجوری دلش تنگ شده بود. حقم داشت...با اینکه هنوزم نسبت به ناظری حس

خوبی نداشت ولی با شوخی ها و نگاهای پدرانہ ی ناظری یکم بهتر شده بود.

امروز به مامان زنگ زدم و گفتم میخوام ناهار بمونم اینجا. نگرانم نشه.

یه کم خرت و پرت خریدم و یخچال رو پر کردم. البته کلی هم لواشک و چیزای ترش

خریدم تا اگه آیدا ه\*وس کرد ، بخوره.

همون طور که لیوان آب رو پر می کردم گفتم:

\_راستی...تو چطوری دروازه رو باز کردی؟

\_من خیلی روی دروازه ها و کانال های ارتباطی تحقیق کردم. انقدر آزمایش کردم تا

تونستم یه دستگاہ بسازم که باعث میشه یه شکاف بین دنیاها به وجود بیاد.

با تعجب گفتم:

\_ جدی؟ چه جالب.

سری تکون داد و گفت:

\_ ولی خب... زیاد تو انتخاب مقصد دقت نکردم. من میخاستم به تیناری برم به خاطر خونواده ی کیان ولی... ازینجا سر دراوردم.

کنارش نشستم و گفتم:

\_ آقای ناظری یه آزمایشگاه مجهز داره. اونجا شاید بتونیم با یه سری تغییرات بتونیم کنترلش کنیم و نقصاشو برطرف کنیم. توهم میتونی زود تر برگردی پیش همسرت. جمله ی آخرو آروم و با حسرت گفتم.

کاش کیان زنده بود. اونوقت میتونستم با این دستگاه برم ببینمش. فقط یک بار دیگه ببینمش.

دیگه نزدیک ناهار بود. آیدا یه ظرف قره قروت دستش گرفته بود و با می\*ل میخورد. داشت شبکه ی خبر رو نگاه میکرد.

\_ میگم این داعش ینی چی؟ ما داعش نداریم اصن.

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

\_ بابا عجب سیاره ای داریمنا. منم کوچ میکنم اونجا.

خندید و گفت:

\_ ولی خدایی ماهتون خیلی قشنگه.

\_ ماه شما چه شکلیه؟

\_ سبز

زیر لب گفتم:

\_ جالبه.

تلفنم زنگ خورد. کیان بود! بی صدا کردم و جوابی ندادم. حوصلشو نداشتم. میخواست یه سری دلیل و منطقای پوچ سر هم کنه تا من قانع شم که اون قصد بدی نداشته.

خیارارو روی میز گذاشتم و شروع کردم به پوست گرفتن.

گوجه هارو خرد کردم و بعدش خیارارو با کلی اشک و ناله پیازارو هم ریز کردم. چشمام قرمز شده بود و میسوخت مدام اشک میومد. دیگه کلافه شده بودم.

آیدا هم که فقط صدای خرت خرت چیپس خوردنش میومد. همزاد انقد شیکمو؟ انقد تنبل؟

صدای زنگ آیفون طبقه ی بالایی به صدا درومد. یه دفه ناظری با دو از پله ها پایین اومد. چهرش مضطرب بود. با تعجب پرسیدم:

\_ کیه؟

جوابی نداد. قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین میرفت و نگران بود. دوباره بلند تر گفتم:

\_ عمو محمود؟

حواسش بهم جمح شد. هول شده گفت:

\_ چی؟

\_ میگم کیه؟

سرشو انداخت پایین و همون طور که از پله ها بالا میرفت گفت:

\_ از پایین درو بزَن.

چند لحظه بهش خیره شدم و بعد زیر لب گفتم:

\_وا...\_

دستمو آب کشیدم و به سمت آیفون رفتم. کیان بود. اینجا چیکار میکرد؟ #پارت ۱۵۷

از زبون کیان (سیلورنایی)

در باز شد و کسی اومد تو. دیدن همزاد چه حسی داره؟ چه عکس العملی باید نشون

بدم؟ من تا حالا همزادمو انقد از نزدیک ندیده بودم. البته از دورم ندیده بود:|

پلاستیکایی که خرید کرده بود رو آرام گذاشت رو زمین. درو بست و سعی کرد

صداش بالا نره

\_ تو دیگه کی هستی؟

با من من گفتم:

\_ من... سلام...\_

خمی به ابروش داد و گفت:

\_ میگم تو کی هستی؟

کمی جلو تر اومد. دوتا دستمو بالا آوردم و گفتم:

\_ببین...آروم باش. میگم برات.

\_زود باش.

\_اینطوری که نگا میکنی همیشه بگم که...بشینیم اونجا.

بدجوری از خودم ترسیده بودم که یه وقت بلایی سرم نیاره.

سری تکون داد و دستشو به سمت مبلا دراز کرد. رفتم و روی یکی از یه نفره ها

نشستم روبروم نشست و گفت:

\_گوش میدم.تو چرا انقد شبیه منی!

\_میدونم که در جریان کانال ارتباطی بین دنیاها هستی. پس نباید حرفای زیاد برات

عجیب باشه.

سرشو به معنای تفهیم تکون داد.ادامه دادم:

\_دیروز غروب یه شکاف به وجود اومد. توی سیاره ی من.

صاف نشست و زیر لب گفت:

\_درست همون موقعی که آیدا ناپدید شد.

#پارت۱۵۸

بلند تر گفت:

\_ با باز شدن یه دروازه توی یک سیاره، دروازه های دیگه هم توی سیاره های دیگه باز میشه.

\_ درسته.

از جاش بلند شد و گفت:

\_ پس آیدا وارد کانال شده.

\_ من زیاد در جریان اتفاقی که افتاده نیستم.

دستی به چونش کشید و گفت:

\_ ینی کجاس. وای خدا ینی کجاس.

رفت سمت تلفن و شماره ای رو گرفت:

\_ الو... سرهنگ صولتی... فکر کنم فهمیدم چه خبر شده...

#پارت ۱۵۹

راوی: مکان: کپلر: زمان: اکنون

محمود ناظری توی سلول انفرادیش نشسته بود. با اینکه از ته دلش میخواست آیدا رو نابود کنه، ولی اینبار واقعا کار اون نبود. ولی کی باور میکرد؟



هیچکس. کلافه توی سلولش قدم میزد و گاهی توی ذهنش دنبال نقشه میگشت.  
برای خلاصی. یا برای نابودی کسی که میتونست با کشتنش ، پول خوبی به جیب  
بزنه...

آیدا: :::

با تعجب به کیان که پشت در بود نگاه کردم و دکمه رو زدم. حتما مامانم بهش گفته  
کجام! طولی نکشید که از پله ها بالا اومدم. رفتم دم در و با اخم گفتم: پارت ۱۶۲

آیدا: :::

سفارش داده بودیم که وسایلی لازم آیدا رو برامون بیارن تا دوباره بتونه دستگاشو  
بسازه.

آیدا درحالی که یه دستش شکلات صبحانه بود و یا دستش خودکار داشت چیزی رو  
روی کاغذ میکشید.

خیلی بانمک شده بود! به قیافه ی نمکیش که تپل تر از من بود به خاطر حاملگیش  
خندیدم و رفتم سمت کسایی که داشتن وسیله هارو بهم جوش میدادن. چهارتا دایره

ی بزرگ که بینشون شکاف ایجاد میشد و دروازه باز میشد. چیزی نمونه بود تا کامل شه. تا یه دروازه ی دیگه باز بشه. کاش کیان...

از زبون کیان(سیلورنایی)مکان:کیلر

سینا سرهنگ بود! دستمو جلوی دهنم گرفتم تا کیان نفهمه دارم میخندم. آخه شرایط طوری نبود که بشه جلوی اون سگ اعصاب خندید. نمیدونم آیدا عاشق چیه این شده... اصلا به درد نمیخوره. تا بهش چپ نگا میکنی پاچه میگیره.

والا همزادم انقد وحشی؟

توی خونه قدم رو میکرد تا سرهنگ سینا برسه. بازم از لفظ سرهنگ سینا خندم گرفت. آخه اصلا به سینا نمیومد که سرهنگ باشه... اینبار کیان انگار دید. یا ابلفضل الان می پره بهم.

\_ چرا میخندی الان؟ چیز خنده داری میبینی بگو مام بخندیم.

خندم بیشتر شد. اخماش بیشتر شد. خندم خشک شد. جزبه ی همزادم تو حلقم. زیر لب گفتم:

\_ هیچی.

با اخم ازم چشم گرفت. انگار ارث باباشو خوردم.

خواستم یکم سر صحبت رو باز کنم. حوصلم سررفته بود.

\_ میگم چطور شد که باهم ازدواج کردین؟

یکم بهم نگاه کرد و بالاخره نشست روی مبل روبروییم.

– وقتی رفتیم سمت مقبره ی کوروش منم باهاش از دروازه رد شدم.

اینبار لحن منم مثل اون بود. غم داشت. حسرت داشت.

– چرا؟

– چون نمیتونستم از دستش بدم.

– پس... خونوادت چی؟ روزان...

– اون لحظه به جز آیدا به هیچ چیزی نمیتونستم فکر کنم.

وقتی دید چیزی نمیگم و تو فکرم گفت:

– تو چی؟

– من چی؟

– تو باهاش نرفتی نه؟

آرنجمو گذاشتم رو زانو هام. دستامو بهم قفل کردم و سرمو انداختم پایین.

– نتونستم

– چرا؟

– چون... نمیدونم.

بعد از چند لحظه یکم از تیشترتی که خودش بهم داده بود رو دادم پایین. تا روی

قفسه ی سینمو ببینه.

– چه بلایی سرت اومد؟!

\_ تیر خوردم.

چشماشو ریز کرد و گفت:

\_ آدمای ناظری...

سرمو تکون دادم. پوزخندی زد و گفت:

\_ باورت میشه پدر کیان... کیان اهل سیاره ی کپلر، ینی اینجا... میخواد آیدا رو بکشه؟

چشمام از تعجب گرد شد که ادامه داد:

\_ یه تروریسته.

\_ کیان اهل این سیاره پس...

سرشو انداخت پایین و گفت:

\_ کیان یه دانشمند بود. نجوم... ولی... یه روز یه نفر اونو با یه گلوله توی سرش ترور

میکنه... ازون به بعد...

\_ ناظری تبدیل میشه به یه...

سرشو به معنای تایید تکون داد که پوزخند عمیقی به ذات کثیف ناظری زدم. با اینکه

پسر خودش ترور شده، حالا خودش یه تروریست شده. احمقانس...

تو همین فکر بودم که زنگ به صدا درومد و کمی بعد سینا اومد تو. پشتتم بهش بود.

کیان جلوتر رفت. سلام احوال پرسیاشونو کردن و سینا گفت:

\_ اون موضوع چی بود.

یواشتر گفت:

\_اون دیگه کیه؟

با خونسردی لیوان چاییمو خوردم و تمام تمرکز رو جمع کردم تا وقتی دیدمش  
نخندم!

\_بیا ببینش.

صدای قدماشون نشون میداد که دارن نزدیک میشن. لیوان چاییمو برداشتم و نزدیک  
لبم بردم و بی اختیار گوشه های لبم بالا میومد. خدایا نزار بخندم. همش قیافه ی  
دلکک سینا میومد جلوی چشمم.

کیان جلو اومد و سینا هم با قدمای آروم روبروم ایستاد. با دیدن من چشماش گرد شد  
و گفت:

\_اینکه...

کیان سری تکون داد و تلاش من برای نخندیدن بی فایده بود. با نگاه کردن به صورت  
سینا هرچی چایی تو دهنم بود پاشید و من زدم زیر خنده.

#پارت ۱۶۳

از زبون سینا: مکان: سیلورنا

لعنتی چند روز بود که نه خبری از کیان بود نه خبری ازون ناظری. حالا ناظری هیچی دلم برای کیان شور میزد که غیب شده بود. سوار ماشین بودم و داشتم میرفتم خونه که یهو یادم اومد گوشیمو توی آزمایشگاه جا گذاختم. زیر لب چیزی نثار فراموشیم کردم و دور زدم. الان دیگه جز نگهبانا نباید کسی اونجا باشه. ماشینو پارک کردم و پیاده شدم.

کارتمو نشون نگهبانای غول جثه دادم و رد شدم. از بعد از فرار آیدا حتی دم در و چند متر اونطرف ترو هم نگهبان گذاشته بودن. برای بقیه ی زندانی ها! آره. اینجا وقعا یه زندان بود. مگه جز این بود که آدمای بدبخت رو اینجا زندانی میکنن و روشن هزار جور آزمایش میکنن.

گوشیمو برداشتم و داشتم از راهروی اصلی خروج برمیگشتم و سرم توی گوشی بود که یه دفه با کسی برخورد کردم. باتعجب سرمو بالا گرفتم و به پیرمرد آشفته ی روبروم نگاه کردم. سعید نوری... اما چطوری...

سوالی نگاش کردم. حتما خیلی دوییده بود و ترسیده بود که اینطوری نفس نفس میزد.

نگاهی به دور برامون انداختم. کمی کنار کشیدمش تا نگهبانا متوجه ما نشن. با اخم گفتم:

\_ اینجا چیکار میکنی؟

با همون نفس نفس گفت:

\_ خواهش میکنم... بزار... برم... خواهش میکنم

صدامو آوردم پایین ترو گفتم:

\_ خیل خب آروم باش.

اون بیچاره چرا باید اینجا بمونه و زجر بکشه؟

حالا چطوری ببرمش بیرون؟

آیدا!:::

بعد ازینکه بچه ها از آزمایشگاه بیرون رفتن آیدا هم رفت خونه و استراحت کرد. خیلی خسته بود.

منم رفتم طبقه ی بالا.عمو روی مبل نشستته بود. این روزا خیلی تو فکر بود. فرصت نشد ازش راجبه کیان بپرسم. کنارش نشستم و آروم گفتم:

\_عمو؟

اصلا انگار توی این دنیا نبود!بلند تر گفتم:

\_عمو؟

هول شده گفتم:

\_هوم؟با منی!؟

با لبخند سر تکون دادم و گفتم:

\_آره...به چی فکر میکنی؟

صاف نشست و گفت:

\_به گذشته...

منتظر نگاهش کردم. انگار خودشم بدش نمیومد حرف بزنه! من ساکت بودم و فقط گوش میدادم.

\_آیدا یادمه وقتی کوچیک تر بودی به حای اینکه دلت بخواد عروسک و اسباب بازیای دخترونه داشته باشی...میخواستی یه گُره داشته باشی. یا دوست داشتی سقف اتاق پر از ستاره های نورانی باشه تا شب که میشد بهشون نگاه کنی.

خندید و گفت:

\_وقتی میومدم تو اتاق فکر میکردم تو فضا.

لبخندی زدم و دستمو تکیه گاه چونم کردم. خودم رفتم اون فدیم قدیما. یادش بخیر...

\_یادمه همش سعید سرت غر میزد که چرا همش از در و دیوار اتاق بالا میری. توهم میگفتی میخوام برسم به اون ستاره ها...

این چیزایی که میگفت رو خودمم یادم نبود!

\_پسر من برعکس تو عاشق گوشی پزشکی بود...واسه همین هیچ وقت آبتون توی یه جوب نمی رفت.

یادمه زن و پسر عمو رفتن ترکیه. ازون به بعد هیچ خاطره ای ازشون ندارم. الان حتی اسماشونو هم یادم نمیداد. مخصوصا به خاطر اون دورانی که حافظمو از دست دادم بعضی از فامیلامونو هم به سختی به یاد میارم!

به خودم اومدم دیدم از چشماش داره قطره قطره اشک میاد. ناباور گفتم:



\_ عمو گریه میکنی؟ چیشد یه دفه؟

\_ اون روز پسرمو دیدم که بزرگ شده بود...مرد شده بود و من مرد شدنشو ندیدم.

مریم خانوم، همسر عمو، غیابی طلاقشو میگیره و با یکی دیگه ازدواج میکنه. هیچ وقت دلیلشو نفهمیدم. دیگه هیچ وقت ندیدمشون برای همین یادم نمیاد.

\_ باهاش حرفم زدی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

\_ همون پسری که اونروز اومد خونه دنبال تو.

مغزم دنبال یه اسم میگشت. اسمی که باورش نمیکرد. زیر لب گفتم.

\_ کیان... #پارت ۱۶۴

از زبون کیان (سیلورنایی) مکان: کیپلر:: earth\_globe\_asia-australia:

کیان رفته بود تو آشپزخونه و سینا روبروم نشست و عین میر غضب نگام میکرد. نه مثل اینکه این سینا واقعا سرهنگ بود و جدی و گند اخلاق عینهو همزاد من. البته کیان بر عکس من کدبانو هم بود چون همش تو آشپزخونه مشغول چایی ریختن بود.

سینا زل زده بود بهم و من معذب شده بودم شدید!

همش به سقف نگا میکرد و پامو تند تند تکون میدادم و این ور اون ور نگا می کردم  
ولی فایده نداشت که.

آخرش گفتم:

\_ داداش چیزی رو صورتمه؟

انگار با دیوار بودم. نه تنها نگاهشو نگرفت بلکه اخماش شدید تر بود میخواست منو  
بخوره!

بالاخره کیان اومد و کنار سینا نشست. سینا نگاهشو ازم گرفت و کیانو مخاطب قرار  
داد. نفس راحتی کشیدم و رو مبیل ولو تر شدم.

\_ من همه ی تحقیقات آیدا رو خوندم. وبلاگشم خوندم. این طور که معلومه آیدا  
مشغول ساخت یه کانال ارتباطی بوده بین دنیاهای موازی. یه جور دستگاہ. که ا  
شکلایی که اون کشیده بود خیلی هم بزرگه. نمیدونم اون چجوری تنهایی تونسته بود  
بسازتش.

کیان سری تکون داد و گفت:

\_ ولی چرا باید بخواد یه دروازه بسازه...

یه لحظه فکر رفت سمت آیدا اگه من باهاش میرفتم چیکار میکرد. با صدای آروم  
گفتم:

\_ چون می خواسته خونواده ی تورو به این سیاره بیاره.

سرگردوشون به سمت من برگشت و من به کف اتاق زل زده بودم.

ادامه دادم:

\_ با شناختی که من از آیدا دارم ،میدونم که هیچ وقت آرام نمیشینه که تو از خونوات دور باشی به خاطر خودش.

کیان اخماش رفت تو هم و دستاشو به هم قفل کرد.

سینا به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

\_ شاید..فعلا اینا مهم نیست. باید به فکر ساخت دستگاه باشیم. آزمایشگاه شما که داغون شد. یه زنگ میزنم به سهیل ببینم میتونه یکی جور کنه یا نه...

آیدا:مکان:زمین

دهنم از تعجب باز مونده بود و نمیدونستم چی بگم. باورم نمیشد که کیان پسر ناظری باشه. هیچ رقمه باورم نمیشد. گیج بودم که تلفنم زنگ خورد. اول حواسم نبود ولی وقتی ویبره رفت فهمیدم داره زنگ میخوره. اخم از رو صورتم پاک نمیشد. تماس از خونه ی ناظری بود.

\_بله؟

\_الو آیدا؟

آیدا بود...

\_جان؟ رسیدی؟

\_آره رسیدم. میخواستم بپرسم مگه تو امشب نمیای اینجا؟

قرار بود امشبو پیش آیدا بمونم.

\_چرا الان راه میفتم.

\_باشه. الان آقای ناظری هم اومد.

مغزم قفل کرد. با گیجی به عمو نگاه کردم که روبروم نشستته بود. پرسیدم:

\_چی؟ کی اومد؟

\_میگم آقای ناظری هم الان اومد. تو کی میای؟

....\_

\_الو...آیدا؟

با گیجی به عمو نگاه میکردم که با حرکت دست میپرسید چی شده؟

اگه عمو الان اینجاست پس...

#پارت ۱۶۵

از زبون سینا: مکان: سیلورنا

گیج شده بودم و نمیدونستم چطور این پیرمردو از جلوی نگهبانا رد کنم.  
همینطوری داشتم اطرافو نگاه میکردم که یهو چشمم خورد جعبه های بزرگی که  
مخصوص حمل وسایل آزمایشگاه بود افتاد.

\*\*\*

\_ اونا چیه؟

\_ وسایلی شیشه ای آزمایشگاه باید تعویض شن.

یه ابروشو داد بالا و گفت:

\_ اونا که تازه عوض شدن.

\_ آره ولی اون احمقا کنار بخاری گذاشتنش. ت صُبم سرد شدن ترک برداشتن.

مشکوک نگام کرد و جلو اومد تا نگاهی بهش بندازه.

\_ چیکار میکنی؟

\_ میخام ببینمشون.

با خشم گفتم:

\_ ینی چی میخام ببینمشون. تو اصلا بیخود کردی جلوی منو گرفتی که حالا سوال

پیچمم میکنی.

صاف ایستاد. انقدر جدی بودم که به خودش اومد. من از نظر مقام توی سازمان از اونا

خیلی بالا تر بودم. انگار اینو یادش اومد. زیر لب گفت:

\_ شرمنده. ما فقد ماموریم.

\_ پس به کارت برس و انقد فضولی نکن.

سری تکون داد و من با اخم چرخو حرکت دادم.

به هر سختی ای که بود جعبه رو صندوق عقب گذاشتم و درو بستم. سوار شدم و به سرعت ازونجا دور شدم. رفتم سمت خونه.

سعی کردم زود تر برسم که توی ماشین اذیت نشه.

ماشینو توی پارکینگ گذاشتم و سریع رفتم سمت صندوق. در جعبه باز بود. نیم نگاهی بهم انداخت و اومد بیرون.

به چشمام نگاه نمیکرد انگار انتظار نداشت که نجاتش بدم و فکر میکرد میخام لوش بدم. زیرلب گفت:

\_ ممنون

سرمو تکون دادم و گفتم:

\_ من حاضرم برای از بین بردن ناظری هرکاری بکنم.

سرمو کج کردم و ادامه دادم

\_ اینم یه جورشه.

جلو تر رفتم و گفتم:

\_ بفرمایید.

پشت سرم اومد. با اسانسور رفتیم طبقه ی سوم. به واحد خالی آیدا نگاهی انداختم و نفسمو صدادار و کوتاه بیرون فرستادم. یه چیزی شبیه افسوس...

کلید انداختم و وارد واحدمون شدم. گفتم یه چند لحظه دم در باشه تا به سما بگم.

توی آشپزخونه مشغول گوجه رنده کردن بود. با دیدنم سلام کرد و گفتم که مهمون داریم. سری تکون داد و یه شال انداخت روی سرش. اشاره کردم که بیاد تو.

سما با دیدن سعید ایستاد و چشماش گرد شد. سعید زیر لب سلام کرد و من گفتم:  
\_ آقای نوری رو که میشناسی.

سما رو به من گفت:

\_ ولی مگه...

\_ به وقتش برات توضیح میدم.

روبه سعید گفتم.

\_ اون اتاق خالیه میتونی اونجا استراحت کنی.

سری تکون داد و بی حرف به سمت اتاق رفت.

حتما خیلی خسته بود. رفتم آشپزخونه و روی صندلی نشستم. سما گفت:

\_ تو نمیدونی اون مشکل داره؟ چرا آوردیش اینجا؟

\_ اون هیچ مشکلی نداره. اون فقط یه مرد بیگناهه که توی یه دنیای اشتباهه. اون پدر آیداس سما.

سما سرشو انداخت پایین زیر لب گفت:

\_ آیدا...\_

از وقتی اون آزمایشارو سر آیدا آورده بود تا اسمش میومد اشکش درمیومد. چون اون  
اواخر خیلی باهم صمیمی شده بودن.

دستشو گرفتم و گفتم:

\_ خب حالا الان اگه میخای برای آیدا جبران کنی باید با پدرش خوب باشی. باشه؟

سرشو آورد بالا و تند تند تکون داد.

\_ خوبه.

\_ میخای چیکار کنی؟

سرمو بین دستام گرفتم و گفتم:

\_ نمیدونم. فعلا باید ببینم کیان کجاست... سحابی helix

#پارت ۱۶۶

از زبون کیان(سیلورنایی)مکان:کیپلر

این یکی آیدا مثل اینکه دانشمند بود و درباره ی نجوم مقالات و تحقیقات زیادی رو  
به ثبت رسونده بود. کاغذو روی میز انداختم و رفتم سمت کسایی که پاشتن وسیله  
هارو بهم وصل میکردن. چهار تا دایره که وسطشون شکاف ایجاد میشد. انرژی لازم



برای باز کردن دروازه یا بزرگ کردن کف فضا-زمان از مرتبه ی انرژی پلانک.جایی که تمام فیزیک شناخته شده از پا می افته.فضا و زمان در اون انرژی پایدار نیستن و این امکان رفتن از جهان ، ما رو زنده نگه می داره(با فرض اینکه دیگر جهان هایی وجود داشته باشند و ما در طول فرایند از بین نرویم.این بخش حقیقت داره. یعنی امکان نقل و مکان به دنیای های موازی هر چقدر هم که کم باشه ، صفر نیست)

سینا مشغول صحبت کردن با سهیل بود. سهیل با اون روپوش سفید...همزادا واقعا باهم متفاوتن. خیلی تفاوت.

نگاهم رفت روی دستگاهی که داشت کامل میشد. یعنی میشد من دوباره آیدا رو ببینم؟فقط یک بار دیگه...

آیدا:مکان:زمین

یه ترس خیلی بدی توی دلم افتاد.تند تند گفتم:

\_ آیدا همین الان درو قفل کن.

\_ چرا؟

\_ گفتم همین الان درو قفل کن زود باش.

حالادیگه آیدا هم ترسیده بود.

\_ باشه.

صدای باز شدن در واضح اومد. انگار آیدا نزدیک در بود.صدای یه مرد که گفت:

\_ به سلام... خانوم فضایی...\_

صدای ناظری. لحن وحشتناک ناظری رو میشناختم. با ترس گفتم:

\_ آیدا...\_

انگار گوشی دیگه دستش نبود چون جوابی نداد. بلند تر گفتم:

\_ آیدا...\_

عمو کنارم ایستاده بود و حیرون نگاهم میکرد. بغضم گرفته بود از ترس اینکه بلایی سر آیدا نیاره. تلفنو قطع کردم و سریع از در دوییدم بیرون و به صدای عمو توجهی نکردم. فقط دوییدم سمت ماشین و با تمام سرعت به سمت خونه ی عمو روندم. دوباره به خاطر بغضم نفسم سخت بیرون میومد. اشکام نمیومد و این بغضمو به خاطر ترس بیشتر میکرد. ماشین با صدای بدی ایستاد و من تقریباً پریدم بیرون و دوییدم سمت در. تند تند زنگ زدم ولی کسی درو باز نکرد. دستمو مشت کردم و کوبیدم به در. داد زدم

\_ آیدا درو باز کن.

نفسم سخت میومد بالا. با شنیدن لحن ناظری. با شنیدن لحن خانوم فضایی... همه ی اون دردا. تیر خوردن کیان. آزمایشا... پدرم... همش اومد جلوی چشمم و حالا ترسم ازین بود که چه بلایی سر آیدا میاره...

نمیدونم چقدر داد زدم. در زدم. زنگ زدم که یه ماشین ایستاد و عمو سریع ازش پیاده شد. دویید سمتم و گفت:

\_ چی شده؟ آید جون به لبم کردی..

با صدای نصفه نصفم گفتم:

\_ فقط درو باز کن.

کلید انداخت و در باز شد. درو محکم هل دادم و دوییدم سمت خونه. درخونه باز بود. ترسم بیشتر شد. هنوز پام که به خونه نرسیده بود داد میزدم:

\_ آیدا...!

همه جای طبقه ی پایینو گشتم. نبود...

دوییدم طبقه ی بالا. اتاقارو نگاه کردم. سرویس بهداشتی آشپزخونه همه جا... ولی نبود. چشمم خورد به تلفن بی سیمی که دم در افتاده بود ...

#پارت ۱۶۷

دیگه واقعا داشتم نگران میشدم. کیان چند روز بود که جوابمو نمیداد. درسته بچه که نبود ولی خب من...

با نا امیدی و برای آخرین بار گزینه ی تماسو زدم. گذاشتم رو اسپیکر و انداختمش رو تخت. پنج تا بوق. ده تا بوق.

\_ الو...

صدایش خش داروخسته بود. سریع پریدم رو گوشی و گفتم:

\_ الو کیان؟ خودتی؟ کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟

\_ خونه...

\_ این مدت کجا بودی؟

\_ ویلا...

چند لحظه هردو ساکت بودیم. با صدای آرام گفتم:

\_ خوبی؟

با مکث جواب میداد

\_ نه...

\_ چیزی شده؟

\_ چیز مهمی نبود

پوزخندی زد و ادامه داد

\_ فقط پدرمو دیدم.

با تعجب گفتم:

\_ محمود ناظری؟ یا اون عوضی؟

زیر لب گفت:

\_ محمود ناظری...

روی تخت ولو شدم و گفتم:

\_ کجا دیدیش؟

\_ وقتی رفتم دنبال آیدا...

یه جملش توی ذهنم تکرار شد. «وقتی رفتم دنبال آیدا»

یه حس بد حسادت تو وجودم وول خورد.

\_ پس همش تقصیر اون دخترس.

\_ ینی چی؟ چه ربطی داره؟

\_ اگه اون انقد خودشو لوس نمیکرد تو مجبور نمیشدی بری دنبالش.

\_ ولی اون قضیه تقصیر خودمون بود.

\_ ولی اگه نمیرفتی نمیدیدیش.

صداها مون کم داشت بالا میرفت

\_ الان اون بحث مهم نیست

حس کردم داره از آیدا طرف داری میکنه.

\_ ع جدی؟ خلیم مهمه اون دختره آیدا با بچه بازیش...

تقریبا با صدای بلند حرفمو قطع کرد

\_ بسه ثنا حوصله ندارم.

\_ چرا انقد طرف اونو میگیری؟

\_ چرا چرت و پرت میگی؟

\_ من چرت نمیگم این تویی که مثل احمقا رفتی دنبالش.

دیگه از جام بلند شده بودم و داد میزدم

\_ دیگه داری مضخرف میگی ثنا.

\_ اصلا نباید تورو وارد این قضیه میکردم.

\_ چرا انقدر روی آیدا حساسی؟ مگه چیکارت کرده؟

اون کسی که اون همه مدت پشت غرور و عقلم قایم شده بود با خشم از جاش بلند

شد و یه کاری کرد با همون صدای بلند بگم

\_ چون دوست دارم... #پارت ۱۶۸

راوی::: مکان:زمین

آیدا کلید انداخت و وارد خونه شد. منتظر موند تا ناظری و همزادش بیان. یه کاسه

بستنی برای خودش ریخت و تلوزیونو روشن کرد و مشغول خوردن شد.

صدای افتادن چیزی از توی حیاط اومد. بلند شد و از پنجره به حیاط نگاه کرد که با

دیدن ناظری اونم بدون آیدا دمخ شد. رفت سمت تلفن و به آیدا زنگ زد. وقتی بهش

گفت ناظری رسیده تعجب کرد و بعدش با صدایی که ترس واضح توش موج میزد

گفت که سریع درو ببنده. آیدا میترسید...

با سرعت به سمت در رفت ولی ناظری با لبخند مسخرش آروم اومدد تو و گفت

\_ به سلام... خانوم فضایی...

آیدا از پشت تلفن این جمله رو شنید و مو به تنش سیخ شد. از تصور دیدن دوباره ی ناظری هم میترسید هم شعله ی خشم و انتقام توی وجودش زبونه میکشید  
آیدا چند قدم عقب رفت و ناظری جلو او آمد. تلفن از دستش افتاد. زیر لب گفت  
\_ تو دیگه کی هستی؟

ناظری مسخره خندید و جلو تر او آمد. آیدا بیشتر ترسید. این چهره و حالت برایش آشنا بود. دیده بودش. میدونست ذات اون آدم چجوریه برای همین هم میترسید.

\*\*\*

آیدا با عجله وارد خونه شد و همه جا رو گشت و وقتی پیداش نکرد نا امید و ترسون به اپن تکیه داد و دستشو به پیشونیش میکشه که چشمش به تلفن افتاد. روی زمین افتاده بود. درست موقعی که صدای نحس ناظری رو شنیده بود.

رفت جلو و تلفنو بر داشت. محمود از پله ها بالا او آمد. اینبار دیگه ازینکه نمیدونست چه خبر شده عصبانی بود. با اخم گفت

\_ آیدا میگی چی شده یا نه؟

آیدا دلش میخواست جیخ بکشه تا اون سیب لعنتی راه نفسشو باز کنه. محمود دستشو به سمت دستیگره برد و کاغذی رو که آیدا به خاطر عجلش ندیده بودش رو کند

«خانوم فضایی پیش منه :»

زیرش فقط یه شماره موبایل بود. آیدا کاغذو از دست محمود کشید و متنو خوند و دستاش یخ شد

روی مبل افتاد و ناظری قسمش داد که هر چی میدونست بگه. حالا آیدا مشغول  
تعریف کردن همه چیز بود. همه چیز...

سینا: مکان: سیلورنا

یکم لباس و خرت و پرت برای سعید گرفتم و بردمش موهاشو درست کنن خیلی بلند  
شده بود.

هنوز از کیان خبری نبود. خونوادشم کم کم داشتن نگران میشدن. بدکاره که کیان  
میتونست بره رو گشته بودم الا یه جا.

\*\*\*

تا ماشین ناظری که کنار جاده بود رو دیدم چشمام برق زد. سریع پیاده شدم و توی  
ماشینو نگاه کردم ولی خبری نبود. اطرافو که نگاه کردم دیدم یه دستبند چرمی افتاده  
رو خاک. برش داشتم. مال کیان بود. ولی اینجا چیکار میکرد؟

#پارت ۱۶۹

کیان (سیلورنایی) مکان: کیپلر



آیدا برای روشن کردن دستگاه نیاز به انرژی خیلی زیادی داشت. یه دستگاه کوچیک که میتونست انرژی فوق العاده زیادی رو برای باز کردن دریچه ایجاد کنه.

چیزی نمونه بود تا دستگاه کامل بشه.

سینا طبق معمول مشغول اخم و تخم کردن به بقیه بود. من و کیان هم گرم صحبت درباره ی گذشته هامون بودیم و دنبال اتفاقای مشترک زندگیمون میگشتیم.

از این میگفتیم که توی بچگی چی سرمون اومد و چطوری بزرگ شدیم.

اینکه پدرامون چه جور آدمایی بودن.

\_مامان همیشه میگفت پدرم...

اسم پدر...برام غریبه بود! ادامه دادم.

\_به خاطر پول مارو ول کرده.

به پشتی صندلیش تکیه داد و گفت:

\_آره. مادر منم میگفت. وقتی رفتیم ترکیه با یه مرد پولدار ازدواج کرد. ایرانی بود ولی ساکن ترکیه.

\_اون موقع فقط من بودم.

\_روژان پنج سال بعد من به دنیا اومد.

\_با اینکه از اون عوضی بود ولی شد تنها خونوادم.

\_تو هم شبا تنها بودی؟

\_آره...

– از رعد و برق میترسیدی؟

– پوزخندی زدم و گفتم:

– یادم نمیره اونشب رفتم اتاق مامانم ولی اون رام نداد. روزان اونجا بود و من...

– دم در خوابیدم.

– مامان همیشه جلوی اون باهام بد بود.

– ولی کافی بود جلوی چشمش نمی بودم.

– هر دو لبخندای تلخ و صدای آروم...

– حتی نمیذاشت برم مدرسه.

– یه روز مامان فرستاد مدرسه منو

– هم منو زد...

– هم مامانو...

– روزان گریه میکرد...

– این بچگی همش تقصیر اونه.

– بچگی چی هست اصلا؟

– همیشه فکر میکنم مامانم به اندازه ی پدرم مقصره.

– حالا فقط روزان مونده برام.

– تو آیدا رو هم داری. بچه داری.

– ندا... الان کجان؟

\_ با آیدا جاشون امنه..پارت ۱۷۰

آیدا:::زمین

وقتی همه چیزو برای عمو تعریف کردم یه حالی شد.انگار یاد چیزی افتاده بود. انگار میدونست همزادش چرا انقدر سنگدل و خشمگینه.انگار رفته بود توی گذشته ها و میدونست چه اتفاقی توی گذشته افتاده که اون همزاد انقدر سنگدل شده.

\*\*\*

وقتی خواستم به پلیس اطلاع بدم عمو مانعم شد.میدونست اون مرد چیزی برای از دست دادن نداره و ممکنه هر بلایی سر آیدا و بچش بیاره برای همین فقط از یکی از آشناهاش خواست تا اون شماره رو رد یابی کنه.اونم گفت که تلفن فعلا خاموشه و به محض اینکه روشن شد محل دقیق رو بهمون اطلاع میده.

سینا:::مکان:سیلورنا

وقتی رفتم خونه سما داشت تلوزیون نگاه میکرد.

آروم سلام کردم که جوابمو داد:

\_ سعید کجاست؟

\_ توی اتاقه.

سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق.

مشغول نوشتن چیزی بود و گاهی شکلی رو که روی یه کاغذ دیگه کشیده بود رو کامل تر میکرد.

اصلا انگار توی این دنیا نبود. اخم کرده بود و نفهمید من اومدم توی اتاق. چند تقه به در اتاق زدم که سرش بالا اومد. سلام کردیم و کنارش نشستیم.

\_ اینا چیه؟

\_ دارم سعی میکنم یه دستگاہ که کار سیاه چاله رو بکنه طراحی کنم

چراغ توی سرم روشن شد

\_ میخوای یه دروازه باز کنی؟

سری تکون داد و دوباره مشغول نوشتن شد.

بعد از چند لحظه در حالی که چشم از برگه هاش بر نمیداشت گفت:

\_ خبری از کیان نشد؟

\_ نه... آخرین جایی که رفتن رو هم گشتم. ماشین بود ولی خودشون نبودن.

با تعجب نگام کرد و گفت:

\_ خب دور و اطرافو خوب نگاه کردی؟ مطمئنی نبودن؟

\_ آره. مطمئنم.

\_ عجیبه...

سری تکون دادم و گفتم:

\_ حالا این دستگاہت رو میخوای چجوری بسازی؟

\_ راحت نیست. یه آزمایشگاه مجهز لازم دارم.

کمی فکر کردم و گفتم:

\_ شاید بتونم یکی برات پیدا کنم.

#پارت ۱۷۱

ثنا:زمین

اصلا نفهمیدم چی گفتم! چی شد! چرا همچین چیزی گفتم...

فقط گوشی توی دستم خشک شد و تنها چیزی که میشنیدم صدای نفساش بود و سکوتش...

به خودم اومدم سریع گوشی رو قطع کردم و مثل اینکه انگار اون گوشی چه موجود ترسناکی باشه ازش دور شدم و رفتم یه گوشه ی اتاق نشستم و تکیه زدم به دیوار. فکر کردم همش توهم بود. ولی گفتم... گفتم؟

گیج شدم. لعنتی چرا همچین چیزی گفتم. حالا راجبه من چی فکر میکنه.

بعد از چند لحظه گوشیم شروع کرد به زنگ زدن. میترسیدم برم سمتش. میترسیدم نکنه کیان باشه و من باید چه جوابی بهش میدادم. چی میگفتم. اصلا نمیتوستم حرف بزنم و گوشی پشت سرهم زنگ خورد. ولی من از جام تکونم نخوردم.

سینا:سیلورنا

سهیل یه آزمایشگاه داشت. خیلی هم مجهز نبود ولی از هیچی بهتر بود. نهایتش میتونستم از آزمایشگاه ناظری وسایلی که نبود رو بیارم. الان که خودش نبود اون آزمایشگاهم رو هوا مونده و بعضی روزا حتی کسی هم نمیره.

باهاش تماس گرفتم و خبر دادم. سهیل از سما خاستگاری کرده بود ولی سما به خاطر مشکلاتی که با آیدا و اون اتفاقا پیدا کرده بود اصلا نتونست به پیشنهاد سهیل حتی فکر کنه. سهیل پسر خوبی بود. میشناختمش و بهش اعتماد داشتم.

ولی سما اصلا تو شرایط خوبی نبود و حتی چندین جلسه هم بردمش پیش روانپزشک.

برعکس به حضور سما و استعداداش نیاز داشتیم و میتونست خیلی کمکمون کنه و ازونطرف نمیدونستم سهیل با دیدن سما چه واکنشی نشون میده.

توی ماشین نشسته بودیم و میخواستیم بریم آزمایشگاه رو ببینیم. سعید اول ساکت بود ولی بعد به حرف اومد.

– تو چرا برای ناظری کار میکنی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم:

– چطور؟

یکم جابجا شد و گفت:

\_ معلومه ازش خوشت نمیاد.

آره... ازش متنفرم... بیزارم...

\_ نه... چرا باید ازش بدم بیاد؟

پوزخندی زد و گفت:

\_ باشه... اگه نمیخوای بگی مشکلی نیست.

#پارت ۱۷۲

سینا: سیلورنا

وقتی حتی بهش فکر میکردم دلم میخواست بکشمش. ناظری مضخرف ترین آدمی بود که میشناختم. طاقت نیاوردم و آروم گفتم:

\_ ازش متنفرم

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت. حدس میزدم یه چیزایی میدونه. با این حال گفتم:

\_ ثنا...خواهرمو میگم...اونم مثل سما تو بخش آزمایشگاه کار میکرد که به خاطر آزمایش خطرناکی که ناظری گفته بود انجام بده...تا دیروقت توی آزمایشگاه میمونه.

خیابونو دور زدم و ادامه دادم

\_ یکی از شیشه های مواد سمی میشکنه و گازش پخش میشه.وقتی ثنا چراغ الکلی رو روشن میکنه...همه چیز میسوزه...اون فقط به خاطر اصرارای احمقانه ی محمود اونجا مونده بود وگرنه اونشب قرار بود توی جشن تولد سما باشه...

صدام نمیلرزید.دستام مشت نشد.فقط یه دفعه فهمیدم...صورتتم خیسه...

سریع با پشت دستم جلوی اشکمو گرفتم و برای عوض شدن بحث گفتم:

\_ تو چی؟قصه ی تو با ناظری چیه؟

نفسشو صدادار بیرون داد و گفت:

\_ خیلی طولانیه...

آیدا:زمین



بالاخره تونستیم بفهمیم ناظری کجاست. عمو همش تو فکر بود و زیاد حرف نمیزد.  
من ولی داشتم از نگرانی میمردم.

سوار ماشین شدیم. از عمو خواستم بزاره من پشت فرمانون بشینم. چون زیاد حال  
خوشی نداشت.

رفتیم سمت آدرس. هرچی میرفتیم خاک بود. ولی آشنا بود. خوب که دقت کردم  
فهمیدم همون آزمایشگاه مخفی ناظریه که وسط کویر بود. دیگه به آدرس نگاه نکردم و  
بقیشو رفتم. خوب یادم بود کجا بودم.

توی راه انگار خاطره ها زنده شدن. چشمم به تخته سنگی خورد که شب تا صبح کنار  
اتیش بودیم. به کارخونه ی متروکی که یه ماشین دنبالمون اومد. صحنه ی فرارم از  
سازمان و کمک سینا و همه و همه جلوی چشمم اومد و تنها جوابی که میتونستم به  
این خاطره بدم یه لبخند تلخ بود. پارت ۱۷۳

کم کم نزدیک تر میشدیم. اون آزمایشگاه پیشرفته حالا یه ساختمون نیم ساز و خرابه  
بیشتر نبود. انگار هنوز خیلی مونده بود تا تبدیل بشه به آزمایشگاه ماه آبی! البته توی  
زمین فکر میکنم اسمشو بزارن ماه نقره ای...

ماشینو نگه داشتم و همون طور که چشمم به ساختمون بود پیاده شدم. پر که  
نداشت. بعضی طبقاتش حتی دیوارم نداشت. پله هاش آجری بود و درو دیواراش  
سیمانی. گوشه و کنار هم پر از گونی های سیمان و گچ بود با فرغون و بیل و وسایلی  
ساختمونی. رسیدیم به طبقه ی سوم. یعنی طبقه ی آخر...

یه صندلی وسط طبقه بود و دختری بهش بسته شده بود. پشتش به ما بود. گردنش افتاده بود و موهاش یک طرفش ریخته شده بودن. قلبم از ترس تند تند میزد. اون آیدا بود. نزدیک تر رفتیم. خبری از محمود ناظری نبود. دستای آیدا از بس محکم بسته شده بودن به کبودی میزدن.

سریع نزدیکش شدم و دستاشو باز کردم. لباس خشک خشک. صورتش زرد و چشماش از فرط تشنگی و گشنگی خمار بودن. حتی قدرت راست کردن گردنشو هم نداشت. زن حامله رو به چه روزی انداخته بود نامرد.

روی زانو هام نشستم. دستامو دوطرف صورتش گذاشتم و با نگرانی صداش کردم. صدای ناله ماندی ازش درومد. چیزی نمیتونست بگه.

دستاش دوطرفش افتادن. کیف روی شونمو گشتم و فقط یه آب معدنی نصفه پیا کردم با دوتا بیسکویت... از هیچی بهتر بود. آب رو به لباش نزدیک کردم و به خوردش دادم. چشماش یکم باز شد. بیسکوییتارو به زور جوید و قورت داد. حالش خوب نبود. اصلا خوب نبود.

\_ به به ببین کیا اینجان.

توجهم به مرد روبروم جلب شد. اخمام رفت تو هم و از جام بلند شدم .

عمو چند قدم عقب اومد و درست کنار من ایستاد. از حالت صورتش میشد فهمید حیرت زده شده.

تمام مدت لبخند روی لبش بود. یه جورایی منو یاد شخصیت جوکر مینداخت!

\_ سلام خانوم فضایی...

رو به عمو گفت

\_ سلام همزاد گرامی. خوش اومدین.

با عصبانیت گفتم

\_ چطور اومدی به زمین؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_ همونطوری که همزاد جنابعالی اومدن.

صدامو بردم بالا و گفتم:

\_ چی میخوای؟

لبخندش پاک شد. پوزخند زد. چشماش رفت روی عمو. رفتاراش شبیه روان پریشا بود. یه آدم سادیسمی. مریض... کسی که از درد کشیدن بقیه لذت میبره...

\_ تو بگو من چی میخوام.

روی صحبتش با عمو بود.

\_ بگو من برای چی از نوری ها متنفرم.

سر عمو پایین افتاد.

\_ بگو باهامون چیکار کردن.

سر در نمیآورد. عمو بهش نگاه کرد و گفت:

\_ اون اتفاق انقدر تقصیر سعید نبود که بخوام از خودش و خونوادش متنفر بشم.

درمورد چه اتفاقی صحبت میکردن.

#پارت ۱۷۴

چرا عمو باید از خانواده ی ما متنفر میشد. مگه بابام چیکار کرده بود.  
ناظری خندید. اول آرام. بعد بلند تر و حالا قهقهه میزد و گاهی میچرخید. جنون  
گرفته بود.

وقتی آرام شد گفت:

\_ینی میخوای بگی برات مهم نبود که سعید زندگیتو ازت گرفته ؟  
با گیجی و سردرگمی نگاهم بین ناظری و عمو میچرخید. دو تا مردی که درست شبیه  
هم بودن و هیچ شباهتی به هم نداشتن!  
\_سعید کاری نکرد. تقصیر خودم بود.

ناظری دستاش بهم کوبید و گفت:

\_میخوای بگی سعید آدم خوبه ی قِصَس؟ آره؟ میخوای یادت بیارم اون روزو که چطوری  
از اعتمادت سواستفاده کرد؟

عمو نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب گفت:

\_بسه.

\_ میخوای یادت بندازم که چجوری ادای رفیقای فابریکو درآورد و بهت نزدیک شد آخر  
شم همه ی اطلاعاتو دزدید تا شرکت خودش بیاد بالا؟

\_ بسه.

\_ یادت نیست همه ی کارمندات استعفا دادن؟ ورشکسته شدی. داغون شدی. نابود  
شدی.

\_ گفتم کافیه.

حالا ناظری با داد حرف میزد و عمو دستاشو مشت کرده بود.

\_ یادت نیست زنت ولت کرد و رفت ترکیه. یادت نیست پسرت زیر دست یه عوضی  
بزرگ شد. یادت نمیاد حتی رنگ شدنشو ندیدی چون پول نداشتی بری ترکیه.  
چون ورشکسته شده بودی. چون باخته بودی نمیتونستی بری ترکیه و خونوادتو  
برگردونی. یادت نمیاد کم کم خبرا میرسید پسرت زیر باد کتک اون مرتیکه ی مس\*ت  
خونین و مالین شده و بیمارستان بستریه. همش به خاطر دزدین اطلاعات به دست  
سعید.

داد زد:

\_ به خاطر اعتماد به سعید. به خاطر حرص شهرت سعید.

عمو فریاد کشید:

\_ کافیه.

حالا هردو مثل گرگ همو نگاه میکردن و نفس نفس میزدن. عمو به خاطر خشم.  
محمود به خاطر پشت سرهم حرف زدن

اونم چه حرفایی.

چی میشنیدم؟ پدرم چیکار کرده بود با این مرد؟

پدری که توی سرم سنبل صبر و انسانیت بود با این آدم چیکار کرده بود؟

محمود با صدای آروم تری گفت:

\_ مدت ها منتظر یه فرصت بودم برای زجر دادنش. برای دیدن عذابش. برای انتقام

کاری که با زندگیم کرد.

عمو متقابلا صداشو پایین آورد:

\_ تو کینه گرفتی. من از سعید گله ای ندارم چون همش تقصیر اون نبود.

ناظری پوزخند عمیقی زد و گفت:

\_ واقعا فکر میکنی بخشیدیش؟ فکر میکنی از کارش گذشتی؟

\_ گذشتم...

\_ پس چرا از عمد سفری رو که میدونستی باز گشتی نداره رو به سعید واگذار کردی؟

عمو سریع سرشو بالا آورد و بعد از چند لحظه به صورت خیس و متعجب من نگاه

کرد. خدایا نزار بشنوم حرفاشو.

ناظری ادامه داد:

\_ چرا با اینکه مطمئن بودی اون سفر به فضا بازگشتی نداره سعیدو انداختی جلو و

خوت کشیدی کنار؟ هوم؟ جناب با گذشت؟ #پارت ۱۷۵

چی میشنیدم؟ عمو از عمد پدرمو فرستاد به اون سفر فضایی؟

از عمد؟ میدونست که هیچ وقت بر نمیگرده؟ باورم نمیشد.

ناباورانه زل زدم به چشمای عمو که حالا داشت با نگرانی نگاه میکرد. زیر لب گفتم:

\_ عمو؟ راست میگه؟

یک قطره اشک از چشمام پایین افتاد. با صدای آرام گفتم:

\_ میدونستی هیچ وقت بر نمیگرده؟

سرشو انداخت پایین. ناظری با پوزخند گفت:

\_ جواب بده دیگه. همزاد بخشنده...

داد زدم:

\_ میدونستی؟

داد زد:

\_ آره میدونستم. میدونستم دیگه برگشتی وجود نداره. میدونی چیه؟ انتقام

گرفتم. انتقام ندیدن بزرگ شدن پسرمو گرفتم. انتقام از دست دادن خونوادمو گرفتم.

داد زدم:

\_ حق نداشتی ازم بگیریش.

داد زد:

\_ اون حق داشت پسر منو ازم بگیره؟

ساکت شدم. سیب توی گلوم داشت بزرگ و بزرگ تر میشد. نفسام نامنظم و سخت کشیده میشدن. نمیشناختمش. این مردو دیگه نمیشناختم. یه جورایی پدرمو کشت. از بین بردش.

همش صحنه های درد کشیدن پدرم میومد جلوی چشمم. اینکه دیگه اون آدم سابق نشده بود. اینکه نتونستم با خودم فراریش بدم. اینکه پدرم نابود شد...

دیگه نتونستم به عمو نگاه کنم.... عمو؟ هه

نه بهتره بگم همون آقای ناظری...

کیفمو روی شوئم تکون دادم. به آیدا کمک کردم از روی صندلی بلند شه. ناظری فقط میخواست منو اونجا بکشونه. میخواست عذابم بده. داد... بدجوری هم عذابم داد. دلیلی واسه به زور نگه داشتنمون نداشت. کار خودشو کرد. ضربه ی کاری ای زد. به هر سختی ای بود با آیدا رفتیم پایین. لحظه ی خارج شدنم به صورت ناظری نگاه کردم که حالا لبخند رضایت روی لبش بود.

با صدای خش دارم که به خاطر بغضم بود گفتم:

\_ یادت نره تو با دستای خودت کیانو کشتی... مستقیم زدی به قلبش... تو کشتیش  
یادت نره...

پله ی اولو پایین رفتیم. آیدا اصلا حال خوشی نداشت و بهم تکیه کرده بود. تحمل اون جو برام سخت و سنگین بود.

یه پاگرد رو چرخیدم که جمله ی ناظری آخرین مشتمو به افکارم زد. به احساسم...

\_ کیان زندس...



سنگینی وزن آیدا...سنگینی جمله ی ناظری...حرفای همزادش...همه و همه زانوهامو  
لرزوند و نزدیک بود بیفتم. لب زدم

\_ چی گفتی؟

بهم نگاهی انداخت و گفت:

\_ کیان زندس...زنده موند.

سرشو پایین انداخت و آروم تر گفت:

\_ دنبالت میگرده...

خدایا درست میشنوم. نفس کشیدن چجوری بود؟ یادم نمیاد. راه رفتن چجوری  
بود؟ کیان زندس؟

کیان زندس. خدایا کیان زندس.

با صدای ناله ی آیدا به خودم اومدم. هضم این جمله برام سخت و عجیب بود. کیان  
زندس.

سریع قبل ازینکه بلایی سر آیدا بیاد بردمش پایین و سوار ماشین شدیم. رفتم سمت  
بیمارستان تا حال آیدا سر جاش بیاد.

باورم همیشه. خدایا عاشقتم. کیان زندس.

ثنا:زمین:

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

دیشب خیلی دیر خوابیده بودم و الان بیدار شدن برام سخت بود. با این حال بیدار شدم و رفتم سرویس.

دو روز از اون تماس با کیان میگذره و من هر ثانیه آرزو میکردم کاش اون زنگ آخرو نمیزدم. رفتم پایین. بساط صبحونه پهن بود و مامان سر میز بود. بعد از سلام کردن نشستم سر میز.

مشغول شدم و برای خودم چایی ریختم.

\_ امروز مطب نمیری؟

یکی باید خودمو مشاوره میداد!

\_ نه. میخوام یکم استراحت کنم.

\_ خوبه. زنگ زدیم مریم و نرگس که شام بیان اینجا.

لقمه توی دهنم موند. وای حالا چیکار کنم.

کیان...

آیدا...

با هیچکودومشون نمیتونستم حرف بزنم. از یه طرف نمیتونستم بگم میرم مطب.

خدایا چیکار کنم...

سینا

#پارت ۱۷۷

\* \* \* \* \*

\*

\*

\*

\*

سینا:سیلورنا

زیاد پیگیر نشدم چون اگه میخواست بگه میگفت.

آزمایشگاهش یکم از شهر دور بود. ماشین رو گوشه ای پارک کردم و پیاده شدیم. در باز بود و چند نفر داخل داشتن صحبت میکردن. اولش که وارد میشدی یکم مسیر خاکی بود و بعد میرسیدی به ساختمون اصلی که آزمایشگاه بود.

سهیل مشغول صحبت با کسی بود. صحبت نه! بحث

\_ داری زیاد میگیری دیگه...چه خبره مگه سر گردنس.

\_ ای بابا عجب گیری کردیما.

\_ به هر حال من همون قدر پول میدم که از اول گفتم. میخوای بمون نمیخوای؟ خوش اومدی.

مرده نفسشو صدا دار بیرون فرستاد و دستی به سر کچلش کشید و گفت:

\_ خیل خب...سگ خورد.

سینا چندتا تراول دراورد و شمرد. چندتا شوداد به به مرده. اونم پولو چنگ زد و بدون هیچ حرفی راشو کشید رفت بیرون. با عصبانیت از کنارمون رد شد و زیرلب گفت:

\_ مرتیکه مفت خور

سینا متوجه ما شد و به سمتمون اومد. بعد از سلام احوال پرسى با خنده گفتم:

\_ چیکار کردی انقد از دستت شکار بود؟

\_ هیچی بابا. برای بچه ها ناهار گرفتم. میخواست پول زیادی بگیره ازم. فک کرد نفهمیدم.

\_ به یکی بگو که نشناختت سهیل.

سرشو کج کرد و گفت:

\_ حالا...

سعید ساکت بود و به اطراف دقیق شده بود.

بعد از چند لحظه سهیل گفت:

\_ خب بریم تو

وارد ساختمون شدیم. بر خلاف انتظارم از مدیریت سهیل با یه مکان تمیز و مجهز روبرو شدم که بعضیا مشغول کار بودن. بعضیا مشغول خوردن نهار تو غذا خوری بودن که طبقه ی بالایی بود. .

دستمو تو جیبم بردم و گفتم:

\_ نه... آفرین. از تو بعیده مدیریت همچین جایی.

خندید و گفت:

\_ دیگه...

سعید لیست وسایلی که احتیاج داشت رو روی کاغذ نوشته بود. لیستو به سهیل داد و گفت:

\_ اینا رو لازم داریم. باید مطمئن شی که جنساشون از بهترین باشه چون ایمنی دریچه رو پایین میاره.

سهیل نگاهی به لیست انداخت و گفت:

\_ خیالت از بابت جنساشون راحت باشه ولی...

اخماش به خاطر توجهش توی هم رفت و گفت:

\_ این منبع انرژی خیلی کم یابه. تو هر آزمایشی استفاده نمیشه. بدکاره هم پیدا نمیشه.

لیستوازش گرفتم و نگاهش کردم. راست میگفت. این طرفا نبود. ولی مطمئنم توی آزمایشگاه ناظری میشد پیداش کرد.

آیدا:زمین

روی صندلی توی بیمارستان نشسته بودم و منتظر بودم سِرْم آیدا تموم شه.

دکتر میگفت اگه دیرر میبردمش ممکن بود آسیب بدی به بچش وارد شه ولی خب خدا روشکر حال ندا خوب بود

شب شده بود. سرمو به دیوار پشت صندلی تکیه دادم و از پنجره ی بزرگ شیشه ای به آسمون زل زدم. ماه روبروم بود. حلال نازکی از ماه توی تاریکی شب میدرخشید. ماه نقره ای... ماهی که بین همه ی ماهای سیارات تک بود...

آسمون زمین آرامش خاصی داره.

فکرم درگیر کیان بود. اینکه الان کجاست و داره چیکار میکنه.

کجا گیر افتاده و چطوری میتونم پیداش کنم.

سرم به خاطر اتفاقای ظهر درد میکرد. هنوزم باورم نمیشد محمود ناظری همچین کاری کرده باشه و ازون بدتر باورم نمیشد پدرم با صمیمی ترین رفیقش اینکارو کرده. همه ی اینا یه طرف

هیچ وقت از گذشته ی کیان نپرسیده بودم. اینکه چی به سرش اومده و چطوری بزرگ شده.

اینطور به نظر میرسید که کیان هیچ خاطری خوبی از بچگیش نداره....#پارت ۱۷۸

انقدر ذهنم خسته بود که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد. با تکونای دستی بیدار شدم. پرستار بهم گفت که میتونم آیدارو ببرم.

اونم از این همه شباهت تعجب کرده بود. عادی شده بود برام!

باید یه فکری برای آیدا میکردم.

شب کجا بمونه.

حتی حاضر نیستم پامو صد متری خونه ی ناظری بزارم. چه برسه به اینکه بخام ازش درخواستی داشته باشم

چاره ای نبود. باید به مامان میگفتم. اون راجبه سفر من میدونست پس فعلا بهترین گزینه خونه ی خودمون بود

آیدا هنوزم درست و حسابی نمیتونست حرف بزنه و راه بره. خیلی خسته بود و درد داشت. کمکش کردم لباس بپوشه. سعی کردم زیاد باهاش حرف نزنم. چون میدونستم نمیتونه جواب بده.

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه را افتادم. قبل ازینکه پیاده شم گفتم:

\_ اینجا کجاس؟

\_ چند لحظه تو ماشین بمون تا من پیام

کلید انداختم و رفتم تو. این روزا زیاد پیش مامان نبودم. الهه هم که اصلا پیداش نبود و طفلک همش تو خونه تنها بود.

داشت نماز میخوند. سر سجاده بود.

کنارش نشستم و آرام گوشه ی چادرشو بوسیدم.

تموم که شد بهم نگاه کردم.

\_ سلام مادر. بالاخره ما چشممون به جمالت روشن شد.

خندیدم و ابراز احساسات.

سرمو کج کردم و گفتم:

\_ مامان..

\_ جان

\_ یه کسیو میخاستم بت نشون بدم

\_ کی؟



\_ میگم... یادته میگفتم من همزادمو توی بعد دیگه دیدم؟

\_ آره مادر من که اصن از حرفات هیچی نفهمیدم. ولی گفتی

\_ خب... اون همزاد الان اینجاست...

\*\*\*

\_ هزار الله و اکبر. چطوری میشه؟

مامان مرتب آروم به گوشش میزد و میگفت الله و اکبر چقدر شباهت!!؟

از حیرتش خندم گرفته بود.

هنوز تو شک بود که چجوری چرا چطور ممکنه.

ولی خب آیدا اصلا وضع خوبی برای توضیح دادن نداش.

\_ به موقش همه چیزو برات میگم مامان. فعلا آیدا باید استراحت کنه.

مامان از شوک درومد و کمکش کرد بره تو اتاق من.

بعد از چند لحظه بیرون اومد و منو نشوند روبروش و گفت همه چیزو بگم.

منم شروع کردم به تعریف کردن همه چیز

\*\*\*

وقتی همه چیزو گفتم مامان خیلی تعجب کرد. چون زیاد از ابعاد زمین و دروازه ها

چیزی نمیدونست سعی کرد خودش خودشو توجیح کنه.

آیدا هنوز خواب بود.

تلفن زنگ خورد و مامان سریع جواب داد تا آیدا بیدار نشه.

بعد از اینکه تلفن قط کرد گفت:

\_ آیدا امشب طاهره مامان ثنا دعوتمون کرد شام. من که نمیام باید مراقب قُلْت باشم.

خندیدم و گفتم:

\_ همزاد

\_ همون

\_ پس منم نمیام

حوصله ی روبرو شدن با ثنا رو نداشتم

\_ همیشه که نری. زنگ زده دعوت کرده باید یکیمون بره یا نه؟

\_ ولی...

\_ ولی نداره که. زشته بروی چن ساعت بشین زود بیا

\_ پوف

\_ نگران قُلْت نباش

نمیونستم چی بیوشم.

آیدا بیدار شده بود و حالش بهتر بود و با دیدن مامان من دلش برای خونوادش تنگ شده بود حسشو درک میکردم چون یه بار تو این شرایط بودم.

مامانم همش تحویلش میگرفت و چیزای مقوی به خوردش میداد و باهاش اخت گرفته بود.

حسودیم شد! تا این حد.

\_ مامان منم هستما

\_ تو حامله ای؟

\_ نه

\_ پس حرف نزن

توی تمام طول عمرم تا این درجه قانع نشده بودم:|

\*\*\*

ماشینو پارک کردم و رفتم تو.

یه مانتوی شیری پوشیدم و شال آبی که روی شالم انبوهی از ستاره ها بود.

زنگ زدم و وارد خونه شدم. یه حیاط خیلی بزرگ که تهش یه تاب یه نفره بود. کلی

درختای کوچولو و خوشگل با گلایی که به خاطر سردی هوا خشک بودن.

به جز رزای قرمزی که حتی خشک شدشون زیبا بود.

یه قسمت از حیاط سنگ ریزی شده بود و بینشون سنگ کاری. خیلی قشنگ بود. یه

مسیرو رفتم و رسیدم به ساختمون

شیک و امروزی...

داخل که شدم فقط یه دختر کم سن بود که پشتش بهم بود و موهای لختش روی

شونه هاش ریخته بودن. با صدای در برگشت و من در کمال ناباوری زیر لب گفتم:

\_سما؟

با تعجب سلام کرد و گفت:

\_فک کنم شما دوست آجی ثنا باشی. درسته؟

باهاش دست دادم و گفتم:

\_اوم. آره... آره من... خوشبختم

تک خنده ای کرد و گفت:

\_منم همینطور. لباس تو میتونی توی اون اتاق عوض کنی.

اینو گفت و با لبخند از کنارم رد شد.

فقط پالتومو توی اتاق دراوردمو شالمو مرتب کردم.

اگه سما خواهر ثنا باشه پس ینی ثنا خواهر سیناس...

ولی سینا کجاست...

\*\*\*

ثنا:

خیلی استرس داشتم که چجوری رفتار کنم. یه جوری که انگار اتفاقی نیفتاده یا نه... گیج بودم و نمیدونستم چیکار کنم.

صدای آیدا از پایین اومد.

نگاهی به خودم انداختم و رفتم پایین. دسته ای از موهام که روی شونم بود رو فرستادم پشت.

آیدا از اتاق درومد و با دیدن من اخمی کرد. به طرفش رفتم و سلام کردم. اونم سرد جوابمو داد.

خواست از کنارم رد شه که دستشو گرفتم. امشب باید دلشو با خودم صاف میکردم

\_ آیدا... ببخشید دیگه هه هه

به حالت قهر روشو برگردوند. سرمو کج کردم و گفتم:

\_ آیدا ببخشید میدونم کارم اشتباه بود. ولی خب حالا که چیزی نشده. ببخش.

چشماشو نیمه باز کرد و با صدای خشنی گفت:

\_ قول میدی برام بستنی بخری؟

خندیدم و گفتم:

\_ اگه ببخشی آره.

نگاهی به سرتا پام انداخت و چشماشو چرخوند. با همون صدا گفت:

\_ باشه.

محکم بغلش کردم و لپشو آبدار ماچ کردم که به حالت چندش منو از خودش دور کرد  
و گفت:

\_ عه گمشو اونور آبیاری قطره ایم کردی

خندیدم و تا خواستم چیزی بگم زنگ خونه به صدا درومد.

با خنده از کنار آیدا رد شدم و رفتم درو باز کردم.

آیدام روی یکی از مبلا نشست.

کیانشون بودن. دستام یخ کرد و دلم هری ریخت پایین

درو باز کردم و اول از همه رزمهرپرید تو خونه و بغلم کرد بعدشم رفت سمت آیدا

مامانم تازه از توی آشپزخونه درومد و اول با آیدا مختصر سلام احوابل پرسى کرد بعدم

اومد دم در پیش من.

با نرگس خانوم و روزان و سعیدم سلام کردم موند کیان

انتظار داشتم الان با یه چهره ی عصبانی روبرو بشم ولی ...

وقتی اومد تو نیشش تا بناگوشش باز بود و با لحن کاملاً بشاش و شیطونی گفت:

\_ به سلام... ثنا خانوم... #پارت ۱۸۰

ثنا:

با تعجب بهش نگاه کردم که فهمیدم نمیتونم توی چشماش نگاه کنم. ریز خندید و از کنارم رد شد و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

\_ لپات قرمز شدن. سرما خوردی؟

بدون اینکه منتظر جواب باشه رفت. دستی به گونه های داغم کشیدم و درو بستم. همینو کم داشتیم... سوژه اومده دستش و هر وقت بخواد میتونه ازش برای اذیت کردن منه بدبخت استفاده کنه.

به طرف بقیه رفتم و کنار مامان نشستم. آیدا گرم صحبت با رزمهر بود و زیاد هم با کیان بد رفتار نمیکرد. مثل اینکه بخشیده بودش و اتفاق خاصی نیفتاده بود. برعکس یه جووری نگاش کرد که انگار توی چشماش یه شادی خاصی هست. یه امید... به هر حال من یه روانشناس بودم و میتونستم بفهمم کی چه حالی داره و آیدا امشب خوشحال بود...

سعی کردم دیگه روی رفتارای آیدا حساس نباشم تا دوباره کار دست خودم ندم.

مامانم آیدا رو مخاطب قرار داد

\_ نرگس جان چرا تشریف نیاوردن؟

\_ مامان امشب یکم سرش درد میکرد. اینه که نتونست بیاد

مریم خانوم گفت

\_ خدا بد نده. میخوای بگم کیان بره دنبالشون برن دکتر؟

\_ نه. نه... قرص خوردن خوابیدن. چیزی نیست.

مریم خانوم سری تکون داد و گفت:

\_ باشه هرطور مایلی.

آیدا با رزمهر...

مامانم با مریم خانوم...

روژان با سعید...

من به فرش زل زده بودم و کیان؟

تمام مدت با لبخند شیطونش به من خیره شده بود.

خدایا عجب غلطی کردم. معذب بودم. ناچار گوشیمو دراوردم و الکی باهاش مشغول

شدم تا حواسم پرت شه.

صدای پوزخند کیان باعث شد بفهمم گوشی رو چیه گرفتم!!!!

\*\*\*



بعد از شام مشغول کمک کردن شدم و سعی میکردم هر چه بیشتر از دید کیان دور باشم چون با هر حرکتش بهم تیکه مینداخت و اعصابمو بهم میریخت. پسره ی سواستفاده گر بی جنبه.

آیدا و روزان توی آشپزخونه شستن ظرفا رو به عهده گرفتن.

منم رفتم تو حیاط تا هوای تازه بخورم.

رفتم ته باغ و روی تاب نشستم. آروم آروم با پاهام خودمو تکون دادم.

سرمو به دسته ی تاب تکیه دادم و چشمامو بستم. نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدایی تقریبا از جا پریدم.

\_واسه چی فرار میکنی؟

#پارت ۱۸۱

سرمو بالا گرفتم دیدم کیان داره به نزدیک میشه. دستاشو توی جیباش گذاشته بود و با قدمای آروم نزدیکم میشد.

سعی کردم بهش نگاه نکنم. یه جورایی از دستش ناراحت بودم...

\_ من فرار نمیکنم.

پوزخندی زد و روبروم ایستاد.

\_ معلومه.

با اخم سرمو بالا گرفتم:

\_ حرفتو بزن و برو

\_ مته تو که حرفتو زدی و رفتی؟

منظورشو فهمیدم و سرمو انداختم پایین. زیر لب گفتم

\_ اشتباه کردم.راضی شدی؟

روبروم زانو زد و با دستش چونمو آروم گرفت و صورتمو روبروی صورتش قرار داد:

\_ نه راضی نشدم.

سرمو عقب کشیدم و از جام بلند شدم.خواستم سریع ازونجا دور شدم که یه دفعه مچ

دستم کشیده شد .

هوا سرد بود ولی اون لحظه انگار هوا کوره ی آتیش شد...

سینا:سیلورنا

دنبال اون منبع انرژی برای کامل شدن دستگاه بودم.

نمیدونم چرا داشتم کمکش میکردم تا دستگاهو بسازه. یه حسی بهم میگفت اینکارو بکنم. انگار باید اینکارو میکردم. طبق انتظارم هم بچه ها زیاد نیومده بودن. از نگهبانا هم یکی بود و یکی هم نبود.

به نظر راحت میتونستم منبعو بردارم. دم در یه نگهبان چاق بیشتر نبود که اونم مشغول خوردن ساندویچ بود.

کارتو سرسری نشونش دادم و گذشتم. اونم زیاد اهمیت نداد. بعد از غیب شدن کیان و ناظری اونام دیگه سخت گیری قبلو نداشتن.

از راهروی اصلی گذشتم و رسیدم به بخش ابزارهای مهم که از بعضیاشون زیادی محافظت میشد. مثل همین منبع که با یه حرکت ناشیانه ممکن بود کل این آزمایشگاه بره رو هوا.

منبع یه شیئی مکعب مانند بود که ابعادش بیست هم نمیشد. یه مکعب کوچیک و که تقریبا به اندازه ی انرژی بین ستاره ها نیرو تولید میکرد.

(وجود این دستگاه در عصر حاضر نا ممکنه. البته امکانش هست که در آینده چنین چیزی رو بسازن ولی الان بعید میدونم چنین چیزی وجود داشته باشه. شایدم باشه و ما چیزی نمیدونیم!!!)

مشکی بود و از لابه لای ابعادش نورای آبی بیرون زده بودن.

نگاهی به اطراف انداختم و وارد بخشی شدم که فقط و فقط برای ساخت دستگاهای خاص واردش میشدیم.

کارتو روی حسگر ورودی گذاشتم و در باصدای تک بوق کوتاهی باز شد.

اتاق کاملاً با رنگ سفید پوشیده شده بود و اشیاء قدرتمند و ارزشمند توی گوی های  
شیشه ای بزرگ و کوچیک قرر داشتن.

به سمت منبع رفتم و تا خواستم برش دارم در باز شد...#پارت ۱۸۲

سریع برگشتم و دستامو پشتم قلاب کردم.

حمید مسئول چک کردن بخش مربوط به ابزار و وسایل بود. با تعجب بهم نگاه کرد و  
گفت:

\_ سینا تو... اینجا چیکار داری؟

سعی کردم خودمو هول شده نشون ندم.

\_ من اومدم که...

منتظر نگام کرد که ادامه دادم

\_ اومدم که... ببینم مشکلی اینجا نیست چون...

اخماش رفت تو هم. ادامه دادم

\_ چون یه صدایی شنیدم گفتم سری بزنم. آخه الان که بچه ها اومد نیومدشون معلوم

نیست گفتم شاید تو هم نیومدی.

سری تکون داد و گفت:

\_ آها... که اینطور.

چیزی نگفتم که با همون اخمش گفت:

\_ خب پس... تو این بخشو چک کن. ببین سیستم حفاظتی دستگاها دستکاری نشده باشه.

\_ آره خیالت تخت. من هستم

مطمئن بودم با دزدین منبع توی دردرسر بدی میفتم ولی من باید اونو بر میداشتم.

یکم دیگه با اخم نگام کرد و بعدشم رفت.

نفس راحتی کشیدم و دوباره برگشتم سمت منبع.

نه اینطوری نمیتونستم ردش کنم. باید صبر میکردم حمید بره بعد دست به کار میشدم.

رفتم بیرون و خودمو با مرتب کردن آزمایشگاه معمولی سرگرم کردم.

آیدا: زمین

اونشب رفتار ثنا عجیب شده بود. کیان هم همینطور.

مشکوک میزدن یه جورایی!

وقتی با روزان ظرف میشستیم به هیچ وجه اون حسی که به روزان سیلورنایی داشتم بهم دست نداد. خیلی سرد و کم حرف بود. ولی رزمهر به همون شر و شیطونی بود. و البته دوست داشتنی.

زود تر از بقیه خدافظی کردم و راهی خونه شدم. وقتی داشتم میومدم بیرون ته باغ ثنا و کیانو دیدم. خواستم برم ازشون خدافظی کنم که یهو دیدم کیان و ثنا... چشمام از تعجب گرد شد. کیان پشتش به من بود و ثنا هم نمیتونست منو ببینه. بی سر و صدا عقب گرد کردم و رفتم بیرون. از خونه بیرون اومدم و از ته دل برای ثنا خوشحال بودم. حالا درسته زیاد صحنه ی خوشایندی نبود ولی خب ایشالا خوشبخت شن:|

\*\*\*

وقتی رفتم خونه صدای خنده میومد. انگار مامانم دلش با آیدا حرف میزد و میخندید. بر خلاف انتظارم خیلی خوب باهم جور شدن. توی اتاق نشسته بودن. مامانم آلبوم رو گذاش بود روی پاشو خاطرات هر عکسو برای آیدا توضیح میداد. آیدام در حالی که مشت مشت پفیلا میخورد میخندید.

\_ ببین اینجا آیدا دمپاییش افتاد تو آب. رفت دمپاییه رو بگیریه خودش با سر افتاد تو آب. آبم آیدا رو با خودش برد. هرچی دوییدیم دنبالش بهش نرسیدیم که. آخرش بین پل و جوب گیر کرد تونستیم بگیریمش وگرنه همینجوری میرفت.

نمیدونم افتادن من توی جوب کجاش خنده داره که اون همزاد بیشعور از خنده ریسه میرفت. به حان خودم اگه به خاطر بچش نبود تا الان...

تقه ای به در زدم و سلام کردم. تازه توجهشون به من جلب شد. جوابمو دادن که به آیدا گفتم:

\_ فردا باید بریم آزمایشگاه تا دستگاه رو کامل کنیم.

یهو خندش خشک شد.

\_ ولی تو که...

میدونستم اونروز با همه ی بیحالیش حرفارو شنیده بود. ولی فعلا رد شدن از دروازه و دیدن کیان مهم تر از هر چیزی بود...

#پارت ۱۸۳

سینا:سیلورنا

حمید نمیرفت که نمیرفت. چسبیده بود به در ورودی و تکون نمیخورد. میتونستم راحت کار نگهبان ورودی رو بسازم. ولی برای حمید فقط باید صبر میکردم تا بره بیرون.

فکر میکنم بهم مشکوک شده بود. پس تنها راه این بود که فکر کنه من توی ساختمون نیستم.

از در بیرون رفتم و از عمد مستقیم باهاش خدافظی کردم تا مطمئن بشه رفتم بیرون. سوار ماشین شدمو تا تونسستم دور شدم ولی یه جایی متوقف شدم تا بتونم خارج شدن حمیدو ببینم و اون نتونه منو ببینه.

نمیدونم چند دقه خودمو مشغول کردم تا بالاخره حمید رفت بیرون. صبر کردم تا کاملا دور بشه. بعد به سمت سازمان رفتم و رو به نگهبان گفتم که گوشیمو جا گذاشتم. بی سر و صدا رفتم توی آزمایشگاه و یکم قرص خواب ریختم توی چایی. تا حدودی قوی بود و زود جواب میداد.

چایی رو با قندون گذاشتم توی سینی و بردمش برای نگهبان. کلی تشکر کرد و ازم گرفتتش. یکی هم برای خودم ریختم و اونو بهونه ی چایی بردن کرده بودم. وقتی داشتم برمینگشتم تو نیم نگاهی بهش انداختم تا مطمئن شم چایی رو میخوره. چند دقه ای سرک کشیدم و منتظر موندم. وقتی رفتم دم در نگهبان راحت روی صندلی ولو شده بود و سرش روی گردنش افتاده بود.

وقتی خیالم از بابتش راحت شد رفتم سمت منبع. کارتو روی سنسور گذاشتم و در با صدای تک بوقی باز شد.

به سمت منبع رفتم و با گوی شیشه ایش برداشتمش. کسی اون دور و اطراف نبود. از نگهبان هم گذشتم و منبعو توی ماشین گذاشتم.

با خیال راحت ازونجا دور شدم و به سمت آزمایشگاه سهیل رفتم...



آیدا:زمین

صبح زود با آیدا رفتیم برای ادامه ی ساختن دستگاه.همه چیز تکمیل بود.  
فقط تنها چیزیکه باقی مونده بود کنترل دستگاه بود که بخشیش شکسته بود و آیدا  
امروز درستش میکرد.

خدا خدا میردم ناظری رو اونجا نبینم.به همه ی کارگرا هم خبر دادم که امروز نیان.  
با درست شدن کنترل میتونستیم دستگاهو راه بندازیم.دروازه باز میشد و هرکس به  
زادگاه خودش بر میگشت و من امیدوار بودم بتونم یک مرد فضایی رو ملاقات  
کنم.پارت ۱۸۴

کیان:کیپلر

سینا تونسته بود منبع انرژی رو جور کنه اونم با هزار سختی و زحمت.  
ولی بالاخره منبعو به دست آوردیم.

خیلی زود دستگاه به کار می افتاد و دریچه باز میشد. کیان مرتب بی قراری میکرد.

عجله داشت که زودتر دروازه باز بشه. نگران بود

سینا کلا بی احساس بود هیچ هیجانی نداشت یا حداقل قیافه ی سیب زمینیش  
چیزی نشون نمیداد!

فردا روی بود که هیچکس جز من ، کیان و سینا اینجا نبود و دستگاه روشن میشد...

سینا: سیلورنا

وقتی رفتم آزمایشگاه سهیل سما هم اونجا بود. وقتی با تعجب به سما نگاه کردم سعید  
گفت:

\_ من خبرش کردم. گفتم شاید بتونه انرژی دستگاه رو کنترل کنه تا خرابی شدیدی به  
بار نیاد.

سری تکون دادم و نیم نگاهی به سهیل انداختم که اخماش تو هم بود و به یه نقطه ی  
نامعلوم زل زده بود. سعید دوباره گفت:

\_ تونستی منبع رو گیر بیاری؟

\_ آره... تونستم ولی مطمئنم برام گرون تموم میشه

\_نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم

لبخندی زدم و چشمامو به بار روی هم گذاشتم.

به یکی گفتم تا منبعو خیلی با احتیاط داخل بیاره.

سهیل دست به کار شد و گوی شیشه ای رو باز کرد. دستکش های مخصوصش رو

دستش کرد و خیلی آروم منبعی که هنوز خاموش بود رو داخل محظه ی خالی

دستگاه گذاشت. سما در حال طراحی یه کنترل بود تا بتونه انرژی دستگاو تنظیم

کنه.

چیزی نمونه بود تا دروازه باز بشه.

یه حسی بهم میگفت شاید این دریچه کسی رو بهم نشون بده که خیلی وقته

ندیدش. وجود یه نفرو اونطرف دروازه حس میکردم. کسی که خیلی وقته دلم

میخواست فقط یه بار دیگه ببینمش...

#پارت ۱۸۵

آیدا:زمین

انتظار داشتم آزمایشگاه خالی باشه ولی ناظری و همزادش اونجا بودن.  
با دیدن ما به سمتمون اومدن. چهار نفر توی یه مکان که دوبه دو کاملاً شبیه هم  
بودیم.

اخمی کردم و رو به ناظری گفتم

— اینجا چیکار میکنی؟

نیم نگاهی به همزادش که با سرخوشی به دستگاه نگاه میکرد انداخت و گفت:  
— میخوام زودتر به زادگاهش برگرده.

پآزخند آرومی زدم. به همون آرومی گفتم:

— شاید زیاد با هم فرقی نمیکنین

و از کنارش رد شدم و رو به آیدا گفتم:

— بهتره زیاد سرپا نباشی. بیا بشین بین میتونی زودتر اون کنترلو درستش کنی.

سری تکون داد و پشت میزی نشست و مشغول شد.

روبروی دستگاه ایستادم و دست به سه\*ینه نگاهش کردم.

همزاد ناظری پشتش به من بود و اونم داشت به جزئیات دستگاه نگاه میکرد

با کنایه گفتم:

— چطوری میتونی اون همه آزمایش با من بکنی و الان جلوی من واستی؟

برگشت و نگام کرد:

— راستش... با اون آزمایشا فهمیدم ما خیلی هم به همدیگه شباهت نداریم.

با اخم گفتم:

— راجبه چی حرف میزنی؟

چند قدم آرام جلو اومد

— راجبه همزادها. اونا خیلی باهم تفاوت دارن.

دستاشو رو هوا تکون آرومی داد و گفت

— درواقع اونا فقط تکراری از یک جسم هستن. ولی چه از لحاظ جسمی چه از لحاظ

روحي اصلا به هم شباهت ندارن.

— از لحاظ جسمی؟

— بدن ما میتونه تا نیم ساعت زیر اب بمونه و نفسشو حبس کنه ولی شما تا نهایتا

سه دقیقه بیشتر نمیتونین زیر اب بودن رو تحمل کنین. شما از لحاظ فیزیکی سلامت

کمتری نسبت به یک فرد سیلورنایی دارین. اینا ممکنه به خاطر آب و هوای زمین یا

خاکش باشه و هر دلیل دیگه ای...

— درد داشتن...

با یه قدم دیگه دقیقاً روبروی من ایستاد

— گذشته ی منم درد داشت

— گذشته ی تو مربوط به گذشته ی پدرمه... نه من...

لبخند زد. این مرد انگار به خاطر دردایی که تو گذشته کشیده بود بیمار شده بود...

— گذشته ی پسر من چی؟ کیان...

بی حرف نگاهش کردم که عقب گرد کرد و در حالی که به دستگاه نگاه میکرد گفت:

\_ حالا دیگه میخوام برگردم خونه...میخوام بدونم آرامش چه شکلیه...

آروم تر گفت:

\_ میخوام آزاد باشم...

سرمو انداختم پایین و به سمت آیدا رفتم. ناظری روی یه صندلی نشسته بود و توی فکر بود.

همه ی آدمای توی این اتاق یه درد بزرگ داشتن. یه زخم عمیق. یه خراش طولانی روی روحشون... #پارت ۱۸۶

سینا:سیلورنا

بالا سر سما ایستادم و گفتم

\_ خیلی مونده؟

عینک مخصوصشو روی پیشونیش گذاشت و رو به من گفت

\_ نه خیلی...دیگه آخراشه.

سری تکون دادم و رفتم کنار سعید ایستادم که داشت به دستگاه نگاه میکرد

\_ دیگه داری بر میگردی زمین...\_

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره به دستگاه نگاه کرد

\_ آره... خیلی سال گذشته... خیلیا قربانی سفر من شدن. من اولین دروازه رو توی سیاه چاله باز کردم. من همه ی این جریانا رو شروع کردم...\_

\_ چرا ناظری انقدر از دستت شاکیه؟\_

لحظه ای اخماش تو هم رفت. انگار به دستگاه نگاه میکرد ولی فکرش یه جای دیگه بود و نمیفهمید داره به چی نگاه میکنه.

\_ من... یه جورایی زندگیشو نابود کردم...\_

با تعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد

\_ من بهش نارو زدم که باعث شد زندگیش از هم بیاشه. اون دوست صمیمی من بود.

\_ منظورت چیه؟\_

\_ سر رقابت برای یه قرارداد که هر کی توش میباخت... زندگیشم میباخت... دو تا دوست که مثل برادر بودن توی یه رقابت مالی روبروی هم قرار میگیرن. این وسط یه نفرشون به اون یکی نارو میزنه و رقابتو میبره. شرکت اون یکی ورشکست میشه. همسرش ازش جدا میشه. پسر کوچولوش تو بدترین شرایط بزرگ میشه...\_

حالا میفهمیدم که ناظری چرا انقدر از این مرد متنفر بود. انقدر از درد کشیدن آیدا

ل\*ذت میبرد... پس گذشته به اونم رحم نکرده بود...\_

آیدا: زمین

خیلی از دست ناظری ناراحت بودم. اصلا فکرشم نمیکردم که عمدا پدرمو به اون سفر لعنتی فرستاده. آیدا دیگه داشت کار کنترلو تموم میکرد.

\_ منو نمیبخشی نه؟

صدای ناظری بود که بهم نزدیک میشد. عمو!!! کنارم ایستاد. فکر رفت سمت گذشته.

\_ پدرمو بخشیدی؟

لحظه ای بهم نگاه کرد و گفت:

\_ هردوی ما بهم بدی هایی کردیم ولی... من اونو مثل برادرم دوست دارم. امید وارم اون منو بخشیده باشه. فقط میخوام بدونی که چقدر ازون کارم پشیمون شدم.

عمو منو بعد از پدرم بزرگ کرده بود. اون منو به سمت این کار و علاقه به فضا کشوند. اون راهو نشونم داد. اون تو نبود پدرم واسم پدری کرد ...

خواستم حرفی بزنم که آیدا گفت

\_ کار کنترلو تموم شد.

نیم نگاهی بهش انداختم و قبل ازینکه به سمت آیدا برم گفتم:

\_ تو هم ببخشش...



فرصت ندادم چیزی بگه. آیدا بلند شد و روبروی دستگاه ایستاد. کنار همزاد ناظری و کنار آیدا ، عمو...

آیدا رو به من گفت:

\_حاضری؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

#پارت ۱۸۷

کیان: کیلر

منطقه خالی شده بود. شب بود و هوا یکم سرد تر از همیشه...

وقتش رسیده بود دستگاه روشن بشه. سهیل یه سری تغییرات به دستگاه داده بود تا اتفاقی که برای آیدا افتاد تکرار نشه و بتونیم انرژی خروجی رو کنترل کنیم و امنیت استفاده از دستگاه بیشتر شده بود.

سینا ی کیلری...

امشب شب آخری بود که میدیدمش.

رفتم سمتش و گفتم:

\_خب داداش...امشب دیگه رفتنی شدیم.

\_ اوهوم

اوهوم و زهر مار. بی احساس سیب سیلورنایی:|

\_ سینا اگه اینجا بود خیلی ازت...

وقتی مثل میرغضبا نگام کرد ترجیح دادم جملمو عوض کنم.

\_ خیلی ازت خوشش میومد. اصن حال میکرد از داشتن همزادی مته تو.

نگاشو ازم گرفت و گفت:

\_ بهتره آماده بشی. الانا دیگه دستگاهو روشن میکنم.

\_ از کجا بفهمیم میریم زمین؟

\_ سهیل میدان مغناطیسی زمین رو با دستگاه تنظیم کرده. مشکلی پیش نییاد.

یه دفه ای رفتم سمتش بغلش کردم. دوتا ضربه زدم پشتش و گفتم:

\_ خوبی بدی دیدی حلال کن.

قبل اینکه بتونه عکس العملی نشون بده رفتم سمت کیان.

کیان کنارم ایستاد. سینا از دور دستگاهو کنترل میکرد. گفت

\_ حاضرین؟

کیان آره ای گفت و بعد از چند ثانیه دایره های دستگاه شروع به چرخیدن کردن و هر

لحظه سرعتشون بیشتر شد

سینا:سیلورنا

سما بلند شد و گفت سعید باید روبروی دستگاه بایسته.

همه ازش فاصله گرفتیم و سما گفت

\_الان دستگاهو روشن میکنم.

سعید سری تکون داد و جلوش ایستاد.

سما اول روبروی یه صفحه ی نمایش ایستاد و یه سری دکمه ها رو لمس کرد بعد

کنترل لمسی ای که اندازه ی یه تبلت بیست در ده بود رو برداشت.

دکمه ی قرمزو زد و دایره ها شروع به چرخیدن کردن. انقدر سرعتشون زیاد شد که هر

چیز سبکی توی اتاق به پرواز درومده بود و ما به سختی چشممونو باز نگه

داشتیم.منبع ، نورانی شد و بین دایره ها شکاف نقره ای رنگی به وجود اومد.

آیدا:زمین

آیدا دستگاہو تنظیم کرد و برگشت. من و آیدا کنار هم. بغ\*مل دست من عمو و کنار  
آیدا ناظری ایستاد

چهار همزاد کنار هم ایستاده بودن. دو نفر آیدا و دونفر محمود ناظری  
یه دفه چهار دایره ی دستگاہ شروع به چرخیدن کردن. آیدا با تعجب به کنترل توی  
دستش نگاه کرد و گفت:

\_ عجیبه.

در حالی که سعی میکردم چشمامو به خاطر باد شدید ز نگه دارم تقریبا داد زدم تا  
صدامو بشنوه

\_ چی عجیبه؟

با اخم بهم نگاه کرد و گفت

\_ من هنوز دستگاہو روشن نکردم...

پارت ۱۸۸

سینا: سیلورنا

شکاف بزرگ و بزرگتر میشد. سعید آماده شده بود تا به سمت شکاف کشیده بشه.

ولی یه دفه شکاف کوچیک شد و کم نور.

سرعت دستگاها کمتر شد. سعید با تعجب برگشت و نگاهی به ما انداخت. به سمت دستگاه رفتم تا ببینم چه مرگشه.

داشتم یکی از چهار دایره رو بررسی میکردم. برگشتم و رو به سما و سهیل گفتم

\_ این که چیزیش نیست

یه دفعه حس کردم نیروی شدیدی داره منو به سمت شکاف میکشه انقدر شدید که حتی قدرت ایستادنمو هم از دست دادم. دایره ها شروع به چرخیدن کردن و شکاف دوباره بزرگ و نورانی شد.

فقط یادمه که با حس خلا و معلق بودن از حال رفتم.

آیدا : زمین

داد زدم

\_ منظورت چیه؟

جوابی نداد و با تعجب و اخم به دستگاه خیره شد.

نور شدید و آبی رنگی توجهمو جلب کرد.

بعد ازون یه نور سبز رنگ که فضای دستگاهو پر کرد.

نیروی شدیدی داشت به دستگاه وارد میشد و این خیلی خطر ناک بود.

رو به آیدا با تمام قدرت گفتم

\_بدو

دستشو کشیدم و به سمت مخالف دستگاه دویدم.

کیان:کیلر

نور سفید شدید و شدید تر شد و شکاف به سمت کف اتاق کشیده شد.

خودمونو آماده ی بلعیده شدن توسط شکاف کردیم.

دستشو تو مشتم گرفتم و یه دفعه حس کردیم تو هوا معلقیم و بعدش تاریکی...

آیدا:زمین

آیدا نمیتونست زیاد سریع بدوئه.

ولی تا جایی که تونستیم به سمت مخالف رفتیم. عمو و همزادش هم به تبعیت از ما  
دویدند و یه دفعه نیرویی هلمون داد. آیدا با میز جلوییش برخورد کرد و من سرم خورد  
به پایه ی میز.

در عرض چند ثانیه همه جا آرام شد و فقط صدای افتادن چیزی شنیده شد. نه بادی  
نه نیرویی نه نوری...

سرم به شدت درد میکرد.

به سختی برگشتم و به پشت دراز کشیدم.

دستم روی سرم گذاشتم و نگاهش کردم. خونی بود.

مایع گرمی رو حس کردم که روی پوست سرم حرکت میکرد.

آیدا اومد بالا سرم و چند بار تکونم داد و صدام کرد. قدرت حرف زدن نداشتم. کم کم  
دیدم داشت تار میشد و چشمامو ریز میکردم تا بتونم بهتر ببینم ولی فایده ای  
نداشت.

از شدت درد صورتم جمع شده بود.

آیدا رو کاملا تار میدیدم و بعدش ناخودآگاه چشمامو بستم و سیاهی مطلق...

#پارت ۱۸۹

\*\*\*

سرم خیلی درد میکرد. چشمامو باز کردم و خودمو توی اتاقک با پرده ی سفید دیدم .  
سرم باند پیچی شده بود.

به سختی از جام بلند شدم که یه دفه در باز شد.  
نفس کشیدن یادم رفت.

باورم نمیشد. فکر کردم دارم خواب میبینم. یه خواب شیرین که توش پدرم روبروم  
ایستاده بود.

لب زدم

\_بابا؟

\_جان بابا...

چند قدم جلو اومد و یه دفه منو به آغ\*وش کشید.

زیر لب گفتم

\_خواب میبینم؟

دستی به موهام کشید و گفت

\_نه عزیزم. بیداری دخترم...

دخترم!! این کلمه هی تو ذهنم اگو شد و صورتم خیس شد. شوک دوم...

مردی که به چار چوب در تکیه زده بود و دست به س\*ینه و با لبخند نگامون میکرد.

مردی که زمینی نبود. مردی که اهل آسمون بود.

خدایا اگه خوابم... بیدارم نکن...



\*\*\*

همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. حتی هنوزم باورم نمیشه که پدرم کنار مادرم نشسته. کیان کنار منه و نگاهم میکنه. آیدا کنار همسرشه.

تموم شد؟ باورم نمیشه.

همزاد ناظری به دیوار تکیه داده بود و با حسرت به کیان نگاه میکرد.

کمی خودمو کشیدم و کنار گوش کیان گفتم

\_ برو پیشش.

با اخم گفت

\_ ولی تو که...

\_ برو کیان.

با لبخند اطمینان بخشی نگاهش کردم که از جاش بلند شد و به سمتش رفت. ناظری

هم بدون تردید پسرشو به آغوش کشید.

بعد از چند لحظه کیانم دستاشو دور پدرش حلقه کرد.

صحنه ی قشنگی بود.

تو این اتاق پر از صحنه های قشنگ بود.

سینا رو دیدم که یه گوشه نشسته بود و تو فکر بود.

یادمه وقتی رفتم خونه ی ثناشون روژان بهم گفت که برادرش توی تصادف مرده.  
حالا سینا اینجا بود.

چرا نزارم ثنا یه بار دیگه برادرشو ببینه؟

#پارت ۱۹۰

ثنا

آخرین مریضو هم مرخص کردم و بلند شدم که برم خونه.  
کیفمو برداشتم و رفتم پایین. امروز خیلی خسته بودم. ولی خب پنج شنبه بود. طبق  
عادتم باید میرفتم سر خاک داداشم.  
با وجود خستگی زیادم رفتم سر خاک. توی راه چند تا شاخه گلم گرفتم.  
ماشینو یه جا پارک کردم. رفتم پیشش.  
نشستم روی زمین و گلارو گذاشتم روی سنگ سرد و مشکی روبروم.

\_ ثنا؟

صداش تو گوشم زنگ میخورد.

\_ ثنا خانوم؟

کاشکی این صداها واقعی بودن.

\_ دلت واسه داداشت تنگ نشده؟ برنمی گردی ببینیش؟

یهو صاف نشستم. صدا واضح بود. آشنا بود. واقعی بود. نکنه دیوونه شدم؟

با تردید برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.

سینا دست به جیب با اشک و لبخند نگام میکرد.

دیوونه شدم. حتما دیوونه شدم. ناخودآگاه صورتم خیس شد. حرف زدن یادم رفت. چند

قدم جلو اومد و روبروم ایستاد.

چشماشو توی جزء به جزء صورتم گردوند. انگار میخاست ثبت کنه تو ذهنش که چی

میبینه.

بی هوا به آغ\*وش کشیدم.

نه دیوونه نشدم. داداشم بود. سینا بود.

ولی چطور ممکنه...

\*\*\*

\_ ینی تو کیانی. تو هم کیانی . تو هم کیانی؟

سه تاییشون خندیدن و همزمان گفتن

\_ آره.

سه نفر دقیقا شبیه به هم بدون ذره ای تفاوت کنار هم ایستاده بودن.

سه تا کیان...

سینا همزاد برادرم بود. ولی همونم کافی بود تا دلتنگیمو رفح کنه.  
وقتی اون دم و دستگاه و اون آدمای شبیه همو دیدم بیشتر به حقیقی بودن حرفای  
آیدا پی بردم.

چشمم که به ناظری خورد اخم کردم. وقتی دیدم کیان باهاش مشکلی نداره خیلی  
تعجب کردم. بهتر دونستم که بعدا از خودش بپرسم

#پارت ۱۹۱

آیدا

قیافه ی ثنا دیدنی بود وقتی سه تا کیانو کنار هم دید. مادرم حتی یک لحظه از بابا جدا نمیشد. بابا هم داشت ریز به ریز اتفاقا رو براش توضیح میداد.

الهه هم کنارشون بود. اونم مثل من گیج شده بود. ولی بیشتر از من!

اولین بار بود که هر چارتامون بعد از سالها کنار هم بودیم.

اولین بار بود که دیگه کسی توی این اتاق ناراحت نبود. نگران نبود.

بدترین آدمایه روزی بهترین بودن. ولی بدی دیدن. نامردی دیدن که انسانیت برایشون  
پوچ شد.

همون آدمایه وقتی گذشتشونو روبروشون ببینن میشن شکننده ترین فرد!  
\_ تو فکری.

سرمو به سمت کیان گرفتم. کنارم نشست و مثل من به بقیه نگاه کرد  
\_ دارم به قبلنا فکر میکنم.

تک خنده ای کرد و گفت  
\_ هنوزم باورم نمیشه...

زیر لب ادامه داد

\_ که دارم خانوم زمینمو میبینم

نیم نگاهی بهش انداختم و با لبخند سرمو پایین انداختم.  
خندید و از جاش بلند شد.

سریع و یهویی سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت  
\_ دوسِت دارم...

انقدر سریع بود که حتی فکر کردم اشتباه شنیدم. بلند تر گفت

\_ کیان... با تو نیستم... اون یکی کیان... آره... میگم بیا ببینم بلدی چار تا چایی بریزی.

دو ماه بعد...

با استرس توی راهرو قدم میزدم. دستامو بالا پایین میکردم و چشمامو میبستم. خدا  
کنه حالش خوب باشه.

\_ بسه کشتی خودتو. باباش منم اونوقت تو از من بیشتر نگرانی. ریلکس باش.

\_ یه چیزیش نشه یه وقت.

با خونسردی گفت

\_ نه بابا هیچی نم...

یهو با شتاب بلند شد و جهید طرف دکتری که از اتاق بیرون اومد.

\_ دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟ مشکلی پیش نیومد؟

با تعجب بهش نگاه کردم. این همونی بود که دو ثانیه پیش میگفت ریلکس باش!|

دکتر ماسکشو برداشت و با لبخند گفت

\_ هم حال مادر هم بچه خوبه. یه دختر فرشته نصیبتون شده.

#پارت ۱۹۲

از ته دل خدارو شکر کردم که حال آیدا و بچش خوبه. ترسیده بودم بخاطر فشارای  
اخیر یه وقت بلایی سرشون اومده باشه.

کیان(کپلر)با خوشحالی گفت:

\_ خدایا شکرت.

یه تخت از اتاق بیرون آوردن که آیدا بیهوش بود. کیان همراهشون رفت و منم منتظر  
موندم تا حالش بهتر شه.

نشستم رو صندلیا و با گوشیم ور رفتم.

نمیدونم چقد گذشته بود که پیام اومد

\_ میگم چقد این گوشییای زمینی پیچیدن. سخته کار کردن باهاشون:|

کیان(سیلورنا)بود.

لبخندی زدم و نوشتم

\_ از گوشییای عجیب غریب شما ها آسون تره.

استیکر خنده فرستاد و نوشت

\_ حال آیدا چطوره؟

\_ هر دوشون حالشون خوبه.

\_ خب خداروشکر. کی میاین؟

\_ هر وقت آیدا رو مرخص کنن.

اینو گفتم و دیگه چیزی نگفت.

دو ماه گذشته بود. تو این دوماه خیلی چیزا عوض شده بود. من دوباره خونوادمو کامل داشتم. پدر...مادر...

ثنا و کیان(زمین)با هم نامزد کردن و یکم دیگه عروسیشون بود.

سینا مرتب به ثنا سر میزد ولی نتونست خودشو به مادر ثنا نشون بده. میترسید بهش شوک وارد شه و مشکلی پیش بیاد.

مادرم این روزا خیلی خوشحال بود و سرحال...

و اما من...

من و محمودای ناظری یه تغییرات خیلی زیاد به دستگاه دادیم. اندازشو کوچیکتر کردیم. انرژی خروجی رو کمتر کردیم و حالا کاملا تحت کنترل بود.

دیگه هیچ خطری نداشت. حالا دستگاه به راحتی قابل استفاده بود و خطر جدی ای نداشت.

اجازه ندادیم آیدا برگرده چون نیرویی که دستگاه برای مکش به سمت دریچه وارد میکرد برای سلامتییش خطر داشت...

\*\*\*

\_من الان چیکاره ی ندا میشم؟

کیان(زمین)بود که میپرسید.سه تا کیان روبروی ندا نشسته بودن. همسر آیدا وسط، همزاد زمینی و سیلورنایی هم کنارش نشسته بودن.



بابای ندا خندید و گفت

\_همزاد باباشی دیگه. میتونه هم هم صدات کنه.

هر سه خندیدن.

بیچاره ندا گیج میشه ببینه سه تا بابا روبروش نشستن!

آیدا دراز کشیده بود و مامانم مرتب بهش میرسید.

ثنام پیششون بود و همش سوال میپرسید دیگه آیدا کلافه شده بود ولی گویا همزاد

من خیلی صبور تشریف داره!

#پارت ۱۹۳

\*\*\*

همه چیز خوب بود.

بالاخره همه چیز آرام شده بود.

دوره ی استراحت آیدا تموم شد. دیگه وقتش بود برگردن.

دستگاه حالا دیگه فقط توی یه مکعب، با ابعاد چهل سانتی خلاصه میشد که منبع

داخل اون مکعب بود.

رفتیم همونجایی که من هرشب میرفتم اونجا. همونجایی که ماه کامل بود و چندین

نفر به حسشون اعتراف کرده بودن.

دستگاه روی زمین گذاشتم. من، همزادم، کیان، همزاداش و محمودای ناظری دورش جمع شدیم. روشنش کردم.

اضلاع مکعب کمی از هم باز شدن و نور زرد رنگی ازشون بیرون زد.

نورا بیشتر و بیشتر شد. اشاره کردم ازش فاصله بگیریم.

یه دفه باد شدیدی وزید ولی نه به اندازه ی دفعات قبلی.

یه شکاف روبروی دستگاه به رنگ قرمز به وجود اومد. دقیقا کنار همون شکاف، دریچه ی سبز رنگی باز شد.

کنار دریچه، یه شکاف بنفش.

شیش دروازه کنار هم، دور دستگاه حلقه زده بودن.

قرمز، سبز، بنفش، آبی، نارنجی و صورتی

شیش دروازه به شیش سیاره.

خیلی قشنگ و باورنکردنی بود.

ما هم بین حلقه ای از دروازه ها ایستاده بودیم.

آیدا دستشو روی دهنش گذاشت و ناباور به دوروبرش نگاه کرد.

رنگ هر شکاف به رنگ ماه اون سیاره بود

آیدا به سمت اومد و بغلم کرد

\_ خیلی ازت ممنونم. این مدت اگه تو نبودی نمیدونستم چه بلایی سرم میومد.

دستمو به پشتش کشیدم و گفتم

\_ همزادمی دیگه این حرفارو نداریم که.

خندید و ازم جدا شد. تو چشماش اشک جمع شده بود

\_ ار مامان خدافظی کن.

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم. یکی یکی باهمه خدافظی کرد و دست کیانو گرفت.  
روبروی دروازه ی سبز رنگ ایستادن. ندارو محکم تر توی بغلش گرفت برای آخرین بار  
به پشت سرشون نگاهی انداختن و وارد دریچه شدن.

دریچه اول نور شدیدی بیرون فرستاد و بعد هم بسته شد.

محمود ناظری هم با هم با همون حس شرمندگی از همه خدافظی کرد. قبلا ازم طلب  
بخشش کرده بود و خب منم... بخشیده بودمش.

روبروی دروازه ی آبی ایستاد و بعد از چند لحظه واردش شد.

اون دریچه هم بسته شد.

نگاهی به کیان انداختم که هنوز نرفته بود. میگفت هنوز یه کار نیمه تموم داره.

دستگاهو خاموش کردم و همه ی شکافا بسته شدن.

انگار دروغ بود که چند لحظه پیش چند تا همزاد کنارمون بودن.

انگار یه خواب بود همه ی این اتفاقات که فقط با وجود کیان تبدیل به بیداری شده  
بود....

# پارت ۱۹۴

راوی: سیلورنا

سما با ترس سمت دستگاه دوید و زیر لب اسم برادرشو تکرار کرد. رو به سهیل با  
آشفتگی گفت

\_ حالا چیکار کنیم؟

سهیل هم ترسیده بود که نکنه اتفاقی برای سینا افتاده باشه ولی سعی میکرد خودشو  
آروم نشون بده ولی میدونست سینا فقط میتونست ازون دنیا برگرده و کاری از  
دستشون بر نمیومد. با این حال گفت

\_ نگران نباش. دوباره دستگاهو را میندازیم

سما دیگه داشت اشکش درمیومد. که یه دفه بین چهار دستگاه نور سفید رنگی به  
تشکیل شد. از شدت بادی به وجود اومد اتاق به هم ریخت.

سهیل داد زد

\_ سما بیا این طرف

سما سریع از دستگاه دور شد.

شکاف اونقدر بزرگ شد که به کف اتاق رسید.

نیرویی از سمتش بیرون اومد و در عرض چند لحظه همه جا آرام شد.

سما سینارو دید که روی زمین افتاده.

به سمتش دوید و برادرشو تو آغوشش کشید.

سهیل هم به طرفشون رفت.

سینا زیر لب گفت

\_ ببخشید نگرانتون کردم. شما تو این دو ماه همش درگیر من شدین.

سهیل با تعجب نگاهش کرد و گفت

\_ منظورت چیه؟ تو فقط ده دقیقه رفتی #پارت ۱۹۵

چند ماه بعد...راوی: کپلر

صحنه ی تیرخوردن پسرش همش جلوی چشمش رژه میرفت.

عصبی بود. غمگین بود. ترسیده بود؟ نه نترسیده بود. چون میدونست تهش قراره چه

اتفاقی براش بیفته. حالا تیر همه ی اخبارا شده بود یه جمله...

\_ محمود ناظری ، تروریست، به حبس ابد محکوم شد...

\*\*\*

\_ ندا کوچولو... عزیز بابا... بخواب بابایی. خوشگل من...

کیان ندا رو روی پاش گذاشته بود و تکونش میداد تا خوابش ببره. ولی ندا چشماش باز باز بود و به کیان خیره شده بود.

آیدا با خنده اومد سمتشون و کنار کیان نشست

\_ نمیخوابه نه؟

کیان خمیازه ی بلند و بالایی کشید و گفت

\_ نه بابا. من خوابم گرفت این فسقلی نه.

آیدا ب\*وسه ای روی گونه ی کیان کاشت و بچه رو بغ\*ل کرد.

راه رفت و لالایی خوند.

انقدر که ندا آروم خوابش گرفت.

خونوادشم دیده بود. حتی گاهی با اون دستگاهی که آیدا جدیدا ساخته بود به دیدنشون میرفت. تمام مدت کیان آیدا رو تماشا کرد و تو دلش خدا رو واسه ی زندگی ای که داشت شکر کرد...

راوی: سیلورنا

— برای بار سوم عرض میکنم. عروس خانوم وکیلیم؟  
قرآنو بوسید و از ته قلبش از خدا خوشبختی رو طلب کرد  
— با اجازه ی بزرگترا و روح پدرومادرم...بله  
صدای هل کشیدن و سوت و دست اتاقو پر کرد.  
سینا با لبخند خواهرشونگاه کرد و مطمئن بود که اونو دست آدم درستی سپرده.  
سهیل و سما با سر از همه تشکر میکردن.  
نگاهشون توی آینه ی سفره ی عقد گره خورد و لبخند زدن. اونا خوشبخت بودن...  
بعد از اون همه اتفاق حالا اونا زندگی آرومی داشتن...

\*\*\*

محمود روی ساحل شب دراز کشیده بود و به آسمون نگاه میکرد. با خودش فکر  
میکرد زمین کجای این آسمون مخفی شده...  
سعی میکرد ذهن خستشو آروم کنه.  
سعی میکرد درنشو تغییر بده...  
سعی میکرد بتونه خودشو ببخشه...

#پارت ۱۹۶

#قسمت\_آخر

آیدا!:::

\_ ممنونم ایشالا که خوشبخت بشن. خدافظ شما

نگاهی به کارت انداختم و دروبستم.

به اسمای روش لبخند زدم و زیر لب گفتم

\_ ثنا...کیان...

شالمو رو جالباسی گذاشتمو روی مبل ولو شدم.

کارتو یه بار دیگه نگاه کردم و گذاشتمش روی میز کناریم.

\_ کی بود؟

کیان چایی به دست کنارم نشست. دستاشو دورم حلقه کرد تا بهش نزدیک تر شم.

خندیدمو گفتم:

\_ عروسی همزادته...

\_ جدی؟ کیانم رفت قاطی مرغا؟

کارتو برداشت و نگاهش کرد. با رنجم به پهلوش زدم و گفتم



\_ جنابالی خودت قاطی مرغاییا...\_

بیشتر منو به خودش فشرد و گفت

\_ من قاطی فرشته هام...\_

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

چاییمو دستم داد و مال خودشم برداشت.

بعد از چند لحظه گفت:

\_ بریم؟\_

\_ کجا؟\_

با لبخند نگام کرد که فهمیدم منظورش همونجاییه که خیلی چیزا شروع شد...\_

\*\*\*

یکم خوراکی با چایی هم برداشتم. مثل خیلی وقتا به تخته سنگ بزرگ تکیه دادیم و به آسمون خیره شدیم.

آسمونی که ماه نقره ای توش میدرخشید... ایندفعه آرامش داشتم. ایندفعه آروم بودم...\_

\_ آیدا...\_

سرمو به بازوش تکیه دادم و آروم گفتم

\_ هوم؟\_

\_ ماه شما قشنگ تره.

خندیدمو گفتم

\_ ماه ما الان ماه توهم هست.

تک خنده ای کرد و چیزی نگفت.

چند لحظه ای به سکوت گذشت. تا اینکه گفت

\_ راستی بالاخره اسم رمانی که مینویسی رو چی گذاشتی ؟

\_ اسمشو گذاشتم تکرار بی شباهت...

زیر لب تکرار کرد

\_ تکرار بی شباهت..

ادامه داد

\_ اسم جالبیه... چرا اینو گذاشتی رو داستانون؟

یکم جابجا شدم و گفتم

\_ چون توی دنیاها موازی زندگی هامون تکرار شدن. آدما هم تکرار شدن. ولی

شباهتی به هم ندارن. نه آدما. نه زندگیا.

سری تکون داد و با لحن با مزه ای گفت

\_ عجب...

خندیدم و گفتم

\_ زیاد درگیرش نشو.

\_ نمیتونم درگیرش بشم اصن.

این خنده ها واسم خیلی شیرین بود...

\_ آیدا؟

\_ هوم؟

\_ میگم اسم بچمونو چی بزاریم؟

یه ذره نگاهش کردم که گفت

\_ چیه خب؟

\_ پررو

خندید و گفت

\_ حالا...

بعد ادامه داد

\_ چی بزاریم؟

به حالت قبل برگشتم و گفتم

\_ اسمشو بزاریم...سیمای...

\_ یعنی نور نقره ای ماه...

\_ اوهوم.

\_ اولین کسی که اسمش با همزادش یکی نیست....

\_ حتی ازش کوچیک تره.

خندید و گفت

\_ آره...

بودن کنار یک مرد که اهل آسمون بود.

زندگی ای که خاص بود.

گذشته ای که دردناک و شیرین بود.

اون گذشته باعث شد ابعاد دیگه ی زمینو ببینم.

باعث شد شباهت ها و تفاوت هارو ببینم.

باعث شد عاشق بشم...

زندگی من الان آرام و قشنگ بود.

زندگی ای که برای هیچ کس تکرار نمیشه.

سرنوشتی که هیچ کس مشابهنشو تجربه نمیکنه...

#پایان

ساعت سه بامداد

شب خوش

